کلیات
غزلیات
خسرو

جلد اوّل

کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

یمین الدّین ابوالحسن خسروؒ
۶۵۱—۷۲۵ھ

جلد اوّل

جمع و تصحیح
اقبال صلاح الدّین

تجدیدِ نظر
سیّد وزیر الحسن عابدی

ناشر
پیکیجز لمیٹڈ - لاہور

ناشرین :

پیکیجز لمیٹڈ

لاہور ، پاکستان

چاپ کننده :

سید اظہارالحسن رضوی ،

مطبع عالیہ ، ۵/۱۲۰ ٹمپل روڈ ، لاہور

تعداد : ۲۰۰۰

طبع اول : اگست ۱۹۷۲م

بیاد بود

مادر گرامیم مرحومه و مغفوره سیدہ مبارک بیگم

تا خانه بود ز دولت آباد — قدرش نشناسد آدمی زاد

آنکس شرفِ حضور داند — کز ذوقِ حضور دور ماند

ذاتِ تو که حسنِ جانِ من بود — پشتِ من و پشتبانِ من بود

نامِ تو ز نقشِ دولت انباز — هم دولتِ بنده بود و هم ناز

نے نے که ترا چو نام زنده ست — خود دولتِ من همان بسنده ست

روزے که لبِ تو در سخن بود — پندِ تو صلاحِ کارِ من بود

امروز همم به مهر و پیوند — خاموشیِ تو همی دهد پند

دانم که تو در بهشتِ جاوید — رخشنده تری ز ماه و خورشید

یاد آر به حضرتِ رفیعم — خوشنودیِ خویش کن شفیعم

(امیر خسروؒ)

سید بابر علی

فہرست مندرجات

جلد اوّل

کلیّات غزلیات خسروؔ

حرف آغاز

عهدها را گه آن شد که ز سر تازه کنیم
مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم

(امیر خسرو)ؒ

همهٔ بزرگان شعر و ادب فارسی جهان‌بین و بشردوست بوده اند ، خصوصاً نوابغی مانند شیخ اجل حضرت سعدی شیرازیؒ که آثار وی جزو ادبیات جهانی و شاهکارهای جاودانی است ـ حضرت امیر خسروؒ نیز که در این نیم قارهٔ ما زمان این شاعر بزرگ ایران را درک کرده است درین راه با وی همگامی داشته و بر بساط سخن ساز محبت و دوستی را برای جهان و جهانیان نواخته و با اشعار خود که شعلهٔ جاوید آسمانی است وسائل آسایش و آرامش درونی را برای بنی نوع فراهم ساخته است ـ اینک کلیات غزلیات شیرین و سوزناک وی به علاقمندان و سخن دوستان تقدیم میگردد ـ

سید بابر علی

☆

معرّفی

کتابِ حاضر موسوم به 'کلیاتِ غزلیاتِ امیر خسرو'، را دوستِ دانشمندم آقایِ اقبال صلاح الدین با تهیهٔ متنِ کاملِ غزلیات و تصحیح و تنقیحِ کاملِ متن گردآورده اند و سعی داشته اند حتی یک غزلی و بیتی هم از غزلهایِ خسرو نباشد که در نسخه هایِ خطیِ قدیمِ دواوینِ وی وجود داشته باشد و درین مجموعه جا داده نشود و برایِ این منظور از قدیمترین نسخه های خطی شامل نسخه هایِ مهمِ کتابخانه هایِ مغرب زمین که توسطِ پیکیجز لمیتد، لاهور میکروفیلم هایِ آنها در اختیارِ ایشان گذاشته شده بود استفاده کرده اند و با جدّیتِ تمام و دقّتِ کامل متنِ غزلیات را در نسخه هایِ چاپی و خطی بیت به بیت و کلمه به کلمه مقابله نموده و نسخه بدل هایِ صحیح را در برابرِ کلماتِ مغلوط و مغشوش و قراءت‌های راجح را در برابرِ سایرِ اختلافاتِ متن اختیار نموده اند۔ باز در مواردیکه متن در نسخهٔ اساسی و مسودهٔ کلیاتِ حاضر نادرست بوده اینجانب آنرا تشخیص داده بحدسِ قوی طبقِ موازینِ علمی تصحیح نموده‌ام و این تصحیحات در فهرستِ اختلافات و اشتباهاتِ نسخ مربوط به هر جلدی که در پایانِ متنِ غزلیات بعنوانِ پیوست جاداده شده با علامتِ 'ق' نشان داده شده است۔

آقای اقبال صلاح الدین برای انجام این خدمت بزرگ ادبی و فرهنگی چندین سال پشت سرهم کار کرده و رنج برده اند ـ معلوم است که در حدود دو هزار غزل را که تقریباً حاوی چندین هزار بیت میباشد نه در یک نسخه بلکه در چندین نسخه دقیقاً تتبع نمودن کار ساده ای نبوده است ، بلکه این کار آن اندازه دشوار بوده که چندین مؤسسه که برای انجام این خدمت برنامه های مفصّلی و بودجه های زیادی بر عهده داشته اند نتوانسته اند باوجود فعالیت چندین ساله از عهدهٔ آن برآیند و موفق نشده اند مجموعهٔ منقّح غزلیات امیر خسرو را به جامعه تحویل بدهند ـ بدون شک و تردیدی میتوان گفت که این کنجکاوی اقای اقبال صلاح الدین در تاریخ تتبعات آثار خسرو بیادگار خواهد ماند ـ

در حال حاضر مهم ترین و زیبا ترین نسخهٔ دیوان کامل امیر خسرو نسخهٔ چاپ تهران است که آقای م ـ درویش آنرا از روی یک نسخهٔ خطی بسیار مهمی تهیه کرده و با مقدمهٔ استاد جلیل‌القدر فقید مرحوم سعید نفیسی چند سال پیش بچاپ رسانده اند و همین نسخه بوده است که اساس محکمی را برای پیشرفت کار حاضر فراهم ساخته است ـ

از مواردیکه متن غزلیات را ضمن تجدید نظر با استفاده از هرگونه اطلاعات و قیاسات علمی همانطور که در فوق اشاره شده تصحیح نموده ام چند مورد بطور نمونه ذیلاً شرح داده میشود ـ در پایان هریک از موارد تصحیح عدد اول شمارهٔ

صفحه، عدد دوم شمارهٔ غزل و عدد سوم شمارهٔ بیت است در کلیات حاضر که بین هلالین قرار دارد :

تصحیح از روی اصطلاحات فلسفه : در متن داشته :

آشنائی در وجود جوهر خردم نماند
مشکل ما هست اکنون زان دهان نیست هست

'خردم' تصحیفی بوده از 'فردم' ـ ضمناً یاد آور میشود که 'نسیت هست' صفتی است برای دهان و مرکب تاشی است که بصورت یک کلمه آورده شده است ـ (۳۰۰ : ۳۰۹ : ۳)

در متن‌بوده : چنان به لذت نقشی که گر شود ممکن
به حرص حصن ششم در فزای اندر پنج

'نقشی' تصحیفی است از 'نفسی' و 'حصن' صورت مصحّف 'حس'ـ 'درفزای' باید 'در فزائی' باشدکه ساختمان نحوی بیت درین محل فعل مضارع را ایجاب میکند نه فعل امر را و چون کلمهٔ ما بعد مصدّر است به مصوت کوتاه ، که درینجا فتحه است یا با صطلاح قدیمی همزهٔ مفتوح ، مخل وزن نیست ، برای اینکه یای آخر 'فزائی' مدغم میشود به حرف مصمت ساکن یعنی حرف نون در کلمهٔ 'اندر' ـ (۲۶۶ : ۳۰۲ : ۱۰)

تصحیح از روی اصطلاحات شطرنج : در اصل دارد :

غمگین مشو ای دل اگر در ششدری از نفس دوست
کین مهره باز آسمان اینها فراوان کرده است

بجای 'نفس' باید 'نقش' باشد (۲۹ : ۳۸۹ : ۳)

تصحیح از روی تلمیحاتِ شاهنامه : بیت در اصل :

سی کشاید از نظر تیر بلا
میکند رنجه به آرش کرده است

'رنجه به' تصحیفی است از 'آنچه که' ـ ضمناً یاد آور میشود که 'کشاید' را بصورت 'گشاید' مبدل نساختیم برای اینکه باحتمالِ قوی تلفظِ خسرو در مورد مصدر گشودن و گشادن و افعال و اسمای مشتقِ آنها کاف داشته بجای گاف ، چنانکه در بعضی از نواحیِ ایران مخصوصاً توران و در شبه قاره در آن روزگار معمول بوده است ـ

تصحیح از روی مصطلحاتِ زبان متقدمین : دراصل داشته :

به تشنگیِ بیابانِ عشق شد معلوم
که سایه نشینِ سلامت نه مرد این سفر است

بجایِ 'سایه نشین' باید 'سایه شین' باشد و الا خارج از وزن است ـ 'سایه نشین' تصرفِ نساخ است ـ 'شست' بجای 'نشست' 'بشین' بجای 'بنشین' و استعمالِ آن با سایر ضمایر مانند 'شینید' بجای 'بنشینید' که این‌ها امروز نیز جزو زبان تکلمی فارسی است و همچنین 'شین' بجای 'نشین' در بعضی از مشتقاتِ سماعی در زبانِ متقدمینِ شعرای فارسی وجود دارد و معلوم است که در مصدر نشستن نونِ اول پیشوند است که در مواردِ فوق حذف میشده است ـ در اشعارِ خسرو در چند جای دیگر نیز شواهدِ این را داریم : سنائیؒ غزنوی فرماید :

بیهوده چه شینید اگر مردِ مصافید
خیزید همی گردِ درِ دوست طوافید

(دیوان حکیم سنائی ، بتصحیح دکتر مظاهر مصفا ، چاپِ امیر کبیر تهران ، سال ۱۳۳۶ ، ص ۳۳۴) - خسرو دارد :

صبر به امیدِ وصل بردرِ دل شسته بود
هجر درون رفت و گفت ، خیز که جای تونیست

(۵۲۴ : ۲۷۶ : ۵) (ر - ک ۶۱۳ : ۳۲۶ : ۶)

تصحیح از روی علوم قدیمه : در اصل دارد :

خسرو از عشق زید نه به طبع
عنصرِ عشاق مگر بیخم است

درینجا کلمهٔ پنجم ، تصحیف شده بصورتِ 'بیخم' در آمده است - طبعِ انسانی بستگی با چهار عنصر دارد ولی مایهٔ زندگیِ خسرو طبیعت نیست عشق است - از ینجا معلوم شد که برای حیات بشری عنصر دیگری غیر از عناصر اربعه وجود دارد و آن عشق است که باید 'عنصر پنجم' تلقی شود - ضمناً باید یاد آور شد که 'است' در قوافیِ این غزل میم آخر ما قبلش مضموم است - (۶۵۷ : ۳۵۰ : مقطع)

تصحیح از رویِ مضمونِ شعر و زبان و بیان :

چند شمشیر چنان برمنِ بیچاره زنی
بارے این مرتبهٔ همچو منِ قاتل هست

'قابل' باید باشد نه 'قاتل' - قابل یعنی عاشقی که قابلیتِ

تحمل ضربات پیهم شمشیر محبوب را دارد و این بلای عشق را تقبل مینماید - (۳۸ح : ۳۹۳ : ح)

تصحیح از روی زبان عصر متقدمین و مصطلحات بعضی از نواحی ایران :

خسروا گر دل ستد تو درمیان
گیتی آن داند که آن کالای او ست

'درمیان' تصحیفی است از 'در بمان' و در ینجا 'ماندن' مصدر متعدی است بمعنی 'گذاشتن' و 'نهادن'، چنانکه در اشعار متقدمین دیده میشود که ماندن و افعال آن علاوه بر معنی لازم بمعنی متعدی نیز آمده است و در بعضی از مصطلحات محلی امروز نیز به هر دو معنی مستعمل است : سنائی فرماید :

ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه کار

(ر-ک : حاشیهٔ آقای دکتر مظاهر مصفا، دیوان حکیم سنائی، مذکورة الصدر ، ص ۱۲۶) -

تعیین نوع حرف 'یا' از روی مصطلحات عامیانه :

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نے
دهان تنگ تو پیدا شده ست ، میرے هست

''میرے هست'' تعبیری است که در موقع پیدا کردن شخص گم شده و پیروزمند شدن در بازی بکارمی برده اند

و جزوِ نعره ها و صدا های بازی بوده ـ درین تعبیر کلمهٔ 'میرے' یای معروف را دارد و این کلمه بمعنی امارت و تفوق و سرداری است و طبق اصولی که برای املا در کلیات حاضر اتخاذ کرده ایم باید این 'یا' بصورت یای تحتانی نشان داده شود یعنی 'میری' نوشته شود ـ (۷۳۹ : ۴۰۰ : ۳)

تصحیح از روی وزنِ شعر و تعیین تقدیم و تأخیر کلمات :

در اصل دارد :

نگاه کردم و در دلِ خود ترا دیدم
نظر چنین کند آنکس که او به خود بیناست

کلمات در مصراعِ اولیٰ باید بدین ترتیب باشد :

نگاه در دلِ خود کردم و ترا دیدم

(۷۴۷ : ۳۹۹ : ۴)

تصحیح از روی وزنِ شعر و درکِ حروفِ افتاده و کلماتِ ساقط :

اصل : در دلِ او نکرد کار ، ارچه
سنگ از فغان من فغان بر داشت

بجای 'از فغان، باید 'از افغان، باشد ـ (۶۸۱: ۳۶۳ : ۶)

نیز : اگر ز خسروت آزار بود ، تازه مکن
مکاورش کهن را چو سر بهم پیوست

باید باشد 'مکاو ریش کهن را ، نیز :

به خشم میروی و در توکے رسد خسرو
که دراز و قدم سست و بارگی لنگ است

باید باشد :

که ره دراز و قدم سست و بارگی لنگ است

(۶۱ : ۳۲۸ : مقطع)

تصحیح ترتیب مصراع ها در ابیات غزل : در اصل :

خار پهلوی گل نشاند از انک
بانگ بلبل بگوش های در است

باغ در رقص و جنبش است از انک
خونِ بسته ز بهرِ نیشتر است

مصراعِ دومِ بیتِ اول مصراعِ ثانیِ بیتِ دوم باید باشد و مصراعِ دومِ بیتِ دوم مصراعِ ثانیِ بیتِ اول

اما آنچه مربوط است به اشعارِ شعرای دیگر که در نتیجهٔ اشتباهاتِ نساخ جزوِ اشعارِ خسرو آورده شده مخصوصاً چند غزل از شیخ اجل سعدی شیرازی و بعضی از ابیات غزلهای وی که جزو غزلیات خسرو قرار گرفته است بحثِ مفصلی درین باره در جلد چهارمِ کلیاتِ حاضر به‌نظرِ خوانندگانِ گرامی خواهد رسید ان شاء الله تعالی ـ

وزیرالحسن عابدی

لاهور، ۳ جمادی الاولی ۱۳۹۲ھ مصادف با
۱۵ ماه ژوئن ۱۹۷۲م

علائم و رموز

ل : شعر کا مصراعِ اول

ب : شعر کا مصراعِ ثانی

پ ۱ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 46

پ ۲ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : APi VI 31

پ ۳ : نسخهٔ خطیِ بقیهٔ نقیه ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi vI 40A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعه تهران ، ۱۳۴۳ ه ش

ج : دیوانِ امیر خسرو ،
فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج ،
بشماره : 199 (P) 506

رک : رجوع کنید

س : سعدی و خسرو ، مطبوعه لاهور ، ۱۹۷۰ء

ع : نسخهٔ خطی انتخاب مجموعهٔ دواوین خسرو ،
کتابخانهٔ شخصی پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی،
لاهور

ق : تصحیح قیاسی

م ۱ : نسخهٔ خطی مجموعهٔ دیوانهای چهار شاعر ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطی دیوان امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطی کلیات امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add. 21, 104

مطلع أ : مطلع کا مصراع اول

مطلع ب : مطلع کا مصراع ثانی

مقطع أ : مقطع کا مصراع اول

مقطع ب : مقطع کا مصراع ثانی

ن ۱ : کلیات عناصر دواوین خسرو ،
مطبوعه کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعه لکهنئو ، ۱۹۶۷ء

* : اضافه شده غزل یا بیت

دیباچہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ

حضرت امیر خسرو کی غزلیات کا یہ مجموعہ "کلیاتِ غزلیاتِ خسرو" چار جلدوں پر مشتمل ہے۔ یہ کلیات حسبِ ذیل نسخوں سے مرتب کیا گیا ہے :

قلمی :

۱ - دیوانِ امیر خسرو ، فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج ، مکتوبہ : ۸۰۰ھ ،
بشمارہ : 199 (P) 506

۲ - دیوانِ خسرو ، کتابخانۂ دانشگاہِ پنجاب ، لاهور ، مکتوبہ : ۸۲۱ھ ،
بشمارہ : Pi VI 40

۳ - مجموعۂ دیوانهای چهار شاعر ، برٹش میوزیم ، لندن ، مکتوبہ : ۸۳۱ھ ،
بشمارہ : 220 or 3486

۴ - دیوانِ امیر خسرو ، برٹش میوزیم ، لندن ، مکتوبہ : ۸۹۰ھ
بشمارہ : Add. 22,700

۵ - کلیاتِ امیر خسرو ، برٹش میوزیم ، لندن ،
مکتوبہ : ۹۲۳ھ
بشمارہ : Add. 21,104

۶ - دیوانِ امیر خسرو ، کتابخانۂ دانشگاہِ پنجاب ، لاہور ،
مکتوبہ : قرنِ دہمِ ہجری
بشمارہ : APi VI 31

۷ - بقیہ نقیہ ، کتابخانۂ دانشگاہِ پنجاب ، لاہور ،
مکتوبہ : اواخرِ قرنِ دہمِ ہجری
بشمارہ : Pi VI 40A

۸ - انتخابِ دواوینِ امیر خسرو ، کتابخانۂ شخصی
پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی ، لاہور ،
مکتوبہ : قرنِ دہمِ ہجری

مطبوعہ :

۹ - کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، کانپور ، ۱۹۱۶ء

۱۰ - دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ، تہران ،
۱۳۴۳ھ ش

۱۱ - دیوانِ امیر خسرو دہلوی ، لکھنئو ، ۱۹۶۷ء

۱۲ - سعدی و خسرو ، لاہور ، ۱۹۷۰ء

۱۹۶۷ء کے اواخر میں جب ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' کے کام کی ابتداء کی گئی ، تو اس وقت کتابخانۂ دانشگاہ

پنجاب کے غزلیاتِ خسرو پر مشتمل قلمی نسخوں کے علاوہ اور کوئی قلمی نسخہ ہماری دسترس میں نہ تھا ۔ یہ تمام نسخے جامعیت کے اعتبار سے اس قابل نہ تھے کہ ان میں سے کسی ایک کو بنیادی نسخہ قرار دیا جا سکتا ۔ اس لیے کہ زیادہ سے زیادہ غزلیات پر مشتمل نسخہ ہی ترتیب و تصحیح کے کام میں نسبةً بہتر سہولت کا باعث اور وسیع تر بنیادوں پر تحقیق میں ممد و معاون ہو سکتا تھا ۔ کتابخانۂ دانشگاہِ پنجاب کے مذکورہ تینوں قلمی نسخوں میں سب سے زیادہ غزلیں نسخۂ پ ۱ اور نسخۂ پ ۳ میں ملتی ہیں ، لیکن ان کی تعداد بھی مطبوعہ نسخے ت کی غزلوں کے نصف سے کچھ ہی زیادہ ہے ۔ پ ۳ میں وہی غزلیات شامل ہیں، جو نسخۂ ن ۱ میں موجود ہیں ۔ اس لیے ہم نے نسخۂ ت ہی کو بنیادی نسخہ قرار دیا ہے ۔ نسخۂ ت میں شامل غزلیات کی تعداد ان تمام قلمی اورمطبوعہ نسخوں سے زیادہ ہے ، جو ہماری دسترس میں تھے ۔

نسخۂ ت کا تقابل نسخۂ ن ۱ سے کرنے کے بعد ہمیں ۱۶۶ غزلیں ایسی ملیں، جو نسخۂ ت میں شامل نہیں تھیں ۔ ۱۹۷۰ء کے وسط میں ہمیں ن ۲ کا نسخہ ملا ۔ اس کے مطالعے سے یہ راز کھلا کہ اس نسخے کی تمام غزلیات نسخۂ ت اور نسخۂ ن ۱ کی غزلیات پر مشتمل ہیں ۔ نسخۂ ن ۲ کے مرتب نے نسخۂ ت کی تمام غزلیات کے علاوہ نسخۂ ن ۱ کی ۱۸۰ غزلیں بھی اپنے مجموعے میں شامل کی ہیں ۔ ان میں ۱۶۴ غزلیں ہماری تلاش کردہ ۱۶۶ غزلوں میں سے ہیں ۔ باقی میں سے ۱۶ غزلیں

نسخۂ ت میں موجود ہونے کے باوجود ن ۲ کے مرتب نے اپنے نسخے میں مکرر شامل کرلی ہیں[1] ۔اس کے برعکس نسخۂ ن ۱ کی ۲ غزلیں ایسی بھی ہیں، جو نسخۂ ن ۲ میں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں ، حالانکہ یہ دونوں غزلیں نسخۂ ت میں موجود نہیں - بہرحال ہم نے ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' میں ان ۱۶۶ غزلوں میں سے ۱۶۴ غزلوں کا اضافہ ن ۱ اور ن ۲ دونوں نسخوں کے حوالے سے ظاہر کیا ہے اور باقی ۲ غزلیں ، جو نسخۂ ن ۲ میں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں ، وہ نسخۂ ن۱ کے نام سے شامل کی ہیں -

نسخۂ ن ۱ اور نسخۂ ن ۲ کے علاوہ نسخہ ہائے پ ۱ ، پ ۲ ، ع ، م ۱ ، م ۲ اور م ۳ سے بھی کچھ غزلوں کا اضافہ ہوا ہے - جلدِ حاضر میں ۴۴ کی تعداد میں اضافہ شدہ غزلیں شامل ہیں ، جن کی تفصل حسبِ ذیل ہے[2] :

اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	مأخذ
۱	۹۴	پ۱، پ۲، پ۳، م۱، م۳، ن۱، ن۲
۲	۹۵	پ۱، پ۳، م۱، م۲، م۳، ن۱، ن۲

۱ - ان ۱۶ غزلوں کی نشاندہی آئندہ صفحات میں ن ۲ کے تعارف میں کر دی گئی ہے -

۲ - اضافہ شدہ غزلیات کی فہرست ہر متعلقہ جلد میں درج کی جائے گی - اسی طرح تمام اضافہ شدہ اشعار کی فہرست بھی متعلقہ جلد میں ہوگی -

۳	۹۶	''
۴	۹۷	پ۳، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۵	۹۸	پ۳، م۲، ن۱، ن۲
۶	۹۹	پ۳، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۷	۱۰۰	پ۱، م۱
۸	۱۰۱	پ۱
۹	۱۰۲	پ۲، م۳
۱۰	۱۰۳	پ۲
۱۱	۱۰۴	م ۲
۱۲	۱۰۵	م ۳
۱۳	۱۰۶	م۳، ع
۱۴	۱۰۷	ع
۱۵	۱۰۸	''
۱۶	۱۲۳	م ۱
۱۷	۳۷۹	پ۱، پ۲، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۱۸	۳۸۰	پ۱، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۱۹	۳۸۱	پ۱، پ۲، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۲۰	۳۸۲	پ۳، ن۱، ن۲
۲۱	۳۸۳	پ۲، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۲۲	۳۸۴	م۲، م۳، ن۱، ن۲
۲۳	۳۸۵	''
۲۴	۳۸۶	پ ۲

۲۵	۳۸۷	“
۲۶	۳۸۸	“
۲۷	۳۸۹	م۳
۲۸	۳۹۰	“
۲۹	۳۹۱	“
۳۰	۳۹۲	“
۳۱	۳۹۳	م۳
۳۲	۳۹۴	“
۳۳	۳۹۵	“
۳۴	۳۹۶	“
۳۵	۳۹۷	“
۳۶	۳۹۸	“
۳۷	۳۹۹	“
۳۸	۴۰۰	“
۳۹	۴۰۱	“
۴۰	۴۰۲	“
۴۱	۴۰۳	“
۴۲	۴۰۴	“
۴۳	۴۰۵	“
۴۴	۴۰۹	پ۲

ان اضافہ شدہ غزلوں کے علاوہ سینکڑوں کی تعداد میں ابیات کا اضافہ بھی ہوا ہے ۔ زیرِ نظر پہلی جلد میں شامل ۱۱۵ اضافہ شدہ ابیات کی تفصیل یہ ہے :

اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	شمارۂ بیت	ماخذ
۱	۱۳	۵	پ ۲
۲	”	۷	”
۳	۱۵	۷	پ ۱، م ۱
۴	۱۷	۶	ن ۱
۵	۲۳	۶	پ ۲
۶	”	۸	”
۷	۳۳	۴	”
۸	۳۵	۲	م ۱، ن ۱
۹	۳۶	۳	پ ۲
۱۰	۳۸	۵	م ۳
۱۱	۴۰	۵	م ۲
۱۲	”	۸	”
۱۳	۴۱	۲	م ۱، م ۲
۱۴	۴۳	۴	م ۳
۱۵	۴۵	۴	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۱۶	۴۶	۳	م ۳
۱۷	۴۷	۴	م ۲
۱۸	”	۵	”
۱۹	۴۸	۶	م ۲

۲۰	۵۵	۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱
۲۱	٦۵	۱۰	پ ۱
۲۲	"	۱۱	"
۲۳	٦۸	۳	پ ۱ ، م ۱ ، ن ۱
۲۴	٦۹	٦	پ ۲
۲۵	۸۰	۵	پ ۱
۲٦	۸۹	۵	پ ۲ ، م ۱ ، ن ۱
۲۷	"	۹	م ۳
۲۸	۹۳	۳	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱
۲۹	"	۵	م ۱
۳۰	۹۸	۲	پ ۲
۳۱	۹۹	٦	پ ۲
۳۲	"	۷	"
۳۳	"	۸	"
۳۴	۱۰۲	٦	م ۳
۳۵	"	۷	"
۳٦	۱۰٦	مقطع	ع
۳۷	۱۱۷	٦	م ۲
۳۸	۱۲۵	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
۳۹	"	۷	"
۴۰	"	۸	"
۴۱	۱۳۵	۳	پ ۲

۳۲	۱۳۸	۵	ن ۱
۳۳	۱۵۵	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
۳۴	"	٦	پ ۱ ، پ ۲
۳۵	۱۵۸	۸	پ ۲ ، ن ۱
۳٦	۱۵۹	۸	پ ۱ ، پ ۲
۳۷	۱٦۰	۲	ن ۱
۳۸	۱٦۰	۳	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
۳۹	"	۴	"
۵۰	۱٦۵	۵	"
۵۱	۱۷۰	۷	پ ۱ ، ن ۱
۵۲	۱۷۲	۴	ن ۱
۵۳	۱۸۲	مقطع	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
۵۴	۱۸۷	۵	"
۵۵	۱۹۷	۸	"
۵٦	۲۰٦	٦	پ ۱ ، پ ۲
۵۷	۲۲۱	۸	پ ۲
۵۸	۲۲۷	۴	ن ۱
۵۹	۲۲۹	۵	پ ۱ ، ن ۱
٦۰	۲۳۱	۳	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
٦۱	۲۳۲	۸	"
٦۲	۲۳۳	۵	"
٦۳	"	۸	"

۶۴	۲۳۷	۷	ن ۱
۶۵	۲۴۲	۴	“
۶۶	۲۴۶	۸	پ ۲
۶۷	۲۴۷	۷	“
۶۸	۲۴۸	۳	“
۶۹	۲۵۰	۴	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۷۰	۲۵۵	۳	ن ۱
۷۱	۲۷۱	۶	پ ۱، پ ۲
۷۲	۲۷۴	۸	پ ۱، ن ۱
۷۳	“	۹	“
۷۴	۲۹۰	۳	“
۷۵	۲۹۴	۷	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۷۶	۲۹۵	۵	پ ۱، ن ۱
۷۷	۳۰۲	۴	ن ۱
۷۸	“	۵	پ ۱، ن ۱
۷۹	۳۰۶	۹	پ ۲
۸۰	۳۱۰	۵	پ ۱، ن ۱
۸۱	“	۸	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۸۲	۳۱۲	۴	پ ۲
۸۳	۳۱۵	۶	پ ۱
۸۴	۳۱۶	۵	پ ۱، پ ۲
۸۵	۳۱۸	۳	پ ۱، پ ۲، ن ۱

۸۶	"	۸	"
۸۷	۳۲۱	۳	"
۸۸	۳۴۹	۷	ن ۱
۸۹	۳۵۱	مقطع	پ ۲
۹۰	۳۵۳	۶	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۹۱	۳۵۶	۵	پ ۱، پ ۲
۹۲	۳۶۰	مقطع	پ ۲، ن ۱
۹۳	۳۶۱	۳	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۹۴	۳۶۳	۴	"
۹۵	۳۶۹	۷	"
۹۶	"	۸	"
۹۷	۳۷۱	۶	پ ۱، پ ۲
۹۸	"	۷	"
۹۹	۳۷۲	۶	"
۱۰۰	۳۷۴	۵	پ ۲
۱۰۱	۳۷۵	۵	پ ۱، پ ۲، ن ۱
۱۰۲	"	۷	"
۱۰۳	"	۸	"
۱۰۴	"	مقطع	"
۱۰۵	۳۷۶	۸	"
۱۰۶	۳۷۹	۸	پ ۲
۱۰۷	۳۸۳	۴	"

۱۰۸	"	۵	"
۱۰۹	"	٦	"
۱۱۰	"	۸	"
۱۱۱	۳۸۵	٦	"
۱۱۲	۳۰۷	۴	پ ۱ ، پ ۲
۱۱۳	"	۷	"
۱۱۴	۳۰۸	۲	پ ۲
۱۱۵	"	۵	"

ان تمام اضافه شده غزلیات اور ابیات کو ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' میں پھول (*) کی علامت سے ظاہر کیا گیا ھے - 'فہرستِ غزلیات' میں اضافه شده غزلوں کے مصرع ھائے اولی کے سامنے اور متن میں متعلقه شمارے کے ساتھ بھی اضافے کی یه علامت لگا دی گئی ھے - متن میں یه علامت تمام اضافه شده اشعار کے سامنے بھی ھے - ھر جلد کے آخر میں اس سے متعلق 'اختلافات و اشتباھاتِ نسخ' کی فہرست بھی شامل کردی گئی ھے - پورے کلیات کے اشخاص و اماکن کی فہرست کلیات کی چوتھی جلد کے آخر میں درج کی جائے گی -

☆ ☆ ☆

حضرت امیر خسرو کی غزلیات کی تدوین و ترتیب اور تصحیح کا کام جس قدر دقت طلب اور صبر آزما ھے ، اس سے خسرویات کا کوئی دیدہ ور بے خبر نه هوگا - سب سے زیاده

تکلیف دہ بات یہ ہے کہ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل تمام قلمی نسخوں میں کوئی ایک نسخہ بھی ایسا نہیں ملتا ، جو خسرو کی تمام غزلوں پر محیط ہو ۔ ہمیں ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' کی ترتیب و تصحیح کے سلسلے میں بہت سے قلمی نسخے دیکھنے کا موقع ملا ہے ۔ یہ تمام نسخے مختلف انتخابات یا مجموعے ہی ثابت ہوئے یعنی یہ نسخے ایک تو ضخامت میں ایک دوسرے سے مختلف ہیں ، دوسرے سب نسخوں میں غزلیات کی ترتیب بھی ایک دوسرے سے بے حد مختلف ہے ۔ کوئی سے دو نسخے ایسے نہیں ملتے، جن کی غزلیات کی ترتیب ایک جیسی ہو ۔ ایسی صورت میں غیر مطبوعہ غزلوں کی تلاش کا کام جوئے شیر لانے کے مترادف ہے ۔ اسی حقیقت کی جانب اشارہ کرتے ہوئے 'تذکرۃ الشعراء' میں دولت شاہ سمرقندی لکھتے ہیں :

''دیوانِ امیر خسرو را فضلاء جمع نتوانستند کرد ، چه از رویِ انصاف تأمل نمودند که بحر در ظرف و علم لدنی در حرف نگنجد ، و سلطان سعید بایسنغر خان سعی و جہد بسیار نمود در جمع آوردنِ سخنانِ امیر خسرو و ھانا یکصد و بیست ھزار بیت جمع نموده و بعد ازان دو ھزار بیت از غزلیاتِ خسرو جایی یافته که در دیوانِ او نبوده ، دانسته است که جمع نمودنِ این اشعار امری متعذرالحصول و آرزویی متعسرالوصول است ، ترک نموده است ۔''

اس صدی کے آغاز میں ''کلیاتِ خسرو'' کی جمع و تدوین

کا کام علیگڑھ میں شروع کیا گیا ، لیکن چند مثنویوں کی طباعت کے بعد یہ کام کسی وجہ سے رک گیا ۔ غزلیات کی تدوین و طباعت کی نوبت ہی نہ آئی ۔ اگرچہ دیوان 'وسط الحیٰوۃ' کی طباعت کا چرچا ہے ، لیکن ہماری نظر سے اس مطبوعہ دیوان کا جو نسخہ گزرا ہے ، اس میں غزلیات شامل نہیں ہیں ۔ البتہ فاضل مرتب جناب مولانا نور احمد کے مبسوط دیباچے میں اس بات کا ذکر ضرور ملتا ہے کہ وہ اس دیوان کی غزلیات بھی شائع کر رہے ہیں ۔ یوں معلوم ہوتا ہے کہ بوجوہ اس دیوان کی طباعت کا کام ادھورا رہ گیا ۔

☆ ☆ ☆

ہمارے مرتب کردہ ''کلیات غزلیات'' سے پہلے حضرت امیر خسرو کی غزلیات پر مشتمل حسب ذیل تین اہم مجموعے مطبوعہ صورت میں ملتے ہیں :

(۱) کلیات عناصر دواوین خسرو ، کانپور ، ۱۹۱۶ء
(۲) دیوان کامل امیر خسرو دہلوی، تہران، ۱۳۴۳ھ ش
(۳) دیوان امیر خسرو دہلوی ، لکھنئو ، ۱۹۶۷ء

ان تینوں نسخوں میں مختلف‌النوع اغلاط بڑی کثرت سے پائی جاتی ہیں[1] ۔ ہم نے ان کی تمام اغلاط کو نسخہ ہائے بدل اور تصحیح قیاسی کی مدد سے دور کرنے کی پوری کوشش کی

---

۱ ۔ تفصیل کے لیے دیکھیں ہمارا مضمون ''امیرخسرو کی غزلیات کے مطبوعہ مجموعے''، یونیورسٹی اورینٹل کالج میگزین ، لاہور ، شمارۂ مخصوص ، دسمبر ۱۹۷۰ء و مارچ و جون ۱۹۷۱ء ۔

ہے ۔ الحمد للہ کہ 'کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' تعدادِ غزلیات ، صحتِ متن اور حسنِ طباعت کے لحاظ سے تمام مطبوعہ مجموعہ ہائے غزلیاتِ خسرو سے بہتر شکل میں پیش کیا جا رہا ہے ۔

متن کی املائی تنظیم میں جن چیزوں کا التزام رکھا گیا ہے ، وہ حسبِ ذیل ہیں :

۱ ۔ اضافت کا اظہار ۔

۲ ۔ الفاظ کے صرفی اور نحوی رشتوں میں جہاں کہیں بھی کسی قسم کے خلط و التباس کا امکان تھا وہاں لفظوں کے درمیان مناسب فصل و وصل قائم رکھا ہے ۔

۳ ۔ صرف یائے تنکیر و وحدت اور یائے تمنائی و احتمالی نیز یائے شرطی و استمراری کو یائے معکوس کی صورت میں ظاہر کیا ہے ۔ گذشتہ صدی کے اواخر سے پاکستان و ہند میں یائے معکوس یائے مجہول کی علامت رہی ہے ۔ اس املا سے پاکستان و ہند کے آن قارئین کو سہولت رہے گی ، جو حرفِ 'یا' کی مذکورہ اقسام کو یائے مجہول کی صورت میں ادا کرتے ہیں ۔ ایرانی املا اور تلفظ کے لحاظ سے بھی اس میں کوئی اشکال نہیں ، اس لیے کہ ایران کے استعمال میں یائے معکوس اور یائے تحتانی کے درمیان کوئی صوتی امتیاز نہیں ، بلکہ ہمارے اس التزام سے ایرانی اصولوں کے پابند قاری کے لیے بھی معنی کے تعین میں ایک طرح کی سہولت ہو جاتی ہے ۔

۴ ۔ بعض الفاظ کے آخر میں یاے اصلی بھی پاکستان و ہند کے تلفظ میں یاے مجہول ہے ۔ ایسی صورت میں بھی یاے

معکوس استعمال کی ھے ۔ باقی ھر جگہ یائے تحتانی ھے ۔

۵ ۔ یائے اضافت اور یائے مضاف کو یائے تحتانی ھی رکھا ھے ۔ اس لیے کہ اضافت کی صورت میں وہ خلط و التباس پیدا نہیں ھوتا ، جو غیر مضاف الفاظ کی صورت میں ھو سکتا ھے ۔

٦ ۔ ھمزہ کے متبادل کے طور پر ھم نے حرف 'یا' کہیں استعمال نہیں کیا ۔ ایران میں بھی متبادل املا کے باوجود ، جس میں حرفِ 'یا' کی مختلف شکلیں استعمال کی جاتی ھیں ، ھمزہ کا استعمال بھی بدستور جاری ھے اور پاکستان و ھند کے املا میں ھمزہ ھی رائج ھے ۔ یہاں ھمزہ سے مراد عربی کا حرفِ 'ھمزہ' نہیں بلکہ حرفِ 'یا' کی وہ علامت مراد ھے ، جو اپنی شکل میں عربی کے حرفِ 'ھمزہ' سے مشابہ ھوتی ھے اور فارسی الفاظ میں بھی لکھی جاتی ھے ۔

۷ ۔ حرفِ نون ھر جگہ منقوطہ رکھا گیا ھے ۔

۸ ۔ فارسی کے بعض الفاظ کی دو دو صورتیں ھیں ، جن میں ب اور پ، ک اور گ کا تبادل ھے ۔ جیسے اسب اور اسپ ، تب اور تپ ۔ اسی طرح کشادن اور گشادن، شکوفہ اور شگوفہ ۔ ان صورتوں میں ھم نے املا اس مفروضے کے مطابق رکھا ھے کہ ایسے الفاظ میں امیر خسرو کا استعمال وھی تھا ، جو پاکستان و ھند میں رائج ھے[1]۔

☆ ☆ ☆

۱ ۔ رک : حرفِ اغاز ، صفحہ یک و دیباچۂ مرتب صفحہ پانزدہ ، غزلیاتِ فارسیِ غالب بتصحیح سید وزیرالحسن عابدی ، لاھور ۱۹٦۹ء ۔

اب ہم ان تمام قلمی اور مطبوعہ نسخوں کے ضروری کوائف ذیل میں درج کرتے ہیں ، جن کی مدد سے ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' کی ترتیب و تدوین اور تصحیح کی گئی ہے :

پ ۱

نام : دیوانِ خسرو
شمارہ : Pi VI 40
کتابخانہ : دانشگاہِ پنجاب ، لاہور
ضخامت : ۲۴۷ اوراق
تقطیع : ۲۲ سم × ۱۳ سم
تاریخِ کتابت : بمقامِ یزد ، ۱۵ محرم الحرام ۸۲۱ھ
(برحاشیۂ ورق : ۶۲ ا) و
۱۵ صفرالمظفر ۸۲۲ھ
(برحاشیۂ ورق : ۱۸۴ ب)
خط : نستعلیق متمائل بہ نسخ
کاتب : اسمٰعیل بن ابراھیم محمد الفروزانی

نسخۂ 'ج' کے بعد یہ مجموعہ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل دوسرا قدیم ترین مخطوطہ ہے[1] ، لیکن اپنی صحت اور مواد کے

---

۱ - محترم جناب ڈاکٹر سید محمد عبداللہ صاحب لکھتے ہیں :
"This is perhaps the oldest copy of The Diwan of Khusru."

(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

اعتبار سے نسخۂ 'ج' سے کہیں زیادہ اہمیت کا حامل ہے۔ اس مجموعے میں کل ۹۲۸ غزلیات شامل ہیں۔ ورق ۳۱ ب اور ۳۲ الف کے علاوہ ۹۹ ب اور ۱۰۰ الف کے درمیان کچھ اوراق گم ہیں، جن کی وجہ سے چار غزلیں ادھوری رہ گئی ہیں۔ ورق شماری کا عمل بہت بعد کا معلوم ہوتا ہے۔

اس نسخے میں شامل ردیف 'ذ' یعنی ذالِ معجمۂ فارسی کی تمام غزلیں دراصل ردیف 'د' کی ہیں کیونکہ جن الفاظ کی بناء پر کاتب نے انھیں ردیف 'ذ' میں شامل کیا ہے، ہم ان تمام الفاظ کے آخر میں حرفِ 'د' لکھتے ہیں۔ کاتب نے حسبِ ذیل الفاظ کو آخری دال کی بجائے ذال سے لکھا ہے:

آباذ، آرذ، آزاذ، آزمایذ، آلوذ، آمذ، افتاذ، باذ، باشذ، بایذ، بخشایذ، برذ، بریذ، بوذ، بینذ، پردازذ، پولاذ، جنبانذ، چکذ، خریذ، خشنوذ، خوذ، خیزذ، داذ، دارذ، دزدذ، دمذ، دوذ، دیذ، ربوذ، رسیذ، روذ، رویذ، زایذ، زذ، زنذ، زوذ، سازذ، سرایذ، سوذ، شاذ، شذ، سپنذ، شوذ، صیاذ، عوذ، غلطذ، فرستاذ، فروشذ، فریاذ، کبوذ، کرذ، کشایذ، کشیذ، کنیذ،

(پچھلے صفحے کا بقیہ حاشیہ)

رک:

A Descriptive Catalogue of the Persian, Urdu, and Arabic Manuscripts in the Panjab University Library, Vol. I, Fasciculus II, Lahore, 1948, Page : 238.

گردذ ، گنجذ ، گویذ ، ماند ، نشایذ ، نگریذ ، نمروذ ،
نہاذ ، همزاذ ، یابذ ، وغیرہ۔

''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' میں ابیات و غزلیات کے اضافوں اور ترتیب و تصحیح میں اس نسخے کو بنیادی حیثیت حاصل رہی ہے ۔

پ ۲

نام	: دیوانِ امیر خسرو
شمارہ	: APi IV 31
کتابخانہ	: دانشگاہِ پنجاب ، لاہور
ضخامت	: ۲۲۶ اوراق
تقطیع	: ۲۱٫۳ سم × ۱۳ سم
تاریخِ کتابت	: قرنِ دهمِ هجری
خط	: عمدہ نستعلیق
کاتب	: ندارد

یہ نسخہ بھی اپنی صحت ، مواد اور خوبصورت کتابت کے لحاظ سے بڑا اہم ہے ۔ اس میں شامل غزلیات کی تعداد ۶۷۳ ہے ۔ افسوس کہ اس بیش بہا نسخے کے ورق ۱۱ ، ۷۳ ، ۱۱۹ ، ۱۲۱ اور ۱۳۸ کے بعد کچھ اوراق گم ہیں ۔

ہمارے مرتبہ ''کلیات'' کی تصحیح و تدوین کے سلسلے میں ہمارے بنیادی نسخے کے بعد دوسری اہم حیثیت اس ''دیوانِ امیر خسرو'' کو حاصل ہے ۔

پ ۳

نام	: بقیۂ نقیه
شمارہ	: Pi VI 40A
کتابخانه	: دانشگاہِ پنجاب ، لاهور
ضخامت	: ۲۹۸ اوراق
تقطیع	: ۲۰٫۵ سم × ۱۱٫۲ سم
تاریخِ کتابت	: اواخرِ قرنِ دهمِ هجری
خط	: نستعلیق
کاتب	: ×

یه مخطوطه فهرست میں اگرچه حضرت امیر خسرو کے دیوانِ چهارم 'بقیۂ نقیه' کے نام سے درج هوا هے ، لیکن حقیقت میں اس نسخے کی حیثیت بهی دوسرے زیرِ استفاده مخطوطات کی طرح ایک انتخاب کی هے ۔ در اصل یه مخطوطه اور 'کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو' مطبوعه نولکشور یعنی ن ۱ ایک هی چیز هیں ۔ کیونکه غزلیات کے علاوه حضرت امیر خسرو کا دوسرا کلام بهی دونوں نسخوں میں مقدار اور ترتیب دونوں کے اعتبار سے بالکل ایک جیسا هے ۔ شروع کا دیباچه بهی لفظ به لفظ ایک دوسرے سے ملتا هے ۔ قیاسِ غالب یهی هے که مطبع نولکشور نے 'پ ۳' کی کسی نقل کو هی 'کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو' کے نام سے شائع کیا تها ۔

ت

نام : دیوانِ کامل امیر خسرو دہلوی

ضخامت : ۶۵۳ صفحات

تقطیع : ۲۴ سم × ۱۶٫۷ سم

سالِ طباعت : ۱۳۴۳ھ ش

ناشر : کتابفروشیِ محمد حسن علمی
(انتشاراتِ جاویدان)، بازارِ بین‌الحرمین،
شعبۂ خیابانِ شاہ آباد، تہران

یہ دیوان غزلیاتِ خسرو پر مشتمل دوسرا مطبوعہ نسخہ ہے، جو عمدہ قسم کے سفید کاغذ پر چھپا ہے۔ سرورق پر پروفیسر سعید نفیسی مرحوم کا نام جلی حروف میں لکھا ہوا ہے اور نیچے اس نسخے کے مرتب جناب م۔ درویش کا نام خفی ٹائپ میں ہے۔ دراصل ایک مضمون کے سوا جو بعنوان ''خسروِ دہلوی'' شروع میں شامل کر دیا گیا ہے، پروفیسر سعید نفیسی کا کوئی کام اس میں نہیں۔

'دیوانِ کامل امیر خسرو دہلوی' کی اساس ۹۶۳ھ کے مکتوبہ ایک قلمی نسخے پر ہے، جس کا ذکر مرتب نے ''پیشگفتار'' میں کیا ہے۔ مرتب نے اس بنیادی نسخے کے دو صفحات کا عکس بھی اپنے دیوان میں شامل کیا ہے۔ بقول مرتب یہ دو عکس ابتدائی اور آخری صفحات کے ہیں۔ مطبوعہ نسخے

اور عکس کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے کہ مرتب نے ترتیب متن میں کچھ تبدیلیاں بھی کی ہیں ، کیونکہ عکس میں صفحۂ اول کا قصیدہ مطبوعہ نسخے میں ''فی التوحید باریتعالی'' کے عنوان سے صفحہ ۵۸۲ پر چھپا ہے ۔ اسی طرح ترکیب بند :

ای مونس سینہای غمناک
ای گم شدہ در تو وہم و ادراک

نسخۂ تہران میں صفحہ ۵۹۹ پر ہے، لیکن مخطوطے کے عکس میں یہ بھی پہلے صفحہ ہی سے شروع ہوتا ہے ۔ قلمی نسخے کی آخری رباعی بھی نسخۂ تہران میں آخر کے بجائے صفحہ ۶۱۷ پر چھپی ہے اور یہ حصۂ رباعیات کی سولھویں رباعی ہے ۔

جناب م ۔ درویش ''پیشگفتار'' میں لکھتے ہیں :

''خوشبختانه پس از جستجوی زیاد و همچنین راهنائیها و تشویقهای اهل ذوق و ادب علاوه بر نسخ چاپی نسخۂ خطی بسیار گرانبهائی که در حدود ۹۶۳ هجری بخط زیبای نستعلیق کاتبی بنام یوسف بن یعقوب بیاض نوشته شده بود بدست آمد ۔

——نسخۂ مزبور از هر جهت کامل و بی نقص میمنود و انتخاب و آماده کردن آن برای چاپ جای هیچگونه شک و شبهه‌ای را باقی نمیگذاشت ۔

بنا براین باصلاحدید و مشورت استادان و صاحبنظران

قرار براین شد که چاپ کتاب بدون کم و کاست از روی متن کامل نسخهٔ مزبور انجام شود و هر کجا باشکال و ایرادی برخورد نمود از روی نسخه های دیگر تصحیح گردد" ۔

مرتب کے اس بیان سے ظاہر ہوتا ہے کہ انھوں نے اپنے بنیادی نسخے کے علاوہ کچھ دوسرے قلمی نسخوں سے بھی استفادہ کیا اور ان کی مدد سے متن کی تصحیح کی کوشش کی ، لیکن انھوں نے ان نسخوں کے نام یا حوالے اپنے مرتبہ دیوان میں کہیں نہیں دیے ۔ ہم نے اس نسخے کے متن کی متعدد اغلاط کی فہرست زیرِ نظر جلد کے آخر میں 'اختلافِ نسخ' کے ضمن میں درج کی ہے، ان میں بعض طباعتی اغلاط بھی ہیں ۔ اس نسخے میں شامل غزلیات کی کل تعداد ۱۷۲۷ ہے ، لیکن شمارہ ۱۱۳۱ دو غزلوں کے شروع میں چھپ جانے کی وجہ سے آخری غزل کا شمارہ بظاہر ۱۷۲۶ ہے ، جو ۱۷۲۷ ہونا چاہیے تھا ۔

ج

نام	:	دیوانِ امیر خسرو
شمارہ	:	199 (P) 506
کتابخانہ	:	فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج
ضخامت	:	۲۲۲
تقطیع	:	۲۱ سم × ۱۳ سم

خط : نستعلیق متمائل به شکسته

کاتب : ×

سالِ کتابت : ۸۰۰ھ

یہ نسخہ فٹز میوزیم کے ذخیرۂ میکلین میں شامل ہے۔ جس کی فہرست ڈاکٹر ایم۔ آر۔ جیمز کی مرتب کردہ ہے۔ غزلیاتِ خسرو کے تمام قلمی مجموعوں میں قدامت کے اعتبار سے یہ مخطوطہ سب سے قدیم ہے۔ ہم نے اس کی مائیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے۔ مائیکرو فلم کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ نسخہ کرمخوردہ اور شکستہ حالت میں ہے۔ جیسا کہ صفحات کی تعداد سے ظاہر ہے، یہ نسخہ ہمارے زیرِ استفادہ نسخوں میں سب سے کم ضخامت کا ہے۔ اس میں شامل غزلیات بھی تعداد میں نسبتاً بہت کم ہیں۔ یہ نسخہ قدیم‌ترین ہونے کے باوجود چنداں اہمیت کا حامل نہیں ہے۔ اس میں غزلیات کسی معین ترتیب سے نہیں لکھی گئیں یعنی اس میں قافیہ و ردیف کا خیال نہیں رکھا گیا۔ ایک ردیف کی غزلیات میں کسی دوسری ردیف کی ایک آدھ غزل آ جاتی ہے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ یہ مجموعہ حضرت امیر خسرو کے کلام پر مشتمل ایک بیاض سی ہے۔

س

نام : سعدی و خسرو

ناشر : پیکیجز لمیٹڈ، لاهور

ضخامت : ۲۵۴ صفحات
تقطیع : ۲۱ سم × ۱۷ سم
سال طباعت : ۱۹۷۰ء

حضرت شیخ سعدی اور حضرت امیر خسرو کی ہم‌طرح غزلوں پر مشتمل یہ مجموعہ استاد معظم پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی کی محققانہ کاوش ہے۔ اس مجموعے میں سعدی اور خسرو کی تمام ایسی غزلیات شامل ہیں، جو ان دونوں عظیم نابغۂ روزگار شعراء کے مطبوعہ دواوین میں ملتی ہیں۔ استاد گرامی نے اس نسخے میں شامل غزلیات کی ترتیب و تصحیح میں تدقیق اور تفحص کے اعلیٰ معیار کی ایک‌روایت قائم کی ہے۔ کتاب کے شروع میں ایک مختصر مگر اہم دیباچہ بھی موجود ہے۔

مقام مسرت ہے کہ اس کتاب کی اشاعت کا بیڑا ہمارے ملک کے عظیم ادارے ''پیکیجز لمیٹڈ'' نے اٹھایا۔ اس طرح یہ کتاب نہ صرف حسن کتابت اور حسن طباعت کا بہترین مرقع بن گئی ہے بلکہ برصغیر میں فارسی ادب کی طباعتی تاریخ میں سنگ میل کی حیثیت رکھتی ہے۔

ع

نام : انتخاب از دواوین امیر خسرو
کتابخانۂ شخصی پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی

ضخامت : ۲۲۴ اوراق

تقطیع : ۲۲ سم × ۱۴ سم

خط : عمدہ نستعلیق

کاتب : ×

سالِ کتابت : درج نہیں ، لیکن تمام قرائن بتاتے ہیں کہ جہانگیری دور کا ہے ۔

اس مخطوطے میں غزلیات کے سوا دوسری اصنافِ سخن شامل نہیں ۔ ناقص الآخر ہونے کی وجہ سے ردیف میم کے بعد کی غزلیات موجود نہیں ہیں ، پانی کے دھبوں کی وجہ سے ابتدائی صفحات کی ایک دو غزلیں پورے طور پر قابلِ استفادہ نہیں رہیں ۔

یہ مطلا اور مذہب مجموعہ متنی صحت اور اعلی نفیس خطاطی کے لحاظ سے بے حد اہم ہے ۔ معلوم ہوتا ہے کہ یہ نسخہ کسی شاہی دربار میں پیش کرنے کے لیے لکھا گیا تھا ۔ ہمیں ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' کی تصحیح اور تدوین کے کام میں اس سے خاصی مدد ملی ہے ۔

م ۱

نام : مجموعۂ دیوانہای چہار شاعر

کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن

شمارہ : 220 or 3486

ضخامت : ۵۳۰ اوراق

تقطیع : ۱۳½ انچ × ۹¼ انچ

خط : نستعلیق

کاتب : زین الکاتب اصفہانی

سال کتابت : ۸۴۱ھ

جیسا کہ اس کے نام سے ظاہر ہے ، یہ مجموعہ چار شعراء یعنی انوری ، مولانا سیف الدین اسفرنجی ، سلمان ساوجی اور امیر خسرو کے دواوین پر مشتمل ہے ۔ حضرت امیر خسرو کی غزلیات حاشیے میں لکھی ہوئی ہیں اور ان کی ابتدا صفحہ ۴۴۳ کے حاشیے سے ہوتی ہے ۔ حاشیہ زین الکاتب اصفہانی کا لکھا ہوا ہے اور حوضے کی کتابت علی بن شعبان بن حیدر الاشترجانی نے کی ہے ۔ حوضے میں کاتب نے سال کتابت اپنے نام کے نیچے درج کیا ہے ۔ حاشیے میں کوئی تاریخ نہیں ملتی ۔ اس لیے اس کی تاریخ کتابت کا صحیح اندازہ نہیں لگایا جا سکا ۔ خط دونوں کاتبوں کا ایک دوسرے کے بہت قریب ہے ۔ عین ممکن ہے کہ دونوں نے ایک ہی زمانے میں اس کی کتابت کی ہو ۔ ہمارے پاس چونکہ اس نسخے کی بھی مائیکرو فلم ہی ہے، اس لیے حاشیے کی کتابت کے بارے میں صحیح اندازہ لگانا ممکن نہیں وگرنہ روشنائی وغیرہ سے زیادہ صحیح اندازہ لگایا جاسکتا تھا ۔

اس نسخے میں غزلیات کی تعداد اگرچہ بہت کم ہے ، لیکن صحت ِ متن کے اعتبار سے یہ مخطوطہ بہت اہم ہے ۔

م ۲

نام	: دیوان ِ امیر خسرو
شمارہ	: Add. 22, 700
کتابخانہ	: برٹش میوزیم ، لندن
ضخامت	: ۴۷۵ اوراق
تقطیع	: $\frac{1}{2}$ ۴ انچ × $\frac{1}{2}$ ۲ انچ
خط	: عمدہ نستعلیق
کاتب	: جلال الدین محمد
تاریخ ِ کتابت	: رمضان ۸۹۰ھ

یہ مجموعہ اپنے خوبصورت خط اور صحت ِ متن کے اعتبار سے بیحد اہم ہے ۔ اس میں غزلیات کی تعداد بھی اچھی خاصی ہے ، جو پورے ۴۵۲ اوراق میں ہے ۔ ہم نے اس نسخے کی مائیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے ۔

م ۳

نام	: کلیات ِ امیر خسرو
شمارہ	: Add. 21, 104

کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن

ضخامت : ۸۹۲ اوراق

تقطیع : ۹½ انچ × ⅓۶ انچ

خط : نستعلیق متمائل بہ شکستہ

کاتب : ×

سالِ کتابت : ربیع الاول ۹۲۳ھ

یہ نسخہ کلامِ خسرو پر مشتمل ہمارے زیرِ استفادہ تمام مخطوطات میں سب سے ضخیم مجموعہ ہے - اس میں غزلیات کی تعداد بھی سب سے زیادہ ہے ، جو ورق ۳۹۳ سے ۸۶۱ تک پھیلی ہوئی ہیں - اس مجموعے سے بہت سی غزلیات ہمیں ایسی ملی ہیں ، جو کسی دوسرے مطبوعہ یا قلمی نسخے میں موجود نہیں - یہ نسخہ اپنے سواد کی کثرت کے اعتبار سے خاص اہمیت رکھتا ہے - غزلیات کے علاوہ اس میں حضرت امیر خسرو کی مثنویاں یعنی لیلی و مجنون ، آئینۂ سکندری ، ہشت بہشت ، قران السعدین ، نہ سپہر ، خضرخان دولرانی اور فتح الفتوح وغیرہ بھی شامل ہیں - دیوانِ تحفۃ الصغر ، وسط الحیٰوۃ ، غرۃ الکمال اور بقیۂ نقیہ کے قصائد اور دیباچے بھی اس میں ملتے ہیں - قیاس یہ چاہتا ہے کہ یہ مجموعہ کلامِ خسرو پر مشتمل تمام مخطوطات کے مقابل جامع ، کامل اور ضخیم ترین ہے -

کاتب نے ترقیمے کے علاوہ دو اور مقامات پر بھی تاریخیں لکھی ہیں - ورق ۳۹۳ پر صفر ۹۲۲ھ اور ورق ۸۶۱ پر

صفر ۹۲۳ھ درج ہے ۔ گویا غزلیات پر مشتمل اوراق کی کتابت پورے ایک سال کی محنت کا ثمرہ ہے ۔ ہم نے اس نسخے کی مائیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے ۔

ن ۱

نام : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو

ناشر : مطبع منشی نولکشور ، کانپور

ضخامت : ۴۷۶ صفحات

تقطیع : ۲۳٫۳ سم × ۱۵٫۴ سم

سالِ طباعت : ستمبر ۱۹۱۶ء

یہ مجموعہ کلام خسرو پر مشتمل سب سے پہلا مطبوعہ نسخہ ہے ، جو کئی بار 'مطبع منشی نولکشور' کے اہتمام سے چھپ چکا ہے ۔ اس کی پہلی طباعت ۱۸۷۸ء میں کانپور سے ہوئی تھی ۔ اس وقت ہمارے سامنے اس کا چوتھا ایڈیشن ہے ۔

'کلیاتِ عناصرِ دواوین' میں حضرت امیر خسرو کے دواوینِ اربعہ (تحفۃ الصغر ، وسط الحیٰوۃ ، غرۃ الکمال اور بقیۂ نقیہ) کی ۹۲۳ منتخب غزلیں شامل ہیں ۔

یہ مجموعہ تنقیح و تحقیق کے اصولوں کے مطابق مرتب نہیں ہوا ہے ۔ اس کی حیثیت محض ایک ناشرانہ اشاعت کی ہے ، اس لیے اس میں بہت سی اغلاط کا پایا جانا بدیہی امر ہے ۔

کتابت اور طباعت کی اغلاط کے علاوہ اس کا متن جا بجا محتاجِ تصحیح ہے۔

بہر حال، جیسا کہ پہلے کہا جا چکا ہے، ہمارے 'کلیات' میں اس نسخے کی ۱۶۶ غزلیں ایسی شامل ہیں، جو ہمارے بنیادی نسخے یعنی نسخۂ ت میں نہ تھیں۔ ہم نے بہت سے اشعار کا اضافہ بھی اس نسخے سے کیا ہے۔

ن ۲

نام : دیوانِ امیر خسرو دہلوی

ناشر : راجہ رام کمار بکڈپو
(نولکشور اکیڈیمی)، لکھنئو

ضخامت : ۹۷۶ صفحات

تقطیع : ۲۱٫۴ سم × ۱۳٫۴ سم

سالِ طباعت : ۱۹۶۷ء

مطبوعہ نسخوں میں یہ مجموعہ زیادہ ضخیم ہے، لیکن اس کی کتابت اور طباعت بڑی ہی غیر معیاری اور ناقص ہے۔

اس مجموعے کے مرتب ڈاکٹر انوارالحسن ہیں، جو لکھنئو یونیورسٹی میں شعبۂ علومِ شرقیہ کے استاد ہیں۔ ڈاکٹر صاحب اپنے مرتبہ نسخے کے "مقدمہ" میں لکھتے ہیں:

"امیر خسرو کے چاروں دواوین کا مجموعہ نولکشور پریس لکھنئو نے کلیات عناصر دواوین خسرو کے نام سے شائع

کیا تھا ، جو عام طور پر ہندوستان و ایران میں بہت مقبول رہا ۔ اس کے متعدد اڈیشن شائع ہوئے ۔ اب جب که اس کی اشاعت جدید کا خیال پیدا ہوا تو مطبوعه دیوان کے مطالعے سے معلوم ہوا که اس میں اغلاط بہت ہیں اور ان کی صحت کے سلسلے میں بعض دوسرے قلمی اور مطبوعه نسخوں سے مدد لینا ضروری تھا ۔ خوش قسمتی سے ایران کے مشہور فاضل سعید نفیسی کا مرتب کیا ہوا دیوان ایران سے شائع ہو چکا ہے ۔ انھوں نے ایک مستند قلمی نسخے کی مدد سے مرتب کیا تھا ۔ یه قلمی نسخه ۹۶۳ھ کا لکھا ہوا ہے اور بہت خوشخط ہے ۔ کاتب کا نام یوسف بن یعقوب ہے ۔ سعید نفیسی نے اس نسخه کے دو صفحات کا عکس بھی شائع کیا ہے ۔ یه نسخه ہر حیثیت سے مکمل اور بے عیب تھا ۔ اس لیے انھوں نے اسے اپنے مقدمه اور مفید حواشی کے ساتھ شائع کر دیا ۔ میں نے نولکشوری اڈیشن اور سعید نفیسی کے اس جدید اڈیشن کو سامنے رکھ کر پیش نظر نسخه مرتب کیا ہے جس میں سعید نفیسی کے مرتبه اڈیشن میں جو غزلیات شامل نه تھیں ان کو بھی شامل کیا اور کچھ کلام جو دونوں میں نه تھا اس کو بھی شامل کیا ۔ اس سلسله میں قلمی نسخوں سے بھی مدد لی اور خسرو کے دوسرے مجموعوں سے بھی"۔

حالانکہ اصل حقیقت یہ ہے :

* نسخۂ ت کے مرتب استاد سعید نفیسی مرحوم نہیں بلکہ جناب م۔درویش ہیں ۔

* استاد سعید نفیسی صاحب کا صرف ایک مضمون بطور دیباچہ اس میں شامل ہے۔ ترتیبِ دیوان میں انھوں نے کوئی حصہ نہیں لیا تھا ۔

* نسخۂ ت میں حواشی تو کیا ایک حاشیہ بھی موجود نہیں ہے اور نہ یہ نسخہ علمی طور پر مرتب ہوا ہے ۔

* جیسا کہ پہلے کہا جاچکا ہے ، نسخۂ ت میں بہت سی اغلاط موجود ہیں ۔ اس لیے اسے ''ہر حیثیت سے مکمل اور بے عیب'' نہیں کہا جا سکتا ۔

* نسخۂ ن ۱ چاروں دواوین کا مجموعہ نہیں ، بلکہ صرف دواوین کے ایک انتخاب کی حیثیت رکھتا ہے ۔

* نسخۂ ن ۲ یعنی ڈاکٹر انوارالحسن صاحب کا مرتبہ دیوان محض نسخۂ ت کی غزلیات اور نسخۂ ن ۱ کی زائد غزلیات پر ہی مشتمل ہے۔ ان دونوں کے علاوہ اور کسی نسخے کی غزلیں اس میں شامل نہیں ہیں ۔

یہاں یہ بات بھی دلچسپی سے خالی نہ ہوگی کہ مرتب نسخۂ ن ۲ نے نسخۂ ن ۱ کی دراصل ۱٦۴ زائد غزلوں کو اپنے مرتبہ دیوان میں شامل کیا ہے ، جب کہ نسخۂ ن ۱

کی زائد غزلوں کی تعداد ۱۶۶ ہے - گویا نسخہ ن ۲ میں نسخۂ ن ۱ کی ۲ غزلیں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں -

ذیل میں ہم ان دونوں غزلوں کے مطلعے درج کیے دیتے ہیں :

(۱)

اے فرق تا بہ‌پای همه آرزوی دل
آب حیات رانده خالت بجوی دل

(۲)

باز این دل من رو به که آورد ندانم
وان صبر که بودست کجا کرد ندانم

نسخۂ ن ۱ میں ان میں سے پہلی غزل کا شمارہ ۵۷۰ ہے اور یہ ۷ اشعار پر مشتمل ہے - دوسری غزل کا شمارہ ۶۸۷ ہے - اس میں بھی ۷ شعر ہی ہیں -

یہی نہیں کہ بس نسخۂ ن ۲ میں نسخۂ ن ۱ کی ۲ غزلیں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں ، بلکہ اس سے بڑھ کر یہ ہے کہ ۱۶ ایسی غزلیں بھی نسخۂ ن ۲ میں موجود ہیں ، جو مکرر درج کر دی گئی ہیں ، یعنی یہ ۱۶ غزلیں مرتب نے نسخۂ تہران سے بھی لے لی ہیں اور نسخۂ ن ۱ سے بھی - اس طرح نسخۂ ن ۲ میں بظاہر غزلوں کی کل تعداد ۱۹۰۷ نظر آتی ہے ، لیکن در اصل یہ تعداد ۱۸۹۱ ہے -

ہم ذیل میں ان مکرر غزلوں کے ابتدائی مصرعے ، ہر غزل کے ترتیبی شماروں کے ساتھ لکھتے ہیں :

نسخۂ ن ۲ کے ترتیبی شمارے	مصرعہ ہائے اولیٰ[1]
(۱) ۳۳۱ ، ۱۰۴۳	ہوائے می‌رسد کز سر گریبان چاک خواهم زد
(۲) ۳۵۰ ، ۱۰۱۶	چون بہر خرامیدن یارم ز زمین خیزد
(۳) ۳۵۴ ، ۹۹۹	زلفینِ تو سرگشته چو بادِ سحرم کرد
(۴) ۳۶۰ ، ۱۰۰۵	مائیم درون سوخته بیرون شده‌اے چند
(۵) ۳۷۷ ، ۱۰۳۷	یک روز به عمرے ز منت یاد نیاید
(۶) ۶۳۸ ، ۱۰۳۸	یارب این اندیشۂ جانان ز جانم چون رود ؟
(۷) ۷۷۹ ، ۱۰۱۸	دلبرِ من دوش که مہمان رسید
(۸) ۷۹۰ ، ۱۰۴۰	بر آسمان پری‌وش چو ماهِ ما برآید
(۹) ۷۹۸ ، ۱۰۳۲	زلفت که هر خم از وے در شانه می نه‌گنجد
(۱۰) ۸۳۳ ، ۱۰۳۹	سیمین زنخ که طرّۂ عنبرفشان برد
(۱۱) ۸۳۴ ، ۱۰۰۸	آن نخل تر که آب ز جوے جگر خورد
(۱۲) ۹۱۰ ، ۱۰۰۴	مرا غمے ست که پیدا نه‌می توانم کرد
(۱۳) ۹۱۸ ، ۱۰۰۶	نه با تو نسبتِ سروِ چمن شود پیوند

۱ - ان مصرعوں کو نسخۂ ن۲ کے ابتدائی شمارے پر آنے والی غزلیات کے متن کے عین مطابق رکھنے کی کوشش کی گئی ہے - دوسرے شمارے پر آنے والی غزلوں کے مصرعے بخوفِ طوالت حذف کر دیے گئے ہیں -

(۱۴) ۱۰۱۹،۹۳۷ دل ز نادیدنت به جاں نه شود
(۱۵) ۱۲۸۶، ۱۳۶۷ بر در تو دشمناں گرچه که صد جفا کشم
(۱۶) ۱۳۶۰، ۱۳۵۹ رفتیم ما ؤ دل به یکے سو گذاشتیم

علاوہ ازیں اس نسخے کے متن میں اور بھی ہر قسم کی اغلاط کثرت سے پائی جاتی ہیں۔ اس ضخیم مجموعے میں فہرستِ غزلیات کی کمی بھی بڑی شدت سے محسوس ہوتی ہے۔ پھر جن نسخوں سے متن معین کرنے میں استفادہ کیا گیا ہے، ان کے نام کا اظہار بھی نہیں کیا گیا۔

☆ ☆ ☆

سپاسگزاری

غزلیاتِ خسرو کی متنی تنقیح و تصحیح کے باریک علمی کام میں استادِ معظم جناب پروفیسر سید وزیرالحسن صاحب عابدی میری دستگیری نہ فرماتے، تو اس کلیات کا مرتب کرنا میرے لیے ناممکن تھا۔ آپ ہی کے آفتابِ علم و فضل کی ایک کرن کا پرتو ہے، جو اس کم مایہ کے لیے علمی حیات کا سرمایہ ثابت ہوا۔ آپ کی راہنمائی مجھے قدم قدم پر حاصل رہی۔ مسودے نے باقاعدہ صورت اختیار کی، تو آپ نے تجدیدِ نظر کی زحمت بھی گوارا فرمائی اور بہت سے مقاماتِ متن کو جہاں علمی قیاس اور ادبی اجتہاد کی ضرورت تھی صحیح کیا۔

استادِ گرامی کی اس بے پایاں شفقت اور حسن و احسان کا اظہار کن الفاظ میں کروں؟ بس اتنا جانتا ہوں:

شمعِ من یافته ضیاء از وے
مسِ من گشته کیمیا از وے

(خسرو)

میں محترم جناب سید بابر علی شاہ صاحب مینیجنگ ڈائریکٹر پیکیجز لمیٹڈ کے لیے سراپا سپاس ہوں کہ انھوں نے زیرِ نظر "کلیات" کی طباعت و اشاعت کا اہتمام فرما کر علمی و ادبی دنیا پر جو احسانِ عظیم کیا ہے ، اس کی بنا پر نہ صرف علماء و ادباء کے حلقوں میں انھیں قدر کی نگاہ سے دیکھا جائے گا بلکہ حضرت امام غزالی کے بقول ''اللہ تعالیٰ بھی انھیں دوست رکھے گا''۔ (کیمیائے سعادت) علم و ادب کی تبلیغ و ترویج پر اپنے مال کو صرف کرنا یقیناً اس کا بہترین مصرف ہے ۔

اس سلسلے میں مخدومی جناب سید ذوالفقار علی شاہ صاحب کی خدمت میں ھدیۂ تشکر پیش کرنا بھی اپنا فرض سمجھتا ہوں ۔ ان کی ذاتی دلچسپیاں میرے شامل حال نہ ہوتیں ، تو اس کلیات کا حسن و خوبی سے طباعت و اشاعت کی منزل تک پہنچنا مشکل ہو جاتا ۔

میں اپنے کرم فرما جناب علامہ غلام قادر لاھوری ، جناب ڈاکٹر محمد بشیر حسین (استاد شعبۂ فارسی ، یونیورسٹی اورینٹل کالج لاھور) اور محترم جناب حکیم فیض عارف ایم ۔ اے کا بے حد ممنون ہوں کہ انھوں نے اپنے مفید مشوروں سے میری مدد فرمائی ۔ میں اپنی اھلیہ (سعیدہ بیگم) کا شکریہ ادا کرنا بھی

ضروری سمجھتا ہوں کہ جنھوں نے غزلوں کی نقل ، تقابل اور ترتیب وغیرہ کے کاموں میں شب و روز میرا ہاتھ بٹایا ۔

کتاب کی تزئین و تہذیب جناب محمود رومی نے کی ہے ، اندرونی سرخیوں کی کتابت جناب سید ثقلین زیدی اور سرورق کی کتابت جناب سید انور حسین نفیس رقم کے کمالِ فن کا مظہر ہے ۔ میں ان تینوں گرامیقدر دوستوں کا ممنون ہوں ۔

مطبع عالیہ کے ناظمِ اعلیٰ اور میرے دوست جناب اظہارالحسن صاحب رضوی نے اپنی وسعتِ قلبی اور عالی حوصلگی کی بدولت میرے دل پر انمٹ نقوش چھوڑے ہیں ۔ میں انہیں اور ان کے عملے کو داد دیے بغیر نہیں رہ سکتا کہ انھوں نے متن کے کمپوزنگ میں فصل و وصل کے سخت محنت طلب التزام کو بڑی خندہ پیشانی سے نباہا ۔

لاہور
۲۹ ربیع الثانی ۱۳۹۲ھ
(بمطابق ۱۲ جون ۱۹۷۲ء)

اقبال صلاح الدین
عفی عنہ

احوال وآثار امیر خسروؒ

احوال و آثار امیر خسروؒ

حسب و نسب

حضرت امیر خسروؒ نسلاً ترک تھے اور 'ھزارۂ لاچین'[1] نامی ایک ترک قبیلے سے تعلق رکھتے تھے ۔ آپ کے والد امیر سیف الدین[2] محمود اس قبیلے کے سردار تھے ۔ لاچین قبیلے کے لوگ چنگیز خانی حملے کے بعد اپنے وطنِ مالوف سے ہجرت کرکے ہندوستان چلے آئے ۔ دولت شاہ سمرقندی نے لکھا ھے کہ ایک روایت کے مطابق اس قبیلے کا اصلی وطن شہر 'کش'[3] تھا ، جو اب 'قبۃالخضرا' کے نام سے مشہور ھے ، لیکن بعض دوسری روایتوں کا ذکر کرتے ہوئے

1 ۔ 'ھفت اقلیم' کے مؤلف امین احمد رازی اور ریو کے مطابق 'لاچین' قبیلے کا نام نہیں بلکہ خسرو کے والد کا نام ھی 'امیر لاچین' تھا ۔

2 ۔ صاحبِ 'میخانہ' نے مؤلف 'مخزنِ اخبار' کے حوالے سے 'سیف الدین' حضرت امیر خسرو کے والد کا خطاب قرار دیا ھے ۔

3 ۔ ماوراء النہر (ترکستان) کے علاقے میں چھوٹی چھوٹی بہت سی ندیاں بہتی ھیں ، جنھیں 'رود' کہا جاتا ھے ۔ ان میں ایک ندی کا نام 'کشکارود' ھے ۔ عہدِ قدیم کا مشہور تاریخی شہر 'کش' اسی ندی کے کنارے پر واقع ھے ۔ قیاسِ غالب یہ ھے کہ اسی شہر کی نسبت سے ندی کا نام 'کشکارود' مشہور ہوا ۔

لکھتے ہیں کہ یہ قبیلہ 'قرشی' اور 'مایمرغ' کے گرد و نواح میں آباد تھا اور یہیں سے ان لوگوں نے ترکِ وطن کرکے ہندوستان کا رخ کیا ۔ مولانا حالی اور میرزا حسین بایقرا دونوں اس بات پر متفق ہیں کہ چنگیز خان کے زمانے میں یہ لوگ بلخ اور اس کے آس پاس آباد تھے ۔ ڈاکٹر وحید مرزا اپنی کتاب 'امیرخسرو' میں لکھتے ہیں :

"میں دولت شاہ کے بیان کو قابلِ ترجیح سمجھتا ہوں ، اس لیے کہ امیر خسرو اپنے کلام میں بلخ اور بخارا کے شہروں اور وہاں کے باشندوں کا ، جنہیں وہ 'بالائی' کہتے ہیں ، اکثر حقارت آمیز طریقے اور تضحیک کے پیرائے میں ذکر کرتے ہیں ۔ علاوہ ازیں کش ، مایمرغ اور قرشی ، جن کا دولت شاہ نے ذکر کیا ہے ، سب ماوراءالنہر کے صوبے ہیں اور اسی علاقے کے ترک خاص طور پر وہ جنگی صفات رکھتے تھے، جو ہزارۂ لاچین میں پائی جاتی تھیں اور جن کا ثبوت امیرخسرو کے والد سیف الدین محمود نے ہندوستان میں اپنے جوہرِ شجاعت دکھا کر دیا" ۔

بہرحال تمام محققین اس بات پر متفق ہیں کہ حضرت امیرخسرو کے والد ترکِ سکونت کے بعد برِ صغیر پاک و ہند میں آئے اور اپنے قبیلے کے ہمراہ پٹیالی' میں آباد

---

۱ ۔ یہ شہر دریائے گنگا کے کنارے پر واقع ہے ۔ اسے مومن آباد

(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

ہوئے۔ اس وقت دھلی میں سلطان شمس‌الدین التتمش حکمران تھا۔ امیر سیف الدین محمود نے اپنے ساتھیوں سمیت التتمش کی ملازمت اختیار کی[1]۔ ضیاء الدین برنی نے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

یا مومن پور بھی کہا جاتا ہے ۔ یہ شہر پہلے ضلع کا صدر مقام تھا ۔ اس کے بعد بدایوں کو صدر مقام بنا دیا گیا ۔ آج کل قصبہ پٹیالی ضلع ایٹہ صوبہ اتر پردیش (یو ۔ پی) میں واقع ہے۔ خان احمد حسین خان نے اپنی کتاب 'حالاتِ سعدی' میں اس شہر کا نام پٹیالہ لکھا ہے ۔ سپرنگر نے بھی اپنی فہرست میں پٹیالہ ھی درج کیا ہے اور پٹیالہ ہی کو مومن آباد قرار دیا ہے ، حالانکہ امیر خسرو نے خود اپنے دیوان 'غرۃ الکمال' کے دیباچہ (صفحہ ۷۳) میں اس قصبے کا ذکر ''قلعہ مومن پور بعرف پٹیالی بر لبِ آبِ گنگ'' کے الفاظ سے کیا ہے ۔

۱ ۔ صاحبِ 'میخانہ' ملا عبدالنبی فخرالزمانی نے مولف 'مخزنِ اخبار' کے حوالے سے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود سلطان محمد تغلق شاہ کے عہد میں ھندوستان میں وارد ہوئے۔ سلطان نے انہیں امیر کا رتبہ دیا اور کالپی کا علاقہ بطور جاگیر عطا کیا ۔ ظاہر ہے مؤلف مذکور کا بیان تاریخی اعتبار سے سراسر غلط ہے ۔ یہ بات طے شدہ ہے کہ حضرت امیر خسرو نے سلطان محمد تغلق شاہ سے پہلے کئی سلاطین کا زمانہ دیکھا ہے اور ان کے دربار میں معزز عہدوں پر فائز رہے ۔ سلطان محمد تغلق (لین پول کے مطابق) ۷۵۲ ھجری تک حکمران رہا ۔ اسی کے عہد میں امیر خسرو اور حضرت نظام الدین اولیاء کے سانحۂ ھائے ارتحال واقع ہوئے۔

کو بارہ سو تنکے سالانہ وظیفے کے طور پر دربار سے ملتے تھے۔
حضرت امیر کے ایک شعر[1] سے معلوم ہوتا ہے کہ آپ کے والدِ محترم نے سلطان شمس الدین التتمش کی جنگی مہموں اور ملکی استحکام میں بڑا اہم کردار ادا کیا ۔ دیباچۂ دیوانِ 'غرۃالکمال' میں حضرت امیر خسرو اپنے والد کے بارے میں فرماتے ہیں :

''ہم از طریقِ امیر بود و از جانبِ عقبیٰ صاحبِ ولایت''

ان شواہد سے یہ بات مترشح ہوتی ہے کہ امیر سیف الدین محمود کو یقیناً دربار میں کوئی اہم حیثیت حاصل ہوگی ۔

پیدائش

امین احمد رازی ، سپرنگر اور امیرخسرو کے دوسرے تمام سوانح نگاروں نے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود کی

---

۱ ۔ اس بات کی شہادت امیر خسرو کے جس شعر سے ملتی ہے ، وہ یہ ہے :

جہان بہ قوتِ او می گرفت التتمش
کہ برکشیدہ خدایش ز قبضۂ قدرت

اس میں 'او' کی ضمیر کا اشارہ امیر سیف الدین پدرِ امیرخسرو کی طرف ہے ۔

شادی عماد الملک[1] راوت[2] کی دختر سے ھوئی - حضرت امیرخسرو کی پیدائش ۶۵۱ھ[3] میں پٹیالی[4] کے مقام پر ھوئی - 'تذکرۂ

---

۱ - عمادالملک ایک متمول ھندو خاندان کے فرد تھے ، لیکن اب حلقه بگوشِ اسلام ھو چکے تھے - انہیں حکومت اور عوام میں بے حد اثر و رسوخ حاصل تھا - التتمش کے عہد میں انہیں 'بادشاه گر' کی حیثیت حاصل ھوئی - محمد سعید احمد مارھروی نے 'حیاتِ خسرو' کے حاشیے میں لکھا ھے که عمادالملک کا شمار اولیاء میں ھوتا ھے -

۲ - اپنے مقاله 'آٹھویں اور نویں صدی ھجری کی فارسی تألیفات سے اردو زبان کے وجود کا ثبوت' میں حافظ محمود شیرانی مرحوم نے 'راوت' کے معنی 'راجپوت' کے بیان کیے ھیں - اس کے برعکس ڈاکٹر وحید مرزا نے لکھا ھے که 'راوت' گجراتی میں 'سوار' کو کہتے ھیں -

۳ - محمد سعید احمد مارھروی نے خسرو کی پیدائش کا سال ۶۵۲ھ بمطابق ۱۲۵۵ء ، رحمان علی مؤلف 'تذکرۂ علمائے ھند' نے ۶۵۲ھ بمطابق ۱۲۵۰ء بیان کیا ھے، لیکن خسرو کے سوانح نگاروں اور تذکره نویسوں کی اکثریت نے ۶۵۱ھ ھی کو صحیح جانا ھے - خسرو نے اپنے کلام میں اپنی تاریخِ پیدائش کے بارے میں واضح اشارے کیے ھیں ، جن سے سالِ پیدائش ۶۵۱ھ ھی متعین ھوتا ھے - مثلاً دیوان 'وسط الحیوٰة' کا یه شعر :

کنون که شش صد و هشتاد و چار شد تاریخ
مرا به سی و سه آمد نویدِ سی و چهار

۴ - واله داغستانی کا بیان ھے که امیر خسرو اپنے والد کے

(بقیه حاشیه اگلے صفحے پر)

اولیائے ہند و پاکستان' میں لکھا ہے کہ آپ کا نام ابوالحسن اور لقب یمین الدین تھا ۔ آپ کے دو بھائی تھے ۔ بڑے بھائی کا نام عز الدین علی شاہ اور چھوٹے کا حسام الدین قتلغ تھا ۔ عز الدین علی شاہ عربی اور فارسی کے زبردست عالم تھے اور اپنے علم و فضل کی وجہ سے عزت و شہرت کے مالک ہوئے ۔ حسام‌الدین قتلغ صاحبِ سیف تھے ۔ حضرت امیر خسرو نے اپنی مثنوی 'مجنون و لیلی' میں اپنے بھائی حسام الدین قتلغ کی بہادری اور فنونِ جنگ میں مہارت کو بڑی وضاحت سے بیان کیا ہے ۔

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)
ہمراہ ترکِ سکونت کرکے بر صغیر میں وارد ہوئے ۔ صاحبِ 'نزہۃالخواطر' نے آپ کو بخاری لکھا ہے ۔ مؤلف 'مخزنِ اخبار' کے حوالے سے عبدالنبی فخرالزمانی لکھتے ہیں کہ خسرو کی پیدائش غوربند (کابل) کے مقام پر ہوئی اور ترکِ سکونت کے وقت اُن کی عمر پانچ سال تھی ، لیکن ان دونوں بیانات کی تردید حضرت امیر خسرو کی نظم و نثر سے واضح طور پر ہو جاتی ہے ۔ دیباچۂ دیوان 'غرۃ الکمال' کا مطالعہ اس بارے میں خصوصی طور پر مدد گار ثابت ہو سکتا ہے ۔ 'قران السعدین' کا مشہور مصرعہ :

ہست مرا مولد و ماویٰ و وطن

اور دیباچۂ مذکور میں موجود شعر :

ترکِ ہندوستانیم من ہندوی گویم چو آب
شکرِ مصری ندارم کز عرب رانم سخن

اس پر مستزاد ہیں ۔

والد کی وفات

حضرت امیرخسرو اپنی عمر کے آٹھویں[1] برس میں تھے کہ آن کے والد امیر سیف الدین محمود نے ۸۵ برس کی عمر میں وفات پائی - اس سانحے کے بارے میں دیباچۂ دیوانِ 'غرۃ الکمال' میں لکھتے ہیں :

"از بسکه شهدِ شهادت در مذاقِ او شیرین بود ، جانِ شیرین هم بر سرِ آن شربت کرد" -

ان کے اس بیان سے معلوم ہوتا ہے کہ امیر سیف‌الدین محمود نے میدانِ کارزار میں جامِ شہادت نوش کیا ، لیکن یہ واقعہ کس جنگ میں پیش آیا ، اس کی تفصیلات پردۂ خفا میں ہیں - صاحبِ 'میخانہ' نے صرف اتنا اشارہ کیا ہے کہ یہ جنگ کفار کے خلاف لڑی گئی تھی - خسرو نے والد کی وفات پر

---

۱ - مولانا شبلی نے 'حیاتِ خسرو' کے پہلے صفحہ پر لکھا ہے کہ والد کی وفات کے وقت خسرو کی عمر سات سال تھی ، لیکن آگے چل کر صفحہ ۱۵ پر رقمطراز ہیں کہ خسرو نے بعمر آٹھ سال اپنے والد کے ہمراہ حضرت نظام‌الدین اولیاء کے ہاتھ پر بیعت کی - اس طرح نادانستہ وہ اپنے بیان کی تردید بھی کر جاتے ہیں - ڈاکٹر وحید مرزا نے امیر سیف الدین کی وفات کے وقت امیر خسرو کی عمر ۸ سال بتائی ہے - محمد سعید احمد مارہروی اور سپرنگر لکھتے ہیں کہ آپ اس وقت نویں سال میں تھے -

ایک مرثیہ لکھا ، جس کا مطلع یہ ہے :

سیف از سرم برفت[1] و دلِ من دونیم ماند
دریایِ من روان شد و دُرِّ یتیم ماند

والد کی وفات کے بعد آپ کے نانا عماد الملک نے آپ کی سرپرستی کا بیڑا اٹھایا ۔

بچپن اور تعلیم و تربیت

آپ کے بچپن اور تعلیم کے بارے میں تاریخ و تذکرہ کی کتب سے ہمیں بہت ہی کم معلومات ملتی ہیں ۔ ان معلومات اور خسرو کے اپنے بیان کردہ واقعات سے یہ بات ضرور واضح ہو جاتی ہے کہ بچپن ہی سے خسرو غیر معمولی طور پر ذہین اور ہونہار تھے ۔ ڈاکٹر تارا چند اپنے رسالے 'امیر خسرو اور ہندوستان' میں لکھتے ہیں کہ "خسرو تلمیذ الرحمٰن تھے"۔ لیکن یہ بات بھی قرینِ قیاس معلوم نہیں ہوتی کہ آپ کے والد نے آپ کی تعلیم و تربیت کا کوئی باقاعدہ اور معقول انتظام نہ کیا ہو ۔ دکتر رضا زادہ شفق 'تاریخِ ادبیاتِ ایران' میں رقمطراز ہیں کہ خسرو کے والد نے آپ کے لیے علم و فن کی تحصیل کا سامان مہیا کیا ۔ آپ کے نانا صاحبِ علم و فضل بھی تھے اور صاحبِ جاہ و ثروت بھی ۔ انہوں نے بھی آپ کی تعلیم و تربیت میں کوئی دقیقہ فروگزاشت نہیں کیا ہوگا ۔ بقول

---

۱ ۔ تذکرۂ 'میخانہ' میں 'برفت' کی بجائے 'گذشت' آیا ہے ۔ ہم نے یہ شعر دیباچۂ دیوانِ 'غرۃ الکمال' سے نقل کیا ہے ۔

علامه شبلی کے آپ نے پندرہ بیس برس کی عمر میں تمام مروج و متداول علوم سے فراغت حاصل کر لی تھی ، لیکن حصولِ تعلیم کی خاطر آپ نے زانوئے تلمذ کس کس استاد کے سامنے تہ کیا اور باقاعدہ تعلیم و تدریس کا سلسلہ کب تک جاری رہا ؟ اس عقدے کا حل پیش کرنے سے موجودہ تمام تحقیقی کوششیں ناکام رہی ہیں ۔ البتہ خسرو نے دیباچۂ دیوانِ 'تحفة الصغر' میں اپنے ایک استاد قاضی اسدالدین[1] کا ذکر ضرور کیا ہے ، جو فنِ خطاطی میں مہارتِ تامہ رکھتے تھے ۔

سخن گوئی کی ابتداء

امیر خسرو فطری طور پر شاعر تھے ۔ انھوں نے بہت چھوٹی عمر میں مشقِ سخن کی ابتداء کی ۔ دیباچۂ دیوانِ 'غرة الکمال' میں خود فرماتے ہیں :

''دران صغر سن که دندان می افتاد ، سخن می گفتم''

دیباچۂ دیوانِ 'تحفة الصغر' میں آپ اپنے کم سنی کے زمانے کا ایک واقعہ بیان کرتے ہیں ، جو جناب ڈاکٹر وحید مرزا کے الفاظ میں حسبِ ذیل ہے :

''(اس وقت خسرو کی عمر دس سال سے زائد نہ تھی) کہ ان کے استاد قاضی اسد الدین ، جو اپنے زمانے کے

---

۱ ۔ امیر خسرو کے حسبِ ذیل شعر میں انہی کی طرف اشارہ (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

مشہور خطاط تھے، انھیں اپنی ہمراہی میں قاضی عزالدین' کے گھر لے گئے ۔ یہ قاضی صاحب علم اور فضل میں بڑی شہرت رکھتے تھے ۔ جب یہ لوگ ان سے ملنے کو گئے ، تو وہ نظم کی کسی کتاب میں مصروف تھے ۔ قاضی اسدالدین نے ان سے کہا کہ یہ چھوٹا بچہ میرا شاگرد بھی شاعری میں بہت بلند پروازی کرتا ھے ۔ ذرا اس سے بھی ایک دو شعر پڑھوا کر دیکھیے ۔ اس پر عزالدین نے ایک کتاب خسرو کے ھاتھ میں دے دی اور پڑھنے کو کہا ۔ خسرو نے ایسی شیریں اور مترنم آواز میں پڑھنا شروع کیا کہ سامعین پر ایک وجدانی

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)
ملتا ھے :

گیسوی تو همچو خطِ خواجه ست که در وے
آسان نتواند که نهد هر پسر انگشت

ڈاکٹر وحید مرزا صاحب نے اپنی کتاب 'امیر خسرو' کے صفحہ ۲۹ اور ۳۰ پر قاضی صاحب کا نام قاضی اسدالدین بتایا ھے ، لیکن اگلے ھی صفحہ پر دیباچۂ دیوان 'تحفۃ الصغر' کے حوالہ سے دی گئی عبارت میں ان کا نام سعدالدین محمد لکھا ھے ۔ مولانا شبلی نے 'شعرالعجم' میں قاضی صاحب کا نام صرف سعدالدین درج کیا ھے ۔

۱ ۔ مولانا شبلی نے قاضی عز الدین کا نام خواجہ عزیزالدین بتایا ھے ۔ نیز انھوں نے اس واقعہ کا محل خواجہ اصیل کے گھر کو قرار دیا ھے ، جو کوتوال کے نائب تھے ۔

کیفیت طاری ہوگئی اور ان کی آنکھوں میں آنسو بھر آئے ۔ اس کے بعد قاضی اسد الدین نے کہا کہ شعر پڑھ لینا تو بڑی بات نہیں ، آپ اس سے کہیے کہ کچھ شعر خود کہہ کر بھی سنائے تاکہ اس کی ذہانت کا امتحان ہو سکے ۔ اس پر خواجہ عزالدین نے چار متفرق چیزوں کے نام لیے ، جن میں بظاہر کوئی مناسبت نہیں یعنی مو ، بیضہ ، تیر اور خربوزہ اور کہا کہ ان کو ایک رباعی میں موزوں طریقے سے بیان کرو ۔ خسرو نے برجستہ یہ رباعی کہی :

ہر موی کہ در دو زلفِ آن صنم است
صد بیضۂ عنبرین بران موی ضم است

چون تیر مدان راست دلش را زیرا
چون خرپزہ دندانش میانِ شکم است[1]

---

[1] ۔ مولانا شبلی نے حاشیے میں لکھا ہے کہ ''جس نسخہ سے یہ رباعی نقل کی ہے وہ غلط تھا ، میں نے اسی طرح نقل کر دیا''۔ 'حیاتِ خسرو' اور 'شعرالعجم' میں اس رباعی کا دوسرا بیت یوں ہے :

چون تیر بدان راس دلش را زیرا کہ
چون خربوزہ دندانش درون شکم است

رباعی[1] سن کر خواجه انگشت بدندان رہ گئے اور انھوں نے خسرو کی بے انتہا تعریف کی ۔ اس کے بعد خواجه نے خسرو سے نام دریافت کیا اور پھر ان کے والد کا ۔ والد کا نام خسرو نے 'سلطانی شمسی' بتایا ۔ یه سن کر خواجه کہنے لگے که ''چونکه تمھارے والد کا نام سلطانوں سے نسبت رکھتا ھے ، اس لیے تمھارا تخلص 'سلطانی' ھونا چاھیے ۔ یه تخلص تمھارے لیے فالِ نیک ثابت ھوگا ۔ کسی شاعر نے اب تک خواہ وہ کتنی ھی اھمیت کیوں نه رکھتا ھو ، اقلیمِ سخن میں ایک درھم سے زیادہ وقعت حاصل نہیں کی ۔ ھمارے زمانے کا سکه 'سلطانی' دو درھم کے برابر ھے ، اس لیے تم یقین رکھو

---

۱ ۔ یہاں سے آخر تک کے واقعه کو شبلی نے کچھ فرق کے ساتھ بیان کیا ھے ۔ فرماتے ھیں :

''خواجه عزیز الدین کو سخت حیرت ھوئی ۔ پوچھا نام کیا ھے ؟ کہا خسرو ۔ باپ کا نام پوچھا ۔ انھوں نے اصل کی بجائے قبیله کا نام بتایا یعنی 'لاچین' ۔ خواجه صاحب نے ظرافت سے کہا ، لاچین یعنی ''چین نہیں'' ۔ پھر کہا ترک خطا است یعنی ان کو ترک کہنا خطا ھے ۔ انھوں نے اسی لفظ کو الٹ کر کہا ''بے خطا ترک است'' یعنی قطعاً وہ ترک ھے ۔ خواجه صاحب نے کہا چونکه تم کو دربار سے تعلق ھے، اس لیے تم کو 'سلطانی' تخلص رکھنا چاھیے۔ چنانچه 'تحفة الصغر' کی اکثر غزلوں میں یہی تخلص ھے'' ۔

کہ تمھاری شہرت اور مقبولیت اور سب شعراء سے دوگنی ہوگی''۔

مختلف زبانوں سے واقفیت

ابتدائی تعلیم و تربیت کے زمانے میں خسرو کی توجہ کا مرکز تعلیم کی بجائے شاعری رہا ہے ، لیکن آئندہ زندگی میں انھوں نے غیر معمولی طور پر اپنی استعدادِ علمی کو وسعت بخشی ۔ خسرو کے کلام سے یہ بات واضح ہو جاتی ہے کہ انھیں صرف و نحو ، ہیئت و نجوم ، فلسفہ و تصوف اور اخلاق و مذہب جیسے علومِ متداولہ پر کامل عبور حاصل تھا ۔ یہی حالت مختلف زبانوں سے اُن کی واقفیت کے بارے میں ظاہر ہوتی ہے ۔

فارسی اور ترکی امیر خسرو کی آبائی زبانیں تھیں ۔ عربی کے بغیر ساتویں صدی ھجری میں علومِ متداولہ پر عبور حاصل کرنا ممکن نہ تھا ، چنانچہ انھوں نے عربی میں بھی مہارت حاصل کی ۔ دواوینِ خسرو کے دیباچوں اور دوسرے شعری ونثری خزائن میں عربی زبان کی دولت بھی کثرت سے ملتی ہے۔'غرۃالکمال' کے دیباچے میں بالخصوص ان کی عربی دانی کا اثبات موجود ہے ۔ 'اعجازِ خسروی' میں بھی عربی عبارتیں موجود ھیں ۔ مولانا شہاب الدین کے نام کا خط عربی نثر نویسی کی عمدہ مثال ہے ۔ بعض غزلیں اور قصائد بھی آپ کے ھاں عربی زبان میں ملتے ھیں ۔ عربی آمیز فارسی کے شعری نمونے ان کے قصیدے ، غزل

اور مثنوی غرضیکہ ہر صنفِ سخن میں بکثرت ہیں ۔

دیباچۂ دیوانِ 'غرۃالکمال' میں آنے والے حسبِ ذیل اشعار اس بات کی واضح شہادت پیش کرتے ہیں کہ حضرت امیر خسرو کو ہندوی شعر گوئی میں بھی پوری دسترس حاصل تھی :

ترکِ ہندوستانیم من ہندوی گویم چو آب
شکرِ مصری ندارم کز عرب رانم سخن

○

چو من طوطیِ ہندم ، ار راست پرسی
ز من ہندوی پرس تا نغز گویم

ہندوی میں 'خالق باری'[1] کے علاوہ بہت سی پہیلیاں ، کہہ مکرنیاں ، دوہے ، دو سخنے اور غزلیں آج بھی ہماری دسترس میں ہیں ۔

آج سے پچاس ساٹھ برس پہلے تک پنجابی زبان کو بھی ''ہندوی'' کے نام سے ہی پکارا جاتا تھا ۔ یہ بات اب ثابت ہوگئی ہے کہ حضرت امیر خسرو نے پنجابی زبان میں بھی مشقِ سخن کی۔ سجان رائے بٹالوی اور پروفیسر حافظ محمود شیرانی مرحوم نے آپ سے منسوب ایک 'وار' کا بھی ذکر کیا ہے ، جو انھوں نے پنجابی زبان میں لکھی تھی اور جسے ''تغلق شاہ دی وار'' کے نام

---

۱ ۔ پروفیسر محمود شیرانی مرحوم نے 'خالق باری' کے مصنف کا نام امیر خسرو کی بجائے ضیاء الدین خسرو بتایا ہے ۔

سے یاد کیا جاتا ھے ۔ 'تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و ھند' میں آپ کی حسبِ ذیل دو پنجابی بجھارتیں بھی درج ھیں :

آچے ٹبے ساسی وسے
میں جانواں تے کھڑ کھڑ ھسے
(کپاس)

دو کبوتر کولو کولی ، کھنب اونھاندے کالے
چال اونہاندی اٹکی مٹکی ، رب اونھاں نوں پالے
(آنکھیں)

موسیقی دانی :

حضرت امیر خسرو کو موسیقی کی تاریخ میں بھی مسلم الثبوت استاد اور مخترع کی حیثیت حاصل ھے ۔ آپ موسیقی کے 'آٹھویں نائک' مانے جاتے ھیں ۔ بقول علامہ شبلی خسرو کے بعد نائیک کا مرتبہ موسیقی میں پھر کسی موسیقار کو حاصل نہیں ھو سکا ۔

محمد نواب علی خان 'معارف النغمات' میں بیان کرتے ھیں :

''سلاطینِ تغلق کے عہد میں امیر خسرو مشہور باکمال کی توجہ موسیقی کی جانب مائل ھوئی ۔ طبعی مناسبت اور خدا داد ذھانت کے باعث اس فن میں ایسی مہارت حاصل کی کہ نائک گوپال جو کہ سر آمدِ روز گار تھا ، ان کے کمال کا ثناء خواں ھوا ۔

امیر خسرو نے عجمی اور ہندوستانی موسیقی کے ملا دینے کی کوشش کی اور بہت سے راگ ایجاد کیے ، جو آج تک مروج ہیں ۔ غارا ، سر پردا ، زیلف وغیرہ ان کی طباعی کا نتیجہ ہیں ۔ ترانہ ، قول ، نقش و گل وغیرہ اختراع کیے" ۔

جناب ڈاکٹر وحید مرزا لکھتے ہیں کہ :

"خسرو کی علمِ موسیقی میں مہارت کے متعلق کسی شک و شبہ کی گنجائش نہیں" ۔

خود حضرت امیر خسرو نے اپنے کلام میں اپنی موسیقی دانی کا ذکر کیا ہے ۔ مثلاً اس قطعے میں :

حسنِ اخلاق از خردمندان توان کردن طلب
خر بود آنکو ادب جُستن به سویِ خر بود

بیخرد را عیب نتوان کرد در ترکِ ادب
عیب نبود مور بر تختِ سلیمان[۳] گر بود

مطربے میگفت خسرو را که اے گنجِ سخن
علمِ موسیقی ز من از نظم نیکو تر بود

زانکه این علمے ست کز دقت نیاید در قلم
وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش گفتم که من دو هر دو معنی کاملم
هردو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود

نظم را کردم سه دفتر ور به تحریر آمدے
علمِ موسیقی سه دیگر بود ، ار باور بود

فرق میگویم میانِ هر دو معقول و درست
تا دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود

نظم را علمے تصور کن به نفسِ خود تمام
کو نه محتاجِ سماع و صورتِ خنیاگر بود

گر کسی بے زیر و بم نظمے فرو خواند رواست
نے بمعنی هیچ نقصان ، نے به لفظ اندر بود

ورکند مطرب بسے ها ها و هو هو در سرود
چون سخن نبود ، همه بے معنی و ابتر بود

نای زن را بین که صوتے دارد و گفتار نے
لاجرم محتاج در قولِ کسے دیگر بود

پس درین صورت ضرورت صاحبِ صوت و سماع
از برایِ شعر محتاجِ سخن پرور بود

نظم را حاصل عروسے دان و نغمه زیورش
نیست عیبے ، گر عروسِ خوب بے زیور بود

بس کسے را آدمی دانم که داند اینقدر
ور نداند پرسد از من ور نپرسد خر بود

نانا کی وفات

عمادالملک کے سایۂ عاطفت میں امیر خسرو کے روز و شب بڑے آرام و آسائش سے گزر رہے تھے۔ باپ کی موت کے صدمے کو نانا کی شفقت اور احسان نے ان کے دل سے محو کر دیا تھا، لیکن آرام و آسائش کے یہ دن بھی ان کی عمر کے بیسویں سال مصائب و آلام میں بدل گئے کیونکہ ۶۷۱ھ میں عمادالملک بھی ایک سو تیرہ برس کی عمر میں وفات پا گئے۔ خسرو نے اپنے نانا کے جود و سخا اور حسن و احسان کا ذکر دیباچۂ دیوان 'غرۃالکمال' میں بڑے اچھے انداز میں کیا ہے۔

ملک چھجو کی ملازمت

نانا کی وفات کے بعد امیر خسرو کو کسی مربی اور سرپرست کی ضرورت پیش آئی، تو انھوں نے ملک چھجو[1] کی ملازمت اختیار کر لی۔ ملک چھجو نے آپ کے علم و فضل

۱۔ ملک چھجو سلطان بلبن کا بھتیجا تھا اور باربک کے عہدے پر فائز تھا۔ چھجو کو بلبن کی طبیعت میں بڑا دخل حاصل تھا۔ یہ شخص اپنی علم دوستی کی وجہ سے تاریخ میں بڑی شہرت رکھتا ہے۔ اس کا اصل نام علاء الدین کشلو خان تھا۔

کی جی بھر کے داد دی ۔ دو سال کے بعد ملک چھجو آپ سے ناراض ہوگیا ۔ اس سے متعلق دیباچۂ 'غرۃالکمال' میں لکھتے ہیں کہ شہزادہ بغرا خان[1] ایک دن کشلو خان (ملک چھجو) کے ہاں مہمان تھا ۔ شمس‌الدین دبیر اور قاضی اثیر[2] بھی ساتھ تھے ۔ محفلِ شعر و سخن منعقد ہوئی ۔ شہزادے نے میرے اشعار کو بہت پسند کیا اور سفید جغراتی سکوں سے بھرا ہوا ایک تھال مجھے عنایت کیا ۔ بغرا خان سے میرا انعام قبول کرنا کشلو خان کو بے حد ناگوار گزرا ۔ اس واقعے کو ہوئے کئی دن گزر گئے ، لیکن کشلو خان کی ناراضگی کسی طرح بھی دور نہ ہو سکی بلکہ نوبت یہاں تک پہنچی کہ اس نے مجھے اپنے غصے کا نشانہ بنانے کا ارادہ کر لیا ۔

سفرِ سامانہ

خسرو نے ملک چھجو کے ہاں خطرہ محسوس کیا ، تو شہزادہ بغرا خان کے پاس سامانہ چلے گئے ۔ شہزادے نے بڑی گرمجوشی سے آپ کا استقبال کیا اور اپنے مصاحبوں میں شامل کیا ۔

---

۱ ۔ بغرا خان غیاث الدین بلبن کا چھوٹا بیٹا تھا ، جو بعد میں حاکمِ بنگال ہوا ۔

۲ ۔ یہ دونوں حضرات امیر خسرو کے معاصر اور بزرگ شاعر تھے اور بڑی قدر و منزلت کی نگاہ سے دیکھے جاتے تھے ۔

سفرِ لکھنوتی

ان دنوں لکھنوتی کا صوبیدار ملک طغرل تھا ۔ اُس نے لکھنوتی اور بنگال میں اثر و رسوخ حاصل کرکے ۶۷۶ھ میں بلبن کے خلاف علمِ بغاوت بلند کر دیا ۔ طغرل کی سرکوبی کے لیے بلبن نے امین الدین سپہ سالار کو بھیجا ، جسے طغرل کے مقابلے میں شکست ہوئی ۔ بلبن نے اس سپہ سالار کو بزدلی دکھانے کے الزام میں قتل کرا دیا اور خود طغرل کی سرزنش کے لیے نکلا ۔ اس نے لکھنوتی سے اپنے بیٹے بغرا خان کو بھی بلا بھیجا ۔ سامانہ سے روانگی کے وقت امیر خسرو بھی شہزادے کے ہمراہ تھے ۔

شاہی افواج نے طغرل کی پناہ گاہ جاج نگر پر چھاپہ مارا ۔ طغرل نے بھاگنے کی کوشش کی ، لیکن تیر کھاکے گر پڑا اور شاہی لشکریوں کے ہاتھوں مقتول ہوا ۔ طغرل کے خاتمے کے بعد بلبن نے بغرا خان کو بنگال کا حاکم مقرر کیا اور خود دھلی کی جانب مراجعت کی ۔ حضرت امیر خسرو بھی اس کے ساتھ دارالحکومت چلے آئے ۔

شہزادہ محمد قاآن سے ملاقات

بلبن نے اس کامیابی کی یاد میں ایک عظیم الشان جشن منانے کا حکم دیا ، جس کی تقریبات میں شرکت کے لیے

شہزادہ محمد قاآن[1] حاکمِ ملتان کو بھی بلایا گیا ۔ دھلی میں اس کے قیام کے دوران میں اُس کی ملاقات حضرت امیر خسرو سے بھی ہوئی ۔ آہستہ آہستہ راہ و رسم کی نوبت یہاں تک پہنچی کہ جب شہزادہ جشن کی تقریبات کے بعد ۶۷۸ھ میں ملتان کے لیے روانہ ہوا ، تو حضرت امیر خسرو کو بھی 'مصحف داری' کا منصب دے کر ساتھ لے گیا ۔

قیامِ ملتان

شہرِ ملتان کو ان دنوں ملک کے اندر اور باہر یکساں شہرت حاصل تھی کیونکہ یہ شہر صوبۂ سندھ کا پایۂ تخت ہونے کے ساتھ ساتھ ادیبوں اور شاعروں کا بھی مرکز تھا ۔ شہزادے محمد کی داد و دھش کی بدولت علماء و فضلاء کا گروہ بڑی خوشحالی سے دن گزار رہا تھا ، لیکن حضرت امیر خسرو اور حضرت خواجہ حسن سجزی[2] کو جو مقام حاصل تھا ، اس میں کسی کو ہمسری کا دعویٰ نہ تھا ۔

---

۱ ۔ سلطان غیاث الدین بلبن کا سب سے بڑا بیٹا تھا ۔ حضرت امیر خسرو اور مولانا ضیاءالدین برنی کے بیانات سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ شہزادہ اپنی شائستگی ، شریف النفسی ، فہم و فراست ، جود و سخا ، علم پروری اور بہادری کی وجہ سے اپنی مثال آپ تھا ۔

۲ ۔ آپ کا نام نجم الدین اور تخلص حسن تھا ۔ آپ کے والد کا نام علی تھا ۔ بعض کا خیال ہے کہ ان کے والد کا نام 'علا' تھا ۔

(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

۶۸۳ھ کے آواخر میں امیر تیمور نے بر صغیر پاک و ھند پر حملہ کر دیا۔ شہزادہ محمد قاآن دریائے راوی کے کنارے تیموری لشکر کے مقابلے میں داد شجاعت دیتے ہوئے شہید ھو گیا[1]۔ امیر خسرو بھی اس معرکے میں شریک تھے اور بدقسمتی سے فتح مند لشکر کے ھاتھوں اسیر ھوگئے[2]۔ دیباچۂ

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

آپ ۶۵۲ء میں بدایوں میں متولد ھوئے اور پرورش دھلی میں پائی۔ حضرت امیر خسرو کے دوست اور ھم مشرب تھے۔ غزل گوئی میں کمال حاصل کیا۔ بعض نے لکھا ھے آپ نے ۷۲۷ھ میں وفات پائی، لیکن مرتب دیوان حسن نے اپنے دیباچے میں سال وفات ۷۳۸ھ لکھا ھے۔

۱۔ حضرت امیر خسرو اور خواجہ حسن نے شہزادے کی وفات پر نوحے لکھے۔ خسرو نے نظم میں اور حسن نے نثر میں۔ حسن کا منثور مرثیہ قریباً سولہ سو الفاظ پر مشتمل ھے اور خسرو کا مرثیہ گیارہ بندوں کے ترجیع بند کی صورت میں ھے، جو اپنی اثر انگیزی کے لحاظ سے دنیا کے کسی بھی مرثیے کے مقابل پر رکھا جا سکتا ھے۔ اس مرثیے کا پہلا شعر یہ ھے:

واقعہ ست این یا بلا کز آسمان آمد پدید
آفت است این یا قیامت در جہان آمد پدید

۲۔ مولانا شبلی لکھتے ھیں کہ تاتاری امیر خسرو کو گرفتار

(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

دیوانِ 'غرۃالکمال' میں لکھتے ہیں کہ خدا کا ہزار ہزار شکر ہے کہ مجھے رہائی حاصل ہوئی ، لیکن اس بات کی وضاحت نہیں کی کہ انھوں نے کب اور کیسے رہائی پائی ۔ رہا ہونے کے بعد چند دن دھلی میں رکے اور پھر اپنی والدہ کے پاس پٹیالی چلے گئے ۔

قیامِ اودھ

اودھ میں خانِ جہان امیر علی سر جاندار[1] حاکم تھا ۔ شہزادے محمد قاآن کی شہادت کے بعد اس نے حضرت امیر خسرو کو اپنے پاس بلا بھیجا ۔ آپ دو سال تک اس کے پاس اودھ میں

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

کرکے بلخ لے گئے تھے ۔ منشی افتخار عالم مارھروی نے مولانا عبدالماجد دریا آبادی کے نام اپنے خط میں لکھا ہے کہ امیر خسرو کو قید کرکے تبریز لے جایا گیا اور شہادت کے طور پر یہ شعر لکھا ہے :

خسروِ خستہ کہ ماندہ ست بہ تبریز اسیر
آہ اگر زو خبرے سوئ خراسان نرود

(رک : مجلہ نقوش ، خطوط نمبر ، جلد اول ، ۱۹۶۸ء ، صفحہ ۳۸۷)
حالانکہ اکثر و بیشتر نسخوں میں "بہ تبریز اسیر" کی بجائے "بدھلی در بند" آیا ہے ۔ نسخۂ ت میں بھی "بدھلی دربند" ھی درج ہے ۔ لہٰذا اس شعر کو فی الحال سند قرار نہیں دیا جا سکتا ۔

۱ ۔ حاکمِ اودھ امیرعلی سرجاندار سلطان غیاث الدین بلبن کا چچازاد بھائی تھا ۔

مقیم رہے ۔ پھر والدہ کے اصرار کی وجہ سے خانِ جہان سے اجازت لے کر چلے آئے ۔[1]

دربارِ دھلی سے وابستگی

خسرو اودھ سے واپس ہوئے ، تو سلطان معزالدین کیقباد (جو ان دنوں دھلی کا حکمران تھا) نے آپ کو ملک الشعراء کے عہدہ پر متکمن کیا اور 'سرو' ندی کے کنارے باپ سے ملاقات[2] کے واقعے کو نظم کرنے کی فرمائش کی ۔ آپ نے صرف چھ ماہ کی مدت میں اس واقعہ کو مثنوی 'قران السعدین' کے نام سے نظم کیا ۔ دربارِ کیقبادی میں ملازمت دربارِ دھلی سے آپ کی پہلی باقاعدہ وابستگی تھی ۔

---

۱ ۔ خسرو نے اودھ سے واپسی کا حال تاج الدین زاھد کے نام ایک خط میں بیان کیا ھے ، جو 'اعجازِ خسروی' میں موجودہ ھے ۔

۲ ۔ کیقباد اور اس کے باپ بغرا خان کے درمیان تصادم کی صورت پیدا ھوگئی تھی ، جو امیر علی سرجاندار جیسے امراء کی معاملہ فہمی اور بر وقت مداخلت کے سبب صلح کی شکل میں بدل گئی ۔ اس صلح اور ملاقات کے بعد باپ بیٹا دونوں اپنے اپنے دارالحکومت کی جانب واپس چلے گئے ۔ بغرا خان اس وقت بھی بنگال کا حاکم تھا ۔ مثنوی 'قران السعدین' میں اسی واقعہ کی تفصیلات درج ھیں ۔

امیر کا خطاب

۶۸۹ھ میں کیقباد قتل ہوا ، تو جلال الدین فیروز شاہ خلجی بادشاہ بنا ۔ فیروز خلجی سے خسرو کے تعلقات اس کے بادشاہ بننے سے بہت پہلے سے استوار تھے ۔ وہ بادشاہ بنا تو اس نے خسرو کو 'امیر' کا خطاب دے کر مصحف داری کا منصب دیا ۔

جلال الدین فیروز خلجی ۶۹۵ھ میں اپنے بھتیجے علاء الدین خلجی کے استقبال کے لیے 'کڑے' کی طرف روانہ ہوا ، لیکن دریا کے دوسرے کنارے وہ کسی سازش کا شکار ہوکر قتل ہوگیا ۔ علاء الدین خلجی نے بڑھ کر دھلی کے تخت پر قبضہ کر لیا ۔ خسرو علاء الدین کے دربار سے بھی منسلک رہے ۔ اس زمانے میں عالمِ اسلام میں آپ کی شہرت مستند فارسی گو شاعر اور مسلم الثبوت استاد کی حیثیت سے اپنے عروج کے نصف النہار پر تھی ۔ دیوانِ غرۃ الکمال ، مثنوی دولرانی خضر خان ، اعجاز خسروی ، خزائن الفتوح اور خمسہ جیسی بلند پایہ تصانیف اسی عہد کی یادگار ہیں ۔

عہدِ مبارک شاہی

اکیس سال تک مسلسل حکومت کرنے کے بعد علاء الدین ۷۱۶ھ میں فوت ہوگیا ، تو ملک کافور کے ہاتھوں کچھ عرصے تک ملک سیاسی بحران کا شکار رہا ۔ ملک کافور کے قتل ہو جانے پر ۷۱۷ھ میں علاء الدین خلجی کا بیٹا

قطب الدین مبارک شاہ تاج و تخت کا وارث ہوا ۔ مبارک شاہ نے بھی حضرت امیر خسرو کی عزت و احترام کو ملحوظ رکھا ۔

۷۱۸ھ میں خسرو نے اس بادشاہ کے عہد کی تاریخ کو مثنوی 'نہ سپہر' میں بیان کیا ۔ یہ مثنوی لکھنے پر مبارک شاہ نے آپ کو ہاتھی برابر سونا انعام میں دیا ۔

عہدِ غیاث الدین تغلق

۷۲۰ھ میں قطب الدین مبارک شاہ کو اُس کے وزیر خسرو خان (نو مسلم) نے قتل کرا دیا اور خود ناصر الدین کے لقب سے بادشاہ بن بیٹھا ، لیکن غازی خان سے مقابلہ میں 'لہراوت' کے مقام پر خود بھی قتل ہوا ۔ چونکہ خلجی خاندان میں تختِ دہلی کا وارث کوئی نہ رہا تھا ، اس لیے امراء کی خواہش پر غازی خان 'غیاث الدین تغلق' کے لقب سے تخت نشین ہوا ۔

حضرت امیر خسرو نے اپنی مثنوی 'تغلق نامہ' میں ان تمام واقعات کو نظم کیا ہے ۔ ربیع الاول ۷۲۵ھ[1] میں غیاث الدین تغلق بنگال کے باغی سپہ سالار بہرام کی سرکوبی کے بعد واپس آیا، تو اُس کے بیٹے جونا خان نے بڑھ کر استقبال کیا ۔ جونا خان نے اس مقصد کے لیے ایک کوشک بنوائی، جس کے نیچے بادشاہ کی دعوت کا انتظام کیا گیا ۔ کھانے کے بعد

۱ ۔ ڈاکٹر وحید مرزا کی کتاب 'امیر خسرو' میں یہ سال ۷۰۲ھ بتایا گیا ہے ۔

کوشک کی چھت گرنے سے بادشاہ کی وفات کا واقعہ پیش آیا ۔ غیاث الدین کے مرنے کے بعد اس کا بیٹا جونا خاں 'ناصر الدین محمد تغلق' کے لقب سے دھلی کا حکمران بنا ۔

بیعت

۶۷۱ھ میں خسرو باقاعدہ طور پر حضرت نظام الدین اولیاء کے حلقۂ ارادت میں شامل ہوئے ۔ مولانا شبلی اور سپرنگر کا بیان ہے کہ خسرو نے آٹھ سال کی عمر میں اپنے والد اور بھائیوں کے همراہ بیعت کی تھی ۔ شبلی لکھتے ہیں آپ نے ۶۷۱ھ میں دوبارہ بیعت کی تھی ۔

محمد سعید احمد مارھروی 'سیرالاولیاء' کے حوالے سے 'حیاتِ خسرو' میں رقمطراز ہیں کہ امیر خسرو ۶۸۵ھ سے پہلے حضرت نظام الدین اولیاء کے مریدوں میں شامل ہو چکے تھے ۔

حضرت نظام الدین اولیاء

آپ کا اسمِ گرامی محمد اور والد کا نام احمد بن علی البخاری[1] تھا ۔ آپ نظام الدین اولیاء ، سلطان المشائخ اور محبوبِ الٰہی جیسے القابات سے مشہور ہیں ۔ آپ کی ولادت کا سال ۶۳۴ھ ہے ۔ آپ کے آبا و اجداد بخارا سے ھجرت کرکے

۱ ۔ فرشتہ نے آپ کے والد کا نام 'احمد بن دانیال غزنوی' لکھا ہے ۔

پہلے لاھور میں اور پھر بدایوں میں سکونت پذیر ھوئے۔ آپ حضرت خواجه فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه کے مرید ھوئے اور ۲۱ ربیع الاول ۶۷۲ھ کو مرشد سے خرقۂ خلافت حاصل کیا۔ آپ نے دھلی کے قریب غیاث پور[1] میں خانقاہ بنوائی اور یہیں رشد و هدایت کا چراغ روشن کیا۔ آپ چشتی سلسلہ کے چوتھے پیشوا تھے۔ حضرت خواجه شعر و سخن کا بھی اچھا ذوق رکھتے تھے۔

۱۸ ربیع الآخر ۷۲۵ھ کو آپ نے وصال فرمایا[2]

مرید و مرشد کی محبت

امیر خسرو نے اپنی ظاھری اور باطنی خوبیوں کی بناء پر حضرت نظام الدین اولیاء کے دل میں ایک خاص مقام حاصل کر لیا تھا، یہاں تک کہ دوسرے تمام مریدوں کو مرشد کی توجه اپنی جانب مبذول کرانے کے لیے حضرت امیر خسرو

۱۔ غیاث پور اس وقت چھوٹا سا گاؤں تھا، جس کے گرد و نواح میں کیلوکھڑی کا شہر آباد ھوا۔

۲۔ جناب نقی محمد خورجوی مؤلف 'حیاتِ حضرت امیر خسرو' نے سالِ وفات ۷۲۴ھ بتایا ھے، لیکن 'آداب الطالبین' کے مؤلف نے وفاتِ شیخ کے بارے میں حضرت امیر خسرو کا یه شعر درج کیا ھے، جس سے صحیح تاریخ معلوم ھو جاتی ھے:

ربیع دوم و هژده بده در ابر رفت آن مه
زمانه چون شمارِ بست داده پنج و هفصد را

ہی کو وسیلہ بنانا پڑتا تھا ۔[1] حضرت نظام الدین اولیاء امیر خسرو کو مخاطب کرکے فرمایا کرتے تھے کہ میں اپنے وجود سے رنجیدہ ہو جاتا ہوں مگر 'اے ترکِ من' میں تجھ سے کبھی رنجیدہ نہیں ہوتا ۔

وفات

حضرت نظام الدین اولیاء کی رحلت کے وقت امیر خسرو غیاث الدین تغلق کے ہمراہ بنگال میں تھے ۔ مرشد کے سانحۂ ارتحال کی خبر سن کر فوراً دھلی پہنچے اور خانقاہ کے دروازے پر پہنچ کر یہ شعر آپ کے منہ سے نکلا :

این مکانیست کہ منزلگہِ جانان بودہ است
راہِ آمد شدِ آن سروِ خرامان بودہ است

غم کی شدت آپ کے لیے ناقابلِ برداشت تھی ۔ یہ دوھا پڑھا اور بے ہوش ہوکر زمین پر گر پڑے :

گوری سووے سیج پر مکھ پر ڈارے کیس
چل خسرو گھر اپنے رین بھئی سب دیس[2]

---

۱ ۔ صدیاں گزر جانے کے بعد آج بھی عقیدت مند لوگ حضرت نظام الدین اولیاء کے مزار پر حضوری سے پہلے حضرت امیر خسرو کے مزار پر عقیدت کے پھول برساتے ہیں اور انہی کے توسط سے حضرت نظام الدین اولیاء کی بارگاہ میں مرادیں لے کر جاتے ہیں ۔

۲ ۔ حضرت نظام المشائخ کے عرس کا افتتاح ہمیشہ اسی دوہے سے
(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

مرشد کی وفات کے پورے چھ ماہ بعد ۱۸ شوال ۷۲۵ھ[1] کو حضرت امیر خسرو نے بھی ملکِ بقا کی راہ اختیار کی۔ آپ کو حضرت نظام الدین اولیاء کی پائینتی میں دفن کیا گیا۔

مولانا شہاب معمائی[2] نے حسبِ ذیل قطعۂ تاریخ وفات کہا :

میر خسرو خسروِ ملکِ سخن
آن محیطِ فضل و دریای کمال

نثرِ او دلکش تر از ماء معین
نظمِ او صافی‌تر از آبِ زلال

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

کیا جاتا ہے۔ 'جواہرِ خسروی' میں یہ دوھا معمولی سے فرق کے ساتھ اس طرح درج ہے :

گوری سووے سیج پر اور مکھ پر ڈارے کیس
چل خسرو گھر اپنے رین بھئی چھوندیس

۱۔ محمد قاسم فرشتہ نے تاریخِ وفات ۲۹ ذوالقعدہ ۷۲۵ھ بروزِ شنبہ لکھی ہے۔ محمد سعید احمد مارہروی کا بیان ہے کہ خسرو کی وفات ۱۸ شوال ۷۲۵ھ کو بدھ کے دن ہوئی۔ ڈکٹر رضا زادہ شفق 'تاریخِ ادبیاتِ ایران' میں سالِ وفات ۷۰۵ھ لکھتے ہیں۔

۲۔ مصنف 'تذکرۃالکاملین' اور مؤلف 'ھفت اقلیم' نے یہ قطعہ حضرت امیر حسن سجزی ، دھلوی سے منسوب کیا ہے۔

بلبلِ دستان سرایِ بے قرین
طوطیِ شکرمقالِ بے مثال
از پیِ تاریخِ سالِ فوتِ او
چون بیارم سر بہ‌زانویِ خیال
۷۲۵ھ
شد "عدیم المثل" یک تاریخِ او
دیگرے شد "طوطیِ شکر مقال"
۷۲۵ھ

اهل و عیال

تاریخ کا دامن ایسے شواهد سے سراسر تہی هے ، جن سے همیں یه معلوم هوسکتا که حضرت امیر خسرو کی شادی کب اور کس خاندان میں هوئی - آپ کی اهلیه کا نام کیا تها اور وه کب فوت هوئیں ؟ البته خسرو کی اولاد کے بارے میں کچھ معلومات همیں ضرور ملتی هیں -

محمد سعید احمد مارهروی 'حیاتِ خسرو' میں لکھتے هیں که آپ کے بیٹوں کا نام غیث الدین احمد ، عین الدین احمد اور یمین الدین مبارک تها - ان تینوں سے بڑی ایک بیٹی تهی ، جس کا ذکر مثنوی 'هشت بہشت' میں ملتا هے - مولانا عبدالقادر بدایونی بیان کرتے هیں که سلطان فیروز شاہ کے زمانے کے بڑے شاعروں میں 'ملک احمد' حضرت امیر خسرو کا بیٹا تها ، جو بادشاہ کے مصاحبوں میں سے تها - مصنف 'سیر الاولیاء' نے خسرو کے ایک بیٹے کا نام 'امیر حاجی' بتایا هے -

ڈاکٹر وحید مرزا کے مطابق 'حاجی' اور 'محمد' دونوں امیر خسرو کی زندگی ھی میں فوت ھوگئے تھے۔ بعض تاریخی قرائن سے یہ معلوم ھوتا ھے کہ عین الدین احمد کا لقب 'امیر حاجی' اور یمین الدین مبارک کا 'امیر محمد' تھا ۔ غیاث الدین احمد یا غیث الدین احمد 'ملک احمد' کے لقب سے مشہور ھوئے ۔ جو شعر و سخن میں استادانہ مہارت و شہرت کے مالک ھوئے ھیں ۔

☆ ☆ ☆

فارسی شاعری میں خسرو کا مرتبہ

قدرت نے حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ کو دل و دماغ اور فکر و نظر کی غیر معمولی صلاحیتوں اور استعدادوں سے سرفراز کیا تھا ۔ ان کی شخصیت ایک برگزیدہ عارف و صوفی ، فارسی کے عظیم شاعر و ادیب ، پنجابی اور اردو کے اولین محسن ، مشہور تاریخ دان ، بے نظیر موسیقی دان ، صاف گو مصاحب اور ایک بہت بڑے طباع و مخترع سے عبارت ھے ۔ اپنی ان گونا گوں حیثیات کے اعتبار سے وہ ایک عظیم انسان تھے ۔ بیشمار متنوع قسم کی مصروفیات کے ھوتےھوئے، ڈھیروں تصانیف ---- بیشک ایک حیرت آور بات ھے ۔

ایسے نابغۂ روزگار شاعر کے فکر و فن کا صحیح معنوں میں جائزہ لینا ، یقیناً کسی ویسی ھی بڑی شخصیت کا کام ھو سکتا ھے ۔ یہ بات بلا کسی تردید کے کہی جاسکتی ھے کہ خود امیر خسروکو بھی اس حقیقت کا پوری طرح سے احساس

تھا ۔ یہی وجہ ہے کہ انھوں نے اپنے فن اور شخصیت کے بارے میں بہت سی باتیں ، اپنے دواوین کے دیباچوں میں بیان کردی ہیں ۔ اس سلسلے میں اُن کا انداز بہت ہی کھرا کھرا ہے ۔

امیر خسرو اپنے دیوان 'تحفة الصغر' کے دیباچے میں اس بات کو بھی بالوضاحت بیان کر چکے ہیں کہ شعرگوئی میں انھیں کسی مشہور استاد کی صحبت میسر نہیں آئی تھی، جو اُن کے کلام کی مناسب اصلاح کرتا اور شاعری کے رموز و حقائق سے انھیں آشنا کرتا یا اُن کی شاعری کے عیوب کو دور کرکے محاسن کو نکھارتا ۔ انھوں نے از خود مختلف اصنافِ شعر کے بغور مطالعه سے رموزِ شعر کا اکتشاف کیا ۔ اس مقصد کے لیے انھوں نے بڑے بڑے اساتذہ کے کلام کو پڑھا اور پھر اُن شعراء کے ہاں جو چیز انھیں پسند آئی ، اس کی پیروی میں شعر کہنے کی کوشش کی ۔ وہ بتاتے ہیں کہ انوری اور سنائی کے کلام سے انھیں صحیح معنوں میں روشنی اور رهنمائی حاصل ہوئی ۔

دیباچۂ دیوانِ 'غرة الکمال' میں انھوں نے اُن تمام شعراء کا ذکر کیا ہے ، جن کے کلام کو مختلف اصنافِ سخن میں انھوں نے نمونه بنایا ۔ فرماتے ہیں کہ میں نے غزل میں سعدی شیرازی کی پیروی کی ، مثنوی میں نظامی گنجوی کو استاد مانا ، مواعظ و حکم میں سنائی اور خاقانی کے کلام سے استفادہ کیا اور قصائد میں رضی نیشاپوری اور کمال اسمعیل اصفہانی کے فن کو

نمونہ بنایا ۔ وہ شیخ سعدی اور مولانا نظامی کے خاص طور پر معتقد تھے ۔ شیخ سے اپنی عقیدت کا اظہار کرتے ہوئے لکھتے ہیں :

خسروِ سرمست اندر ساغرِ معنی بریخت
شیرہ از خمخانۂ سعدی کہ در شیراز بود[1]

اور مولانا نظامی گنجوی کی استادی کا اقرار اس طرح کرتے ہیں :

بدین ابجد کہ طفلان را کند شاد
مثالی بستم از تعلیمِ استاد

کشاد او پنج گنج از گنجۂ خویش
بدان پنج آزمایم پنجۂ خویش

کہ تا گوید مرا عقلِ گرامی
زہے شائستہ فرزندِ نظامی

(مثنوی شیرین و خسرو)

○

ہنر پرورِ گنجہ گویایِ پیش
کہ گنجِ ہنر داشت زاندازہ بیش

---

۱ ۔ اس شعر کا دوسرا مصرعہ باختلافِ خفی یوں بھی آیا ہے :
شیرہ از خمخانۂ مستی کہ در شیراز بود
(رک : تذکرۃ الشعراء ، دولت شاہ سمرقندی)

نظر چون برین جامِ صہبا گماشت
ستد صافی و دُرد بر ما گذاشت

من ارچه بدان ے گران سر شدم
کجا با حریفان برابر شدم ؟

چه گویا خرد مندِ آفاق بود
نخواند آن ورق کز خرد طاق بود
(مثنوی آئینۂ سکندری)

حضرت امیر خسرو کی صاف‌گوئی اور اپنے کلام پر صحیح رائے دہی کے بارے میں مولانا شبلی لکھتے ہیں :

''امیر صاحب کے حالات شاعری میں یہ سب سے زیادہ عجیب تر واقعہ ہے کہ وہ اپنے کلام پر آپ ریویو کرتے ہیں اور ایسی بے لاگ رائے دیتے ہیں کہ اُن کا دشمن سے دشمن بھی ایسی آزادانہ رائے نہیں دے سکتا— کیا دنیا میں اس سے زیادہ کوئی انصاف پرستی اور بے نفسی کی مثال مل سکتی ہے ۔ امیر کے کلام پر ریویو کرنے کے لیے اس سے زیادہ بڑھ کر اور کیا دلیل ہو سکتی ہے''۔

یہی بات جناب ڈاکٹر وحید مرزا کے الفاظ میں سنئے :
''خسرو کی علمی استعداد کا صحیح اندازہ یا تو اُن کے کلام سے کیا جاسکتا ہے اور یا اُن کے اپنے بیانات سے۔

آن میں جہاں اور بہت سی خوبیاں تھیں وہاں ایک صاف گوئی کی صفت بھی تھی ــ انھوں نے کبھی مبالغے سے کام نہیں لیا اور نہ ھی اپنی کسی کمزوری پر پردہ ڈالنے کی کوشش کی ہے''۔

حضرت امیر خسرو کو اپنی صلاحیتوں کا پوری طرح سے علم تھا اور آن کے کلام کو جو شرفِ قبولیت آن کی زندگی ھی میں حاصل ھو گیا تھا ، اس سے وہ بے خبر نہ تھے ۔ عوام و خواص میں آن کی شیرین زبانی اور شکر مقالی مسلم تھی ، وہ بڑے فخریہ انداز میں اس بات کا اظہار کرتے ھوئے فرماتے ھیں :

دانی کہ ھستم در جہان ، من خسروِ شیرین زبان
گر نائی از بہرِ دلم ، بہرِ زبانِ من بیا

○

سخن بشنو مگر از بندہ خسرو
جہان چون او سخنگوئے ندارد

○

یا بہ فرِّ شعرِ من فریاب شد اقلیمِ ھند
یا بہ اشعارِ ظہیر، اقصای ملکِ فاریاب

حقیقت تو یہ ھے کہ آن کی ھمہ گیر اور آفاقی شاعری کی بدولت پوری کی پوری اقلیمِ سخن ھی فاریاب ھوگئی ھے ۔ اگرچہ خسرو سے پہلے بھی سر زمینِ پاکستان و ھند میں مسعودِ سعدِ سلمان اور ابوالفرج رونی جیسے صاحبِ نام و مقام

سخنور پیدا ہوئے مگر آن کے بعد پیدا ہونے والے شاعروں کا تو ایک عظیم الشان سلسلہ نظر آتا ہے ۔ ان میں فیضی ، نظیری ، عرفی ، ظہوری ، طالب آملی ، کلیم، صائب ، بیدل، قتیل، غالب اور اقبال جیسے شاعر اپنے اپنے عہد کے آفتاب و مہتاب ہو گزرے ہیں ، لیکن جو عظمت و شہرت خسرو کو حاصل ہوئی وہ اقبال کے سوا کسی دوسرے کے حصے میں کم ہی آئی ہوگی - یہی وجہ ہے کہ سرزمین ِ پاکستان و ہند اور ایران میں، خسرو کے معاصرین سے لے کر عصر ِ حاضر تک کے ، قریباً سبھی معروف شعراء نے انھیں زبردست خراج ِ عقیدت پیش کیا ہے ۔ اس ضمن میں چند مثالیں ہم یہاں درج کرتے ہیں :

۱ - حافظ نے اپنی ایک غزل سلطان غیاث الدین بن اسکندر حاکم ِ بنگال کو لکھ بھیجی تھی ، جس کا مطلع یہ ہے :

ساقی حدیث ِ سرو و گل و لالہ میرود
وین بحث با ثلاثۂ غسالہ میرود

اور مقطع حسب ِ ذیل ہے :

حافظ ز شوق ِ مجلس ِ سلطان غیاث ِ دین
خامش مشو کہ کار ِ تو از نالہ میرود

اسی غزل کے تیسرے شعر :

شکر شکن شوند ہمہ ''طوطیان ِ ہند''
زین قند ِ پارسی کہ بہ بنگالہ میرود

میں انھوں نے ''طوطیانِ ہند'' کے الفاظ لکھ کر طوطیِ ہند حضرت امیر خسرو کی جانب اشارہ کیا ہے ۔

۲ ۔ مولانا عبدالرحمٰن جامی خراجِ عقیدت پیش کرتے ہوئے یوں لکھتے ہیں :

سخن آن بود کز اول نہاد استاد خاقانی
به مہمان خانۂ گیتی پیِ دنشوران خوانش

چو در سیرِ معانی یافت خسرو، سویِ آن خوان رو
ملاحتہایِ او افگند شورے در نمکدانش

اگر امروز این خادم ز بحرِ شعرِ تر آبے
پیِ دست و زبان شستن بیارد نیست تاوانش

۳ ۔ میرزا اسد اللہ خاں غالب دھلوی نے برصغیر کے کئی شعراء مثلاً نظیری ، ظہوری ، بیدل اور صائب وغیرھم کی زمینوں میں بہت سی غزلیں کہی ہیں اور ان کا ذکر اپنے اشعار میں جا بجا کیا ہے ، لیکن جب حسنِ معیار کی بات کرتے ہیں ، تو کہتے ہیں :

''ہندوستان کے سخنوروں میں حضرت امیر خسرو دھلوی علیہ الرحمہ کے سوا کوئی استاد مسلم الثبوت نہیں ہوا ۔ خسرو کیخسروِ سخن طرازی ہے، یا ہم چشمِ نظامی گنجوی و ہم طرحِ سعدی شیرازی ہے'' ۔

۴ - دنیائے اسلام کے عظیم فلسفی شاعر اور مفکر علامہ اقبال بھی حضرت امیر کی شخصیت اور فن پر اپنی عقیدت کے پھول نچھاور کرتے ہوئے فرماتے ہیں :

خسروِ شیرین زبان ، رنگین بیان
نغمہ ہایش از ضمیرِ کن فکان

فطرتش روشن مثالِ آفتاب
گشت از بہرِ سفارت انتخاب

چنگ را پیشِ قلندر چون نواخت
از نوائے شیشۂ جانش گداخت

شوکتے کو پختہ چون کہسار بود
قیمتِ یک نغمۂ گفتار بود

○

عطا کن شورِ رومی ، سوزِ خسرو
عطا کن صدق و اخلاصِ سنائی

چنان با بندگی در ساختم من
نگیرم گر مرا بخشی خدائی

○

پنپ سکا نہ خیاباں میں لالۂ دل سوز
کہ سازگار نہیں یہ جہانِ گندم و جو

رہے نہ ایبک و غوری کے معرکے باقی
ہمیشہ تازہ و شیریں ہے نغمۂ خسرو

حضرت امیر خسرو کے معتقدین کی تعداد تو سینکڑوں تک پہنچتی ہے ۔ ان میں شرق و غرب کے شاعر ، ادیب ، نقاد ، تاریخ دان اور تذکرہ نویس سبھی شامل ہیں ۔ اختصار کے پیشِ نظر ہم مذکورہ اقتباسات کے درج کرنے پر ہی اکتفا کرتے ہیں اور اب اُن کے شعر کی طرف آتے ہیں ۔

☆ ☆ ☆

دنیائے شعر و سخن میں ہمیں بہت کم شاعر ایسے ملیں گے ، جو تعدادِ اشعار اور گونا گوں اصناف میں مشقِ سخن کرنے کے اعتبار سے امیر خسرو کے ہم پلہ ہوں گے ۔ اس کا مطلب یہ ہرگز نہیں کہ اُن کے ہاں صرف تعدادِ اشعار اور گونا گونیِ اصناف ہی کو شرف حاصل ہوا ہے ، بلکہ اُن کا کلام دنیا کے کسی بھی بڑے شاعر کے مقابلے پر رکھا جا سکتا ہے ۔ وہ ایک مسلم‌الثبوت استاد ہیں ۔ اُن کے ہاں فن کی تمام خوبیاں اپنے اوجِ کمال پر ملتی ہیں ۔ شاعری میں جس قدر نئے تجربے انھوں نے کیے اُن کی مثال اُن کے معاصرین میں نہیں ملتی ۔ دواوین میں ابیاتِ سلسلہ[1] اور مثنویوں میں غزلوں کا بر محل تضمین کرنا،

---

۱ ۔ خسرو نے اپنے چاروں دواوین (تحفۃ الصغر ، وسط‌الحیٰوۃ ، غرۃ الکمال اور بقیہ نقیہ) میں آنیوالی ہر نظم کے شروع میں ایک ایک شعر سرخ روشنائی سے لکھا ہے ۔ ان سرخ
(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

خسرو کی جدت پسندی کا بین ثبوت ہے ۔ وہ مختلف النوع موضوعات کو پوری قدرت اور مہارت کے ساتھ نبھاتے چلے

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

روشنائی سے لکھے جانے والے اشعار میں یہ خوبی رکھی گئی ہے ، کہ ان میں سے جو شعر جس نظم کے سر پر وارد ہوا ہے، وہ اس نظم کا خلاصہ اپنے دو مصرعوں میں لیے ہوئے ہے ۔ اس کے علاوہ وہ صحیح معنوں میں اس نظم کے عنوان کا کام دیتا ہے ۔ لیکن حیرت کی بات یہ ہے کہ جب ان تمام سرخ اشعار کو ایک جگہ جمع کر دیا جائے ، تو ایک مسلسل اور مستقل نظم کی صورت میں ڈھل جاتے ہیں ۔ ایسے اشعار خسرو کے ہاں 'سرخ ابیات' یا 'ابیاتِ سلسلہ' کے نام سے مشہور ہیں۔ ان کے چاروں دواوین کے ابیاتِ سلسلہ میں یہ امتیاز بھی روا رکھا گیا ہے کہ ان کا قافیہ اور ردیف آپس میں ملنے نہ پائے یعنی ہر دیوان کے ابیاتِ سلسلہ ردیف اور قافیے کے اعتبار سے دوسرے دواوین سے مختلف ہیں ۔

سرخ ابیات یا ابیاتِ سلسلہ کا یہ التزام حضرت امیر خسرو کی موجد و مخترع طبیعت کا نتیجہ ہی معلوم ہوتا ہے کیونکہ ان کے علاوہ کسی دوسرے شاعر کے ہاں یہ جدت ہمیں دکھائی نہیں دیتی ۔ اپنے دیوان 'وسط الحیٰوۃ' میں وہ خود بھی اس طرف اشارہ فرماتے ہوئے لکھتے ہیں :

''در دیباچۂ 'تحفۃالصغر' ذکر کردہ شدہ است کہ بر سرِ ہر شعری در صفتِ آن یک بیت ثبت افتادہ است ۔ ازان

(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

جاتے ھیں - اس پر طرہ یہ کہ آن کے بیان میں سلاست و روانی اور شیرینی و حلاوت کے جذاب نمونے قدم قدم پر دامنِ دل کو اپنی جانب کھینچتے ھیں -

خسرو نے اپنے کلام کو حقیقت و مجاز کے امتزاج کا حسین جامہ پہنایا ھے کیونکہ ان دونوں جہانوں کا پورا درک انھیں حاصل تھا - یہی وجہ ھے کہ ان کا کلام دل اور دماغ دونوں کو مسخر کرتا ھے - بقول جناب ڈاکٹر سید عبداللہ ،

''خسرو شاعری میں الہام کا پیوند لگاتے ھیں'' -

واقعی انھوں نے اپنے کلام میں روحانی تسکین کا سامان بھی بیش از بیش مہیا کیا ھے -

---

(گذشتہ صفحات کا بقیہ حاشیہ)

جملہ ابیات شعری تمام می خیزد و این خاص وضعِ من است کہ دران کتاب مکتوب است و بعد ازین در جملہ ابیاتِ سلسلہ هم ازان یاب خواهد بود - مقصود اینست کہ چنانکہ در 'تحفۃ الصغر' وضعِ صفتِ نو رفتہ است ، درین دیوان نیز طریقۂ غریب و خوش آیند آمدہ است کہ پیش ازین هیچ مبصری را در نظر نیامدہ مگر افضل الدین خاقانی کہ در ترجیعات نگاہ داشت یک قافیہ در هرخانہ وضعی است - اما استاد خاقانی نامۂ شعر را در شارعِ ابیات راہ ندادہ است و هم در سرِ شعرآن نام را عنوان گردانید ، ولیکن بندہ این قدر تصرف زیادہ دارد کہ نامۂ شعر را در آخرِ همان شعر بیتی درج کردہ است تا آن شعر را بدان نام خوانند ''-

مختصر یہ کہ امیر خسرو کے ہاں شاعرانہ کمالات کی اس قدر کثرت ہے کہ اُن کی وسعت اور ہمہ گیری کا صحیح اندازہ لگانے کے لیے ضروری ہے کہ ان کے کلام کی سیر پورے طور پر کی جائے ۔ یقیناً اُن کے ہاں مضامین کی بوقلمونی اور اور محاسنِ شعری کی فراوانی عقلِ انسانی کو ورطۂ حیرت میں ڈال دیتی ہے ۔ توحید ، عشقِ رسول ؐ ، مدحتِ مرشد ، تصوف و اخلاق ، پند و موعظت ، تسلیم و رضا ، انسان دوستی ، معنویت و جاذبیت ، عشق و مستی ، جذب و جنوں ، جوش و خروش اور سوز و گداز جیسے سینکڑوں مضامین بڑے تسلسل و روانی اور حسن و دلکشی کے ساتھ ادا ہوئے ہیں ۔ اسی پر بس نہیں بلکہ خسرو کے ہاں دوسرے فنی و شعری محاسن کی بھی کثرت ہے ۔ واقعیت نگاری ، مصوری اور عکاسی پر انھیں پوری قدرت حاصل ہے ۔ ڈرامائی عنصر اُن کے کلام کا اہم جزو ہے ، شعر میں موسیقیت اور غنایت پیدا کر لینا اُن کے لیے مشکل نہیں ۔ اُن کے ہاں قافیے اور ردیف میں حسنِ انتخاب کے اچھے سے اچھے نمونے ملتے ہیں ۔ لفظی صنعت گری اس خوبی سے کی ہے کہ قاری کو اس کا احساس بہت کم ہونے پاتا ہے ۔ ان کا کلام گویا محاسنِ شعری کا ایک حسین مرقع ہے ، جسے خسرو جیسے کثیر المشاغل اور عدیم الفرصت شاعر کا اعجاز کہیں تو بے جا نہ ہوگا ۔

علامہ شبلی نے حضرت امیر کی جامعیت اور کمالات کا ذکر کرتے ہوئے اگرچہ زیادہ تر اصنافِ سخن ہی کو مدِ نظر

رکھا ہے ، پھر بھی اُن کا بیان اپنے اجمال و ابلاغ اور حقیقت و جامعیت کے لحاظ سے بڑی اہمیت کا حامل ہے ۔ فرماتے ہیں :

''ہندوستان میں چھ سو برس سے آج تک ، اس درجہ کا جامع کمالات نہیں پیدا ہوا اور سچ پوچھو تو اس قدر مختلف اور گونا گوں اوصاف کے جامع ایران و روم کی خاک نے بھی ہزاروں برس کی مدت میں دو چار ہی پیدا کیے ہوں گے ۔ صرف ایک شاعری کو لو ، تو اُن کی جامعیت پر حیرت ہوتی ہے ۔ فردوسی ، سعدی ، انوری ، حافظ ، عرفی ، نظیری بے شبہ اقلیمِ سخن کے جم و کے ہیں ، لیکن اُن کے حدودِ حکومت ایک اقلیم سے آگے نہیں بڑھتے ، فردوسی مثنوی سے آگے نہیں بڑھ سکتا ، سعدی قصیدہ کو ہات نہیں لگا سکتے ، انوری مثنوی اور غزل کو چھو نہیں سکتا ، حافظ ، عرفی ، نظیری غزل کے دائرہ سے باہر نہیں نکل سکتے[1] ، لیکن خسرو کی جہانگیری میں غزل ، مثنوی ، قصیدہ ، رباعی سب کچھ داخل ہے اور چھوٹے چھوٹے خط ہائے سخن یعنی تضمین ، مستزاد اور صنائع بدائع کا تو شمار نہیں'' ۔

ایران سے باہر پیدا ہونے والے فارسی شاعروں کو ایرانی

---

۱ ۔ عرفی اور نظیری کی قصیدہ گوئی کو بھی نظر انداز نہیں کیا جا سکتا ۔ بلاشبہ دونوں شاعروں کے قصائد فن کے اعتبار سے بڑے بلند مرتبہ ہیں ۔

نقادوں اور سخن شناسوں نے کبھی در خورِ اعتنا نہیں جانا ، مگر خسرو علیہ الرحمہ کی شاعری کے اعلیٰ معیار ، آن کی آفاقیت اور ہمہ گیری نے اہلِ ایران سے بھی اپنا لوہا منوا لیا ۔ آج سبھی ایرانی تنقید نگار اور تاریخ نویس متفق طور پر خسرو کو مسلم‌الثبوت اساتذہ میں شمار کرتے ہیں ۔ مثلاً استاد سعید نفیسی فرماتے ہیں :

''شکی نیست کہ خسروِ دہلوی را باید بزرگترین شاعرِ فارسی زبانِ ہند دانست و این کہ او را ''سعدیِ ہندوستان'' گفتہ اند ، بجاست ۔ در نظم و نثرِ فارسی کاملاً مسلط بودہ و از استادانِ این فن بشمار میرود'' ۔

ڈاکٹر رضا زادہ شفق لکھتے ہیں :

'' (خسرو) از آغازِ جوانی بہ سرودنِ اشعار آغازید ۔ بطوریکہ وی را از جہتِ کثرتِ اشعار کہ او نسبت دادہ اند و ازانچہ از او باقی ماندہ ، میتوان شاعرِ درجۂ اول شمرد'' ۔

اور ڈاکٹر حسین یار شاطر کہتے ہیں :

''امیر خسرو مثنوی‌گوی و غزل سرا ست و میتوان گفت درین دورہ کہ غزل و مثنوی بیش از سائرِ انواعِ شعر موردِ توجہ بود ، وی بیش از شعرایِ دیگر شہرت داشت و شعرایِ زمان استادی او را مسلم میداشتند و آثارِ او را تتبع میکردند و در تقلیدِ او کوشش می نمودند ۔''

حضرت امیر خسرو کے فن پر اس مختصر سے مقدمہ میں تفصیلی بحث کرنا ایک ہمہ گیر اور آفاقی شاعر کے فن شعر اور اپنے موضوع سے نا انصافی کے مترادف ہے ، لہٰذا اس امر کو اسی سلسلے کی ایک الگ جلد پر اُٹھا رکھا گیا ہے ۔

☆ ☆ ☆

تصانیف

حضرت امیر خسرو کی تصانیف کی تعداد کے بارے میں بڑا اختلاف پایا جاتا ہے ۔ مثلاً مشہور مورخ اور خسرو کے معاصر مولانا ضیاء الدین برنی کا کہنا ہے کہ امیر خسرو نے اتنی کثیر تعداد میں کتابیں تصنیف کیں کہ اُن سے باقاعدہ ایک کتابخانہ قائم کیا جا سکے ۔ 'سیر الانبیاء' کے مصنف بھی برنی کے ہمنوا ہیں ۔ 'نفحات الانس' نے خسرو کی تصانیف کی تعداد ۹۹ بتائی ہے ۔ صاحبِ 'ہفت اقلیم' نے لکھا ہے کہ خسرو نے ۱۹۹ کتابیں تصنیف کی تھیں ۔

یہاں نواب محمد اسحاق خاں کے ''تبصرہ متعلق بہ کارروائی ترتیبِ کلیاتِ حضرت امیر خسرو دھلوی'' سے ایک پُر از معلومات اور دلچسپ اقتباس کا اندراج بے جا نہ ہوگا ۔ فرماتے ہیں :

''تذکرہ نویسوں میں تصنیفاتِ خسروی کی تعداد کے متعلق جو اختلاف پایا جاتا ہے ، اس کے بعض وجوہ دورانِ تحقیقات میں مجھے معلوم ہوئے ۔ یورپ کی مشہور لائبریریوں کی فہرست ہائے کتب دیکھنے سے پتہ چلا

کہ دنیا کے مختلف کتب خانوں میں حضرت امیر خسرو کی ایک ایک تصنیف کے مختلف قلمی نسخے موجود ہیں، جن کے مضامین اور اُن کی ترتیب ایک دوسرے سے جدا ہیں۔ مثلاً دیوانِ امیر خسرو کے نام سے بیسیوں نسخے لائبریریوں میں موجود ہیں، جو حقیقت میں حضرت امیر خسرو کے پانچوں دیوانوں کی مختلف غزلیات کا مجموعہ ہیں۔ مختلف لوگوں نے اپنے اپنے مذاق کے مطابق دیوانوں میں سے غزلیات اور قصائد کا انتخاب و اقتباس کر لیا، للہذا یہ دیوان ایک دوسرے سے مطابق نہ ہونے کی وجہ سے بادی النظر میں جدا جدا تصنیف خیال کیے جا سکتے ہیں۔ اسی طرح کلیاتِ امیر خسرو کے مختلف نسخے کتب خانوں میں محفوظ ہیں، جن میں اہلِ ذوق نے یا تو اپنے اپنے رجحانِ طبع کے مطابق کلام جمع کر لیا یا جس کو جس قدر کلام میسر آیا ایک جگہ کر لیا۔ یہی حال مثنویات اور قصائد کے مختلف مجموعوں کا سمجھنا چاہیے۔ اس کے علاوہ حضرت کی مصنفہ کتابوں میں سے ایک ایک کتاب کئی کئی ناموں سے ملقب ہے۔ مثلاً مثنوی 'عشیقہ' کے متعدد نام ہیں۔ اس کو بعض نے مثنوی 'عشقیہ' کہا ہے۔ 'قصۂ دولرانی و خضر خان' و نسخۂ 'خضر خانی' بھی اسی کے نام ہیں۔ مہتمم صاحب کتب خانۂ حیدر آباد کی تحریر سے مجھے معلوم ہوا ہے کہ مقابلہ کرنے پر مثنوی

'آغازِ عشق' بھی یہ ہی مثنوی 'عشیقہ' ثابت ہوئی ۔ دھلی سے حال میں بعض مطبوعہ تصانیفِ خسروی کا اشتہار شائع ہوا تھا ۔ اس میں اس مثنوی کا نام 'منشورِ شاہی' بھی لکھا تھا ۔ اس طرح ایک کتاب کے چھ نام ہو گئے ۔ کتب خانۂ حیدر آباد سے ایک کتاب 'مثنوی در تعریفِ دھلی' کے نام سے مجھے وصول ہوئی تھی اور اُس کی نقل ہو چکی تھی ۔ تصحیح کی غرض سے جب مقابلہ کیا گیا تو پتہ چلا کہ یہ مثنوی 'قران السعدین' ھے ۔ کتاب 'خزائن الفتوح' کی لوح پر اس کا نام 'سرورالروح' اور 'تاریخِ علائی' بھی لکھا ہوا پایا گیا ۔ انڈیا آفس لائبریری کی فہرست میں دیوانِ 'غرۃ الکمال' کا نام 'کتاب الکمال' بھی درج ھے ۔ اسی فہرست سے معلوم ہوا کہ مثنوی 'مفتاح الفتوح' یا 'فتح الفتوح' (جس میں سلطان جلال الدین فیروز شاہ کے فتوحات کا ذکر ھے) ابتداء میں دیوانِ 'غرۃالکمال' کا جزو تھی اور اسی مثنوی کا نام 'فتح نامہ' بھی تھا ۔ چنانچہ رام پور کے کتب خانہ میں یہ مثنوی اب بھی اس نام سے دیوانِ 'غرۃالکمال' کے جزو کی حیثیت سے موجود ھے ۔ حال میں جب کلامِ خسروی کی تلاش میں میرا رام پور جانا ہوا ، اور کتب خانۂ ریاست سے حضرت امیر خسرو کی تصنیفات برآمد کر دی گئیں ، تو پتہ لگا کہ مجموعہ مثنویات و قصائد میں حضرت مصنف علیہ الرحمۃ نے بعض مثنوی اور قصیدہ کو خاص

نام سے ملقب کر دیا ہے ۔ مثلاً ایک مثنوی کا نام 'باز نامه' ہے ، دوسری کا 'اسپ نامه' یا 'فرس نامه' ہے ،جس کا ذکر 'تاریخِ فیروز شاہی' ضیاء برنی ، مطبوعہ کلکتہ میں درج ہے ۔ ایک قصیدہ کا نام 'بحرالعبر' معلوم ہوا اور ایک قصیدہ کا نام 'مرأة الصفا' ہے ، جو حکیم خاقانی کے قصیدہ کے جواب میں ہے ۔ اسی طرح ممکن ہے کہ دوسری مثنویوں کے اور نام ہوں ، جس سے تصانیف کی تعداد بڑھ جاتی ہے ۔ صرف یہی نہیں بلکہ بعض ایسی کتابیں جو حقیقت میں دوسرے مصنفوں کی تصنیف ہیں ، عام طور پر حضرت امیر خسرو کا کلام سمجھی جاتی ہیں'' ۔

بعینہ عصرِ حاضر کے محققین میں سے جس کسی نے بھی اس پہلو پر رائے زنی کی ، اُس نے ایک نیا اختلاف پیش کر دیا ۔ اس طرح سنجیدگی سے حل کیے جانے والے اس اہم مسئلے کی آج تک گرہ کشائی نہ ہو سکی اور خسرو کی تصانیف کی عددی حیثیت متنازعہ مسئلہ بن کے رہ گئی ہے ۔ علمائے سلف کے بیانات فیصلہ کن حیثیت کے حامل نہیں ہیں اور موجودہ دور کی نا مکمل تحقیق بھی کسی بھروسے کی حقدار نہیں ۔ للہذا چند اہم تصانیف کا تعارف پیش کرنے پر ہی اکتفا کیا جاتا ہے ۔

☆ ☆ ☆

(الف) دواوین

۱ ۔ تحفة الصغر :

یہ دیوان تاج الدین زاہد کی فرمائش پر ۶۷۱ھ میں

مرتب کیا گیا ـ اس میں خسرو کی ۱۶ سے ۱۹ برس کی عمر کا کلام شامل ہے ـ امیر خسرو ان دنوں ''سلطانی'' تخلص کرتے تھے ، جو اس دیوان کی غزلیات میں ملتا ہے ـ

یہ دیوان ۳۵ قصائد ، ۵ ترجیع اور ترکیب بندوں ، ایک مختصر مثنوی اور بہت سے قطعات اور غزلیات پر مشتمل ہے ـ خسرو نے اپنے نانا عماد الملک کی وفات پر جو مرثیہ کہا تھا ، وہ بھی اس دیوان میں شامل ہے ـ اس دیوان کا آغاز حسبِ ذیل رباعی سے ہوتا ہے ، جو در اصل ابیاتِ سلسلہ پر مشتمل قصیدے کے ابتدائی دو شعر ہیں ـ دوسرے شعر میں اس دیوان کا نام بھی درج ہے :

لوحے کہ بر صحیفۂ گردون مصور است
توقیعِ آن بنامِ خداوندِ اکبر است

شد 'تحفة الصغر' چو خطاب این سواد را
از ذکرِ ذوالجلال سوادے منور است

دیوان کے شروع میں خود خسرو کا لکھا ہوا ایک مفید اور مبسوط دیباچہ بھی شامل ہے ـ

۲ ـ وسطالحیٰوۃ :

اس دیوان میں ۲۰ سے ۳۲ سال کی عمر کا کلام شامل ہے ـ اس میں ۵۸ قصائد ، ۱۰ ترجیع بند ، ۴۲ قطعات ، ۳۰۰ کے قریب غزلیں ، ۳ مختصر مثنویاں اور ۱۵۷ رباعیاں شامل

ہیں - بعض قصائد اور ترجیعات کے عنوان ابیاتِ سلسلہ یا متعلقہ قصیدے یا ترجیع کے آخر میں ملتے ہیں - خانِ شہید شہزادہ محمد قاآن کا مشہور مرثیہ ترجیع بند کی صورت میں اسی دیوان کا حصہ ہے - اس دیوان کا آغاز ابیاتِ سلسلہ کے اس شعر سے ہوتا ہے :

ابتداء شد چون کتابِ من به توحیدِ خدا
هست امیدم که بخشد ایزدم نورِ هدا

آخری منظومے میں اس دیوان کے ابیات کی تعداد کا ذکر کیا ہے :

'واسطه' است از پیِ حیاتِ ابد
این کتاب از چنین خجسته خطاب

در شمردن ز بیتهایِ ترش
هشت ابر آمده است بر یک آب

غیم[1] یعنی که هشت بار بخوان
ما بیکبار دیده ایم صواب

---

۱ - 'غیم'، کے عدد حروف ابجد کے حساب سے ۱۰۰۰ + ۱۰ + ۴۰ = ۱۰۵۰ ہوتے ہیں - ان کو ۸ سے ضرب دی تو، ۱۰۵۰ × ۸ = ۸۴۰۰ ہوگئے - اس میں 'ما' کے اعداد یعنی ۴۰ + ۱ = ۴۱ جمع کیے، تو حاصل جمع ۸۴۰۰ + ۴۱ = ۸۴۴۱ ہوئے - یہی تعداد اس دیوان کے کل اشعار کی ہے، جو اس سے اگلے شعر میں ویسے بھی بتا دی گئی ہے -

چار صد چہل و یک ست و ہشت ہزار
ہمہ بیت از جمل کشادہ نقاب

این شماریست وضعِ بندہ کہ نیست
ہیچکس را درو محلِ صواب

۳ ۔ غرۃ الکمال :

یہ دیوان ۶۹۳ھ میں مرتب ہوا ۔ یہ خسرو کی ۳۴ سے ۴۳ سال کی عمر کا حاصل ہے ۔ خسرو نے اس دیوان کا ایک طویل اور پُر مغز دیباچہ بھی تحریر کیا ، جس میں انھوں نے اپنی سوانح عمری پر بہت کچھ روشنی ڈالی ہے ۔ اسی دیباچے کی بدولت امیر کے حالاتِ زندگی کسی قدر تفصیل کے ساتھ اور مستند صورت میں آج ہماری دسترس میں ہیں ۔ علاوہ ازیں اس میں اُن صنائع بدائع پر بحث کی گئی ہے ، جو خاص اُنھی کی ایجاد ہیں ۔

دیوانِ 'غرۃ الکمال' میں بھی ابیاتِ سلسلہ موجود ہیں ۔ بعض قصائد وغیرہ کے خاص نام بھی اس میں ملتے ہیں ۔ اس دیوان میں ۹۰ کے قریب قصائد اور ترجیعات ، ۹ مختصر مثنویاں ، بہت سے قطعات و رباعیات کے علاوہ غزلیات کا ایک بڑا ذخیرہ شامل ہے ۔ مثنوی 'مفتاح الفتوح' پہلے اسی دیوان کا حصہ تھی، جو اب الگ صورت میں بھی چھپ چکی ہے ۔ اس کے علاوہ تاج الدین زاھد کے نام ایک طویل نظم بھی اس میں شامل ہے ۔

اس دیوان کا پہلا شعر بھی ابیاتِ سلسلہ کی نظم کا مطلع ہے اور اس میں دیوان کا نام بھی موجود ہے۔ شعر حسبِ ذیل ہے :

چون آفتابِ روشنِ توحیدِ ذوالجلال
بنمود رخ ز مطلعِ این 'غرة الکمال'

یہ دیوان اپنے دیباچے اور ضخامت کے علاوہ فنی پختگی کے لحاظ سے بھی بیحد اہمیت کا حامل ہے۔

۴ ۔ بقیۂ نقیہ :

یہ خسرو کا چوتھا دیوان ہے۔ اس دیوان کا سالِ ترتیب و تکمیل قریباً ۷۱۵ھ ہے۔ بقول نواب محمد اسحاق صاحب اس میں ۵۰ ویں سال سے لے کر ۶۴ ویں سال تک کا کلام ہے۔ اس میں بھی حسبِ معمول ابیاتِ سلسلہ اور دیباچۂ مصنف موجود ہے۔ دیباچے کا عنوان یہ شعر ہے، جس میں دیوان کا نام بھی آیا ہے :

بقیہ ایست نقیہ ز فیضِ طبعِ من این
کہ چون طبایع افلاک محکم است و متین

یہ دیوان ۶۳ قصائد، ۶ ترجیعات، ۲۰۰ قطعات، ۳۶۰ رباعیات، ۷۷۵ غزلیات اور ۱۶۵ ابیات کی ایک مختصر سی مثنوی پر مشتمل ہے۔

۵ - نہایۃ الکمال :

یہ مجموعہ خسرو کی آخری عمر کا کلام ہے ۔ اس کی جمع و ترتیب کا کام غیاث الدین تغلق کی وفات کے بعد اور خود خسرو علیہ الرحمہ کے انتقال سے کچھ ہی پہلے ختم ہوا ۔ یہ دیوان دھلی سے چھپا تھا ۔ اس کے ساتھ بالکل مختصر سا ایک دیباچہ شامل ہے اور دوسرے دواوین کے علی‌الرغم اس میں ابیاتِ سلسلہ بھی نظر نہیں آتے ۔ ابتداء میں ۴۲ قصائد ہیں ۔ اس کے بعد ۵ ترجیعات ، ۴ مختصر سی مثنویاں ، ۶۷ قطعے اور چیستانیں ، ۱۴ رباعیاں اور ۲۸۰ غزلیں ہیں ۔ ترکیبات میں قطب الدین مبارک شاہ خلجی کا مرثیہ بھی شامل ہے ۔ غزلیات میں بیشتر ایسی ہیں ، جو 'کلیاتِ دوادینِ عناصرِ خسرو' میں بھی موجود ہیں ، جو پہلے چار دواوین سے خود خسرو کا کیا ہوا انتخاب ہے ۔ قیاس یہ چاہتا ہے کہ مطبوعہ دیوان کوئی مستقل دیوان نہیں ہے بلکہ صرف ایک انتخاب ہے اور اصل دیوان منظرِ عام پر نہیں آیا ۔

☆ ☆ ☆

(ب) خمسہ کی مثنویاں

حضرت امیر خسرو نے اپنا خمسہ مولانا نظامی گنجوی کے خمسے کے استقبال میں کہا ہے ۔ مثنوی 'مطلع الانوار' میں اس بات کا اعلان خود فرماتے ہیں :

نور کہ از خواجہ نظامم رسید
کار ازان رو بہ نظامم رسید

گرچه برو ختمِ سخن مهر بست
سکهٔ من مهرِ زرش را شکست

خاتمِ او را چو کشادم نگین
داد نگینش به‌من انگشترین

خاتمش از ملک به سلطان سپرد
خاتمِ دولت به سلیمان سپرد

آن گهر آرم کنون از کانِ غیب
کاب شود عقدِ ثریا به جیب

گرچه به‌ملکِ سخن از پنج گنج
نوبتِ آن گنجه نشین گشت پنج

نوبتِ خسرو که بسیچش نواست
پنجه زنِ نوبتِ آن خسرو راست

سازم ازانسان به سرایِ سپنج
پنج کلید از پیِ آن پنج گنج

کانچه به هر گنج بود ناپدید
فتح شود هم به زبانِ کلید

آن نمط آرم که همه ناقدان
فرق ندانند ازین تا بدان

ملکِ کهن را چو گرفتم به تیغ
گوهرِ خود نیز فشاندم چو میغ

تیر که پر عاریت از مرغ یافت
کے ز پرِ مرغ تواند شتافت

نے غلطم کانچه نمودم به پیش
عربدهٔ بود نه برجایِ خویش

ماه که در پرتوِ خورشید زیست
گرمیِ خورشید برو بهرِ چیست ؟

خسرو نے جس قدر بھرپور اور مصروف زندگی گزاری اس کا کچھ اندازہ ہمیں تاریخ کے اوراق سے ہوتا ہے اور کچھ اُن کے بتائے ہوئے حالات سے بھی اُن کی زندگی پر روشنی پڑتی ہے - انھوں نے حسبِ ذیل اشعار میں نظامی گنجوی کے مقابلے پر اپنی حالت کا نقشہ ہمارے سامنے رکھا ہے - فرماتے ہیں :

او زان همه فکرِ گوهرآمای
ننهاد برون ز یک روش پای

صد طرزِ سخن چو شکر و شهد
ننمود مگر به مثنوی جهد

کوشش همه در سخن سگالی
خاطر ز هر التفات خالی

بارے نه به دل مگر همین بار
کارے نه دگر مگر همین کار

از هر ملکی و نیک‌نامی
اسبابِ معاش را نظامی

مسکین منِ مستمندِ بیهوش
از سوختگی چو دیگ در جوش

شب تا سحر از صباح تا شام
در گوشهٔ غم نگیرم آرام

باشم ز برایِ نفسِ خود رأی
پیشِ چو خودی ستاده بر پای

تا خوے نرود ز پای تا سر
دستم نشود ز آبِ کس تر

مزدے که دهند منت داد
وان رنج که من برم همه باد

با چندین شغلِ خاطر آشوب
چندین برِ نو دهم ز یک چوب

من که به شاخِ هنرم نیست بار
به نبود لافم از آبے و نار

شغل بہر حادثہ بسیار شد
نیم دمے در سرِ این کار شد

صرف همه عمر گر اینجا شدے
قطره عجب نیست که دریا شدے

حضرت مولانا نظامی فکرِ معاش سے پوری طرح بے نیاز تھے کیونکہ حکمران طبقے کی جانب سے تحفے تحائف آتے رہتے تھے۔ اس کے علاوہ جب انھوں نے اپنی 'مثنوی خسرو و شیرین' آذربائیجان کے حاکم محمد بن یلدگز کے نام پر معنون کی، تو اس نے دو گاؤں بطورِ جاگیر انھیں دیے۔ اس کی وفات کے بعد اس کے بھائی قزل ارسلان نے بھی انھیں ایک گاؤں انعام میں دیا تھا، جس کا ذکر وہ اپنی اسی مثنوی کے خاتمے پر کرتے ھیں۔

اس فارغ البالی کی وجہ سے نظامی نے اپنے دن بڑے آرام اور آسودگی میں گزارے اور ساری عمر مثنوی سرائی میں صرف کی۔ اس کے برعکس امیر خسرو کے ھاں مصروفیت کی عجب حالت ھے۔ دربار داری، مختلف مہماتِ شاھی میں شرکت، مرشد کی خدمت، اھلِ خانہ کے حقوق کی بجا آوری اور احباب و اقارب کی ناز برداری وغیرہ، انھیں کیا کچھ نہ کرنا ھوتا تھا۔ اس کے باوجود نہ جانے وہ کس طرح اور کس وقت نظم و نثر میں تصنیف و تألیف کا کام کرتے تھے۔ اُن کی تصنیفات کی کثیر تعداد کو دیکھتے ھوئے تو اور بھی حیرت

ہوتی ہے اور کہنا پڑتا ہے کہ خسرو غیر معمولی قوائے ظاہری و باطنی کے مالک تھے۔

مولانا نظامی کے خمسے کے اشعار کی تعداد ۲۸ ہزار ہے، جو اُن کی عمر بھر کا سرمایہ ہے۔ اس کے برعکس امیر خسرو کا خمسہ ۱۸ ہزار اشعار پر مشتمل ہے، جو انھوں نے صرف تین سال میں مکمل کیا تھا۔ اس مدت کا ذکر خود انھوں نے اپنی مثنوی 'ھشت بہشت' کے اس شعر میں کیا ہے:

ازان نقدِ قیمتی بہ سہ سال
کردم این 'پنج گنج' مالا مال

جیسا کہ اوپر کے اشعار میں مذکور ہوا۔ خسرو کو بھی اگر فرصت کے اوقات میسر ہوتے، تو شعری سرمائے کے اعتبار سے کوئی شاعر اُن کا ہم پلہ نہ ہوتا، خاص طور پر خمسے کے اشعار کی تعداد نہ جانے کہاں سے کہاں تک پہنچتی اور

صرف ھمہ عمر گر اینجا شدے
قطرہ عجب نیست کہ دریا شدے

والی بات یقیناً درست ثابت ہوتی۔

اس کے باوجود خسرو کو یہ برتری بھی حاصل ہے کہ اُن کے ہاں ایک طبع زاد خمسہ بھی موجود ہے۔ رہی اشعار کی تعداد، تو اس بارے میں مختلف تذکرہ نویس

یہ ذکر کر چکے ہیں کہ انھوں نے کئی لاکھ کی تعداد میں شعر چھوڑے ہیں -

خمسۂ خسروی کی ترتیب

امیر خسرو نے نظامی گنجوی کے 'خمسے' یا 'پنج گنج' کے مقابل جو خمسہ کہا ، اس کی ترتیب حسبِ ذیل ہے :

(۱) مطلع الانوار	بہ پیروی	مخزن الاسرار
(۲) شیرین و خسرو	"	خسرو و شیرین
(۳) مجنون و لیلی	"	لیلی و مجنون
(۴) آئینۂ سکندری	"	سکندر نامہ
(۴) ہشت بہشت	"	ہفت پیکر

حضرت امیر خسرو نے اپنے خمسے کی ہر مثنوی میں اس ترتیب کا ذکر کیا ہے یعنی پہلی مثنوی 'مطلع الانوار' کے بعد علی الترتیب خمسے کی جو مثنوی نظم ہوئی اس میں پہلے مکمل ہونے والی مثنوی یا مثنویوں کا ذکر بھی عموماً کیا ہے، جس کا بیان یہاں خسرویات سے دلچسپی رکھنے والوں کی سہولت کے لئے کیا جاتا ہے :

مطلع الانوار

بارے از اندیشۂ گنجینہ سنج
گشت یکے گنج فراہم ز پنج
صبح کہ خورشیدِ جنابش نوشت
'مطلع الانوار' خطابش نوشت

گر بود از عمر شمارِ دگر
پنجه رسانم به چهارِ دگر

شیرین و خسرو :

نخست از پرده این صبحِ نشورم
نمود از 'مطلع‌الانوار' نورم

پس از کلکم چکید این شربتِ نو
که نامش کرده ام 'شیرین و خسرو'

مجنون و لیلی :

چو من به دو نامه زین ورق پیش
راندم قلمے را به نکتۂ خویش

از روحِ قدس شنیدم آواز
کاے کرده لبِ تو گوشِ من باز

بکشا طبقے بغیرِ تاوان
نقل اندک و چاشنی فراوان

نامش کز غیب شد مسجل
'مجنون و لیلی' به عکسِ اول

آئینهٔ سکندری :

چو در باز کردم نخست از قلم
ز 'مطلع به انوار' دادم علم

وزان انگبین شربت‌انگیختم
به 'مجنون و لیلی' سرافرا ختم

به 'شیرین و خسرو' فرو ریختم
وزان جا فرس بیشتر تاختم

کنون بر سریرِ هنر پروری
کنم جلوهٔ ملکِ 'اسکندری'

هشت بهشت :

دادی اول به گنبدِ دوار
روشنائی ز 'مطلع الانوار'

کردی آنگه به نشاطِ تمام
شهدِ 'شیرین و خسرو' اندر جام

باز در عالمِ خردمندی
شورِ 'مجنون و لیلی' افگندی

باز دهان 'پر دُرِ دری کردے
شرحِ رازِ 'سکندری' کردے

وین زمان کز جواهرِ انجم
سی نگاری صحیفۂ پنجم

سی نویسم ز کلکِ مشک سرشت
نامِ این هشت خانه 'هشت بہشت'

خمسۂ خسروی کا زمانۂ تصنیف اور تعدادِ ابیات

خمسے میں شامل مثنویوں کے اشعار کی تعداد اور آن کے زمانۂ تصنیف سے متعلق اشعار بھی متعلقہ مثنویوں میں آئے ھیں ۔ حضرت امیر خسرو نے اپنے خمسے میں ان دو باتوں کو بالالتزام پیش کیا ھے :

۱ ۔ مطلع الانوار :

ور همه بیت آوری اندر شمار
سیصد و ده بر شمر و سه هزار

از اثرِ اخترِ گردون خرام
شد بدو هفت این مهِ کامل تمام

سال که از چرخِ کہن گشت بود
از پسِ شش صد نود و هشت بود

۲ - شیرین و خسرو :

ز آغازِ رجب فرخ شد این فال
ز هجرت‌شش‌صد و هشت و نود سال[1]

اگر پرسی که بیتش را عدد چیست ؟
چهار الف و چهارست و صد و بیست

۳ - مجنون و لیلی :

بیتش به شمار راستی هست
جمله دو هزار و شش صد و شصت

---

۱ - نواب حاجی محمد اسحاق خان نے اپنے 'تبصرے' میں یہ مصرعہ یوں درج کیا ہے :

''ز هجرت ششصد و پنج و نود سال''

اور پھر لکھا ہے کہ اشعار مذکورہ بالا سے شیریں خسرو کی تصنیف کا سال ۶۹۵ھ ہجری میں ہونا پایا جاتا ہے - مگر چونکہ حضرت امیر خسرو نے ذیل کے اشعار میں یہ ظاہر کیا ہے کہ مثنوی 'شیریں خسرو' 'مطلع الانوار' کے بعد لکھی گئی اور 'مطلع الانوار' ۶۹۸ھ میں تصنیف ہوئی ، اس لیے بعض تذکرہ نویسوں کی یہ رائے ہے کہ شیریں خسرو بھی ۶۹۸ھ کی تصنیف ہے :

نخست از پرده این صبحِ نشورم
نمود از 'مطلع‌الانوار' نورم

پس از کلکم چکید این شربتِ نو
که نامش کرده ام 'شیرین و خسرو'

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت
سالش نود است و شش صد و هشت

۴ - آئینهٔ سکندری :

گر آری همه بیتش اندر عدد
چهار الف و پنجه شد و چار صد

درین دم که پایانِ این پیکر است
ز تاریخ هفصد یکے کمتر است

۵ - هشت بہشت :

همه بیتش بگاهِ عرض و شمار
سه صد و پنجه و دو سه هزار

سالِ هجرش یکے و هفصد بود
کین بناء برد سر به چرخِ کبود

مذکورہ بالا اعداد و شمار کے حساب سے خمسۂ خسروی کے اشعار کی صحیح تعداد ۱۷۸۹۶ برآمد ہوتی ہے ۔

اب ہم خمسۂ خسروی کے تعارفی کوائف ذیل میں درج کرتے ہیں :

۱ - مطلع الانوار :

یہ خمسہ کی سب سے پہلی مثنوی ہے ، جو ۶۹۸ھ میں

مکمل ہوئی ، تین ہزار تین سو دس (۳۳۱۰) اشعار پر مشتمل یہ مثنوی شاعر کے صرف دو ہفتے کی فکر کا نتیجہ ہے ۔

'مطلع الانوار' کا موضوع حکمت و اخلاق ہے ۔ اسے بیس ابواب میں تقسیم کیا گیا ہے ۔ ہر باب ایک سو پچیس (۱۲۵) اشعار پر مشتمل ہے ۔ ابواب کی یہ تقسیم توحید ، ارکانِ اسلام ، علم کے فوائد ، صبر و قناعت ، خود داری ، حقوقِ اولاد و والدین ، بخشش و سخاوت جیسے موضوعات کے لحاظ سے ہے ۔ اس کی دو اشاعتیں بالترتیب لکھنؤ اور علیگڑھ سے ہو چکی ہیں ۔ علیگڑھ کی طباعت ۱۹۲۶ء میں ہوئی ہے ۔ اس کے ساتھ مولوی محمد مقتدیٰ شروانی کا لکھا ہوا ایک طویل اور معلوماتی دیباچہ بھی شامل ہے ۔
مطلع کا پہلا شعر یہ ہے :

خطبۂ قدس ست بہ ملکِ قدیم
بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

اور آخری شعر یہ ہے :

بو کہ ز نزہت‌گہِ دارالسلام
بوئ علیکم رسدم والسلام

۲ - شیرین و خسرو :

خمسۂ خسروی کی دوسری مثنوی ہے ۔ اس میں چار ہزار ایک سو چوبیس (۴۱۲۴) شعر ہیں ۔ اس کی تکمیل کا

سال بھی ۶۹۸ھ ہے، اس وقت امیر خسرو کی عمر سنتالیس برس تھی۔ جیساکہ اس کے نام سے ظاہر ہے، اس کا موضوع شیریں اور خسرو کے رومان کی مشہور داستان ہے ۔

ابتداء میں حمد، نعت، مناجات اور مدحِ مرشد کا التزام کیا ہے ۔ اس کے بعد داستانِ 'شیرین و خسرو' شروع ہو جاتی ہے ۔ اس مثنوی کا ابتدائی شعر حسبِ ذیل ہے :

خداوندا، دلم را چشم بکشای
به معراجِ یقینم راه بنمای

اور اس شعر پر ختم ہوئی ہے :

چو بر خسرو سر آید زندگانی
گناهش عفو کن، باقی تو دانی

'شیرین و خسرو' ۱۹۲۷ء میں علیگڑھ سے طبع ہوکر شائع ہوئی ۔

۳ ۔ مجنون و لیلی :

اس مثنوی کا سالِ تصنیف ۶۹۸ھ ہے ۔ اس میں شامل اشعار کی کل تعداد دو ہزار چھ سو ساٹھ (۲۶۶۰) ہے ۔ 'مجنون و لیلی' کا آغاز بھی حمد، نعت، مناجات اور مدحِ شیخ سے ہوتا ہے اور پھر ایک حکایت کے بعد مجنوں اور لیلی کے عشق کی داستان نظم کی گئی ہے ۔ اسی مثنوی میں امیر خسرو نے

اپنی والدہ اور بھائی کا مرثیہ بھی لکھا ہے - فنی لحاظ سے یہ مثنوی امیر خسرو کی بہترین مثنویوں میں شمار ہوتی ہے -

یہ مثنوی متعدد بار لکھنئو ، دھلی ، بمبئی اور کلکتے سے شائع ہو چکی ہے - علیگڑھ سے ۱۹۱۷ء میں محمد حبیب الرحمٰن خان شروانی حسرت کے ۱۱۵ صفحے کے مبسوط مقدمے کے ساتھ شائع ہوئی - ۱۹۶۵ء میں طاہر احمد اوغلی محرم اوف نے مرتب کرکے ماسکو سے شائع کی - اس مثنوی کا آغاز اس شعر سے ہوا ہے :

اے دادہ بہ دل خزینۂ راز
عقل از تو شدہ خزینہ پرداز

اور انجام میں یہ شعر ہے :

این نامہ سزای آفرین باد
انشاءاللہ کہ ہمچنین باد

۴ - آئینۂ سکندری :

خمسہ کی چوتھی مثنوی ہے - ۶۹۹ھ میں مکمل ہوئی - اس کے اشعار کی تعداد چار ہزار چار سو پچاس (۴۴۵۰) ہے - حمد و نعت کے بعد واقعۂ معراج نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا بیان ہے - مثنوی کا قصہ سکندر اور خاقان چین کی جنگ کے واقعات پر مشتمل ہے - اس میں چند حکایتیں بھی بیان ہوئی ہیں - اس مثنوی کو 'سکندر نامۂ خسروی' بھی کہا گیا

ہے ۔ یہ مثنوی پہلے جناب یٰسین نظامی کے اہتمام سے دھلی سے چھپی ۔ اس کے بعد ۱۳۳۶ھ میں مولوی محمد مقتدیٰ خان شروانی کے دیباچے کے ساتھ علیگڑھ سے شائع ہوئی ۔ اس رزمیہ کا پہلا شعر اس طرح ہے :

جہان پادشاہا ، خدائی تراست
ازل تا ابد پادشائی تراست

اور خاتمہ اس شعر پر ھوتا ہے :

رسید از بتان جانِ خسرو بہ‌کام
بہ یک زخمہ کن کارِ او را تمام

۵ ۔ ھشت بہشت :

یہ مثنوی امیر خسرو کے خمسہ کی آخری کڑی ہے ۔ اس کی تکمیل کا سال ۷۰۱ھ ہے ۔ اس میں موجود اشعار کی تعداد تین ھزار تین سو باون (۳۳۵۲) ہے ۔ حسبِ سابق اس میں بھی پہلے حمد و نعت اور مناجات کے اشعار ھیں اور پھر دلآرام اور بہرام گور کے عشق و محبت کی کہانی بیان کی گئی ہے ۔ یہ مثنوی رومانی جذبات کے بھرپور اظہار کو اپنے اندر لیے ھوئے ہے ۔

'ھشت بہشت' پہلی بار لکھنئو سے ۱۸۷۳ء میں شائع ھوئی تھی ۔ پھر ۱۹۱۸ء میں علیگڑھ سے چھپی ۔ اس مثنوی کا آغاز اس شعر سے ھوتا ہے :

اے کشایندۂ خزانۂ جود
نقش پیوندِ کارگاہِ وجود

اور آخری شعر حسبِ ذیل ھے :

نامۂ او کہ حرزِ جانش باد
در قیامت خطِ امانش باد

☆ ☆ ☆

(ج) طبع زاد مثنویاں

۱ ۔ قران السعدین :

اس مثنوی کا دوسرا نام 'مجمع الاوصاف' ھے ۔ چونکہ اس میں دھلی اور اس کی کچھ عمارتوں کی تعریف بھی کی گئی ھے ، اس لیے اسے 'مثنوی در تعریفِ دھلی' بھی کہا گیا ھے ۔ یہ مثنوی ۶۸۸ھ میں کیقباد کی فرمائش پر لکھی گئی اور تین ماہ کی قلیل مدت میں مکمل ہوئی ۔ اس میں تین ہزار نو سو چوالیس (۳۹۴۴) ابیات ھیں ۔ لکھتے ھیں :

ور ز عمل باز کشائی شمار
نہ صد و چار و چہل و سہ ہزار

آغاز اور خاتمے میں کچھ اشعار چار ماہ کے وقفے کے بعد بھی لکھے گئے ھیں ۔ یہ مثنوی اپنی صنف کے اعتبار سے خسرو کی پہلی مثنوی ھے ۔ اس کا موضوع بغرا خاں اور کیقباد کے درمیان دریائے گھاگرا (اودھ) کے ساحل پر ہونے والی جنگ

کی بجائے صلح کے تاریخی واقعات ہیں۔ 'قران السعدین' میں خسرو نے اپنی چند غزلوں کو بھی مناسب مقامات پر تضمین کیا ہے ، جس سے مثنوی کی دلچسپی میں اضافہ ہو گیا ہے ۔ اس مثنوی کا آغاز حسبِ ذیل شعر سے ہوتا ہے :

شکر گویم که بتوفیقِ خداوندِ جہان
بر سرِ نامه ز توحید نوشتم عنوان

یہ مثنوی پہلے نولکشور پریس لکھنئو سے اور پھر ۱۹۱۸ء میں علیگڑھ سے مولوی محمد اسمٰعیل میرٹھی مرحوم کے ایک مبسوط دیباچے کے ساتھ شائع ہوئی ۔ اس کی تین شرحیں بھی لکھی گئی ہیں ، جن میں مولانا نورالحق (۱۰۱۸ھ) اور عبدالرسول قاسم (؟) کی شرحیں مشہور ہیں ۔

۲ ۔ مفتاح الفتوح :

اس مثنوی کو 'فتح الفتوح' اور 'فتحنامه' بھی کہا گیا ہے ۔ اس کا سالِ تصنیف ۶۹۰ھ ہے ۔ خسرو اس وقت چالیس برس کے تھے ۔ یہ مثنوی بہت مختصر سی ہے ۔ در اصل یہ پہلے دیوانِ 'غرة الکمال' ہی کا حصہ تھی ۔ اس مثنوی میں جلال الدین فیروز خلجی کی مدح ، تخت نشینی اور اس کی فتوحات کا ذکر شامل ہے ۔ شروع میں حمد و نعمت کے شعر بھی ہیں ۔ مطبوعہ مثنوی کا ابتدائی شعر حسبِ ذیل ہے :

بین مثنوی و خاصه چنین 'فتح نامه'
کز خواندنش تہمتن شاهنامه

اس کے بعد ابیاتِ سلسلہ کے قصیدے کا مطلع ہے ، جو یہ ہے :

گفتار در ثنای خداوندِ دادگر
کو باز می کند درِ فیروزی و ظفر

مثنوی کا پہلا بیت یہ ہے :

سخن بر نامِ شاہے کردم آغاز
که بر شاهان درِ دولت کند باز

اور اس شعر پر ختم ہوئی ہے :

ز ده فتحش سے اندر جام کردم
که 'مفتاح الفتوحش' نام کردم

'مفتاح الفتوح' جناب شیخ عبدالرشید نے مرتب کرکے ۱۹۵۴ء میں علیگڑھ سے ٹائپ میں شائع کی ۔

دولرانی خضر خان :
یہ مثنوی خسرو کی عمر کے چونسٹھویں سال یعنی ۷۱۵ھ میں مکمل ہوئی ۔ اس مثنوی کو 'عشیقه' یا 'عشقیه' بھی

نام دیا گیا ہے ۔ ذیل کے شعر میں اسے 'منشورِ شاہی' بھی کہا گیا ہے :

بحمداللہ کہ از عونِ الٰہی
بپایان آمد این 'منشورِ شاہی'

اس مثنوی کا ابتدائی شعر یہ ہے :

سرِ نامہ بنامِ آن خداوند
کہ دلہا را بخوبان داد پیوند

جیسا کہ اس ابتدائی شعر میں اشارہ موجود ہے ، اس مثنوی میں علاء الدین محمد خلجی کے بیٹے شہزادہ خضر خاں اور راجا کرن (والیِ گجرات) کی بیٹی دیول رانی کی محبت کا تاریخی قصہ منظوم ہے ۔ اگرچہ یہ مثنوی علاءالدین محمد کے نام سے منسوب ہے ، لیکن اصل میں شہزادے خضر خاں کی فرمائش ہی اس کی تخلیق کا باعث ہوئی تھی ۔

یہ مثنوی چار ماہ کی مدت میں لکھی گئی ۔ پہلے اس میں چار ہزار دو سو (۴۲۰۰) شعر تھے :

چو بر بالا کشد این پردہ را کس
چہار الف است و دو صد اینقدر بس

علاوہ ازیں اس مثنوی کا اختتام پہلے طربیہ تھا ، لیکن خضرخاں کے قتل کے بعد اس میں تین سو انیس (۳۱۹) اشعار کا اضافہ کرکے

المیہ پر ختم کیا گیا۔ اس طرح اب اس مثنوی کے اشعار کی تعداد چار ہزار پانسو انیس (۴۵۱۹) ہے۔

یہ مثنوی مولانا رشید احمد انصاری کے تنقیدی دیباچے کے ساتھ ۱۹۱۷ء میں علیگڑھ سے شائع ہوئی۔

۴۔ نُہ سپہر :

یہ مثنوی جمادی الاول ۷۱۸ھ میں مکمل ہوئی۔ امیر خسرو اس وقت سرسٹھ برس کے تھے۔ 'نہ سپہر' قطب الدین مبارک شاہ کی فرمائش پر لکھی گئی۔ اس کی تکمیل پر آپ کو ہاتھی برابر سونا انعام میں دیا گیا۔

خسرو نے اس مثنوی کو نو حصوں میں تقسیم کیا ہے اور ہر حصے کو 'سپہر' کا نام دیا ہے اور ہر سپہر کو کسی نہ کسی ستارے سے متعلق کیا ہے۔ تمام حصے بحر کے لحاظ سے بھی ایک دوسرے سے مختلف ہیں۔ حمد و نعت، ذکرِ معراج، اور مدحِ مرشد کے بعد مبارک خلجی، شہزادہ خسرو خاں کی فتوحات، دہلی کی شان و شوکت، ہندوستان کی تعریف، اپنی خوش بختی، مشتری سے عقیدت اور شہزادے محمد کی پیدائش وغیرہ اس مثنوی کے خاص موضاعات ہیں۔ یہ مثنوی خسرو کی داستان سرائی کا بہترین نمونہ ہے۔ 'نہ سپہر' کا آغاز اس سے ہوتا ہے :

خدا را کنم بر سرِ نامہ یاد
کہ بر بندہ درہایِ معنی کشاد

پہلی بار مثنوی 'نہ سپہر' ڈاکٹر وحید مرزا صاحب نے مرتب کرکے ۱۹۴۸ء میں کلکتے سے شائع کی۔

۵ ۔ تغلق نامہ :

اس مثنوی میں غیاث الدین تغلق کے عہد کے حالات نظم کیے گئے ہیں ۔ 'تغلق نامہ' کا مخطوطہ چونکہ مکمل حالت میں اب تک نہیں ملا ، اس لیے یقینی طور پر یہ نہیں کہا جا سکتا کہ اس کا سالِ تصنیف کیا تھا ۔ البتہ یہ بات حتمی طور پر کہی جا سکتی ہے کہ یہ مثنوی خسرو کی عمر کے آخری دنوں کی تصنیف ہے ۔

اس مثنوی سے متعلق یہ بات مشہور تھی کہ خسرو کی یہ تصنیف کسی وجہ سے ضائع ہوچکی ہے اور اب صرف اس کا نام ہی تاریخ و تذکرہ کی کتب میں محفوظ رہ گیا ہے ، لیکن اتفاق سے حبیب الرحمٰن خاں شیروانی کے کتاب خانے سے اس کا ایک مخطوطہ 'جہانگیر نامہ' کے نام سے مل گیا ۔ اس نسخے کو مولانا رشید احمد صاحب نے مرتب کرنا شروع کیا، لیکن ان کی وفات کی وجہ سے یہ کام ادھورا رہ گیا ۔ بعد ازاں جناب سید ہاشمی فرید آبادی کو اسی نسخے کی ایک اور نقل مل گئی ۔ انھوں نے ان دونوں نسخوں کے تقابل سے 'تغلق نامہ' کو مرتب کرکے ۱۹۳۲ء میں حیدر آباد (دکن) سے شائع کیا ۔

مذکورہ مخطوطات کا نام 'جہانگیر نامہ' رکھنے کی وجہ یہ معلوم ہوئی ہے کہ جہانگیر بادشاہ نے مولانا حیاتی کاشی کو یہ حکم دیا تھا کہ وہ اس نا مکمل نسخے میں اشعار کا اضافہ

کرکے مکمل کردیں ۔ مولانا حیاتی نے اس میں ایک سو اناسی (۱۷۹) شعروں کا اضافہ کرکے 'جہانگیر نامہ' کے نام سے دربارِ جہانگیر میں پیش کیا ۔ 'هفت اقلیم' کے مؤلف امین احمد رازی کا بیان ہے کہ اس مثنوی میں تین ہزار (۳۰۰۰) شعر تھے ، لیکن موجودہ مثنوی میں مولانا حیاتی کے ایک سو اناسی شعروں سمیت کل تعداد دو ہزار سات سو سترہ (۲۷۱۷) ہے ۔ گویا چار سو باسٹھ (۴۶۲) اشعار اصل تصنیف کے گم ہیں ۔ یہ بات یقینی ہے کہ اگر اس مثنوی کی تکمیل سے پہلے حضرت امیر خسرو کی وفات نہیں ہو چکی تھی، تو اس مثنوی میں بھی سالِ تصنیف وغیرہ کے اشعار ضرور شامل کیے گئے ہوں گے ، جو حضرت امیر کا معمول رہا ہے ۔

☆ ☆ ☆

(د) نثری خزائن

۱ ۔ اعجازِ خسروی :

اس کتاب کا دوسرا نام 'رسائل الاعجاز' بھی ہے ۔ اس کا سالِ تکمیل ۷۱۹ھ ہے ۔ 'اعجازِ خسروی' پانچ حصوں پر مشتمل ہے ۔ پہلے چار حصے ۶۸۲ھ تک لکھے جا چکے تھے اور آخری ۷۱۹ھ میں مکمل ہوا ۔ خسرو نے ہر حصے کو رسالے کا نام دیا ہے ۔ ان رسائل کو ابواب میں تقسیم کیا ہے ۔ شروع میں ایک دیباچہ ہے ، جس میں حمد، نعت ، مدحِ نظام المشائخ اور مدحِ علاء الدین خلجی کے بعد رائجُ الوقت فارسی نثر کے

حسبِ ذیل نو اسالیب کا ذکر کیا ہے :

۱ - صوفیاء و اولیاء کا اسلوب
۲ - علمائے متحقق کا اسلوب
۳ - کاتبوں اور انشاء نویسوں کا اسلوب
۴ - علماء و فضلاء کا اسلوب
۵ - خطیبوں اور واعظوں کا اسلوب
۶ - شیوخِ عظام یا مدرسین کا اسلوب
۷ - عوام کا اسلوب
۸ - مزدور طبقے کا اسلوب
۹ - ظریف طبقے کا اسلوب

اور اس کے بعد اپنے ایجاد کردہ اسلوب کا ذکر کیا ھے ۔

پہلے رسالے میں وجہِ تصنیف پر بحث کرتے ہوئے پرانے اسالیب کو رد کرتے ھیں اور ایک نئے اسلوب کی اختراع کا جواز پیدا کرتے ھیں ۔ دوسرے رسالے میں خطوط اور شاھی فرامین شامل ھیں ۔ ایک خط عربی میں بھی ھے ۔ خسرو کے یہ خطوط بے حد مفید اور معلومات سے پُر ھیں کیونکہ انھوں نے مختلف علوم مثلاً موسیقی ، نجوم ، طبیعیات ، فقہ اور طب پر ان میں بحث کی ھے ۔ تیسرا رسالہ لفظی صنائع بدائع سے متعلق بحث کرتا ھے ۔ ان صنائع بدائع میں کچھ ان کی اپنی ایجاد کی ہوئی بھی ھیں ۔ چوتھا رسالہ ایک تمہید سے شروع ھوتا ھے ۔ اس میں بھی نثر نویسی کے اسالیب سے متعلق بحث ملتی ھے ۔ اس

کے بعد پانچ خط شامل ہیں ، جن میں مختلف علوم و فنون پر بحث کی گئی ہے ۔ اس میں بھی شاہی فرمان شامل ہیں ۔ آخری رسالہ اُن کی ابتدائی عمر کے خطوط پر مشتمل ہے ۔ ان خطوط کی عبارت کا اسلوب اُن کے خاص اسلوب سے مختلف نظر آتا ہے ۔ یہ خطوط اُن کی ظرافتِ طبعی اور بذلہ سنجی کے عمدہ نمونے بھی ہیں ۔ آخر میں ایک طویل خاتمہ ہے ، جس میں انھوں نے اپنی محنت اور دوستوں کے تشکر کا ذکر کیا ہے ۔

بنیادی طور پر یہ کتاب نثرِ مصنوع کے نمونے پیش کرتی ہے اور زیادہ تر اسی فن سے بحث کرتی ہے ۔ ایسی حالت میں اس ضخیم کتاب کا مطالعہ بڑے دل گردے کا کام ہے ۔ اگر یہ کتاب بڑے سادہ اور رواں اسلوب میں لکھی جاتی ، تو اس کی افادی حیثیت یقیناً دو چند ہو جاتی ۔

'اعجازِ خسروی' لکھنٔو سے دو جلدوں میں علی‌الترتیب ۱۸۷۶ء اور ۱۸۸۷ء میں شائع ہوئی ۔

۲ ۔ خزائن الفتوح :

اس کتاب کا دوسرا مشہور نام 'تاریخِ علائی' ہے ۔ اس کے علاوہ اسے 'سرور الروح' اور 'فتحنامہ' بھی کہا گیا ہے ۔ تاریخ کی یہ اہم کتاب ۷۱۱ھ میں مکمل ہوئی ۔ اس میں سلطان علاء الدین محمد خلجی کی گورنری کے زمانے یعنی فتح دیوگیر کے سال یعنی ۶۹۵ھ سے لے کر اس کے عہدِ حکومت

یعنی ۷۱۱ھ تک کے حالات و واقعات کو قلمبند کیا گیا ہے ۔ یہ واقعات زیادہ‌تر مصنف کے چشم دید ہیں ، اس لیے یہ کتاب بے حد اہمیت کی حامل ہے ۔

'خزائن الفتوح' کی نثر بھی لفظی صنائع بدائع سے بھری پڑی ہے ۔ خسرو نے اپنے خاص اسلوب کو اس تصنیف میں بھی بڑی مہارت اور فن کاری کے ساتھ پیش کیا ہے ۔ تواریخ کے اندراج میں فنِ معمہ گوئی سے بھی کام لیا ہے ۔ جگہ جگہ اپنے عربی اشعار بھی استعمال کیے ہیں ۔ اس کے باوجود یہ بات بلا تردید کہی جا سکتی ہے کہ انھوں نے تاریخی واقعات کی صحت کا بھی خاص خیال رکھا ہے اور کسی واقعہ کو فن اور اسلوب پر قربان نہیں ہونے دیا ۔

اس کتاب میں شامل اہم واقعات یہ ہیں :

دیوگیر کی فتح ، دہلی کی فتح اور تخت نشینی ، مغلوں کے خلاف جنگ آزمائی اور ان کی شکست کا بیان ، گجرات ، رنتھنبور اور مالوے کی فتوحات ، چتوڑ کی مہم ، سیرانہ کی تسخیر ، تلنگانہ اور معبر کا ملک کافور کے ہاتھوں فتح ہونا وغیرہ ۔ اس کے علاوہ جامع مسجد ، شہرِ دہلی کی فصیل ، حوضِ شمسی اور منیار وغیرہ کی تعمیر کا ذکر بھی اس کتاب میں ملتا ہے ۔

'خزائن‌الفتوح' ۱۹۲۷ء میں مطبع انسٹی ٹیوٹ علیگڑھ سے شائع ہوئی ۔

نثر کی اس کتاب کی ابتداء اس شعر سے ہوتی ہے :

این نامہ کہ نقدِ فتح دارد در جیب
شد نام 'خزائن‌الفتوحش' از غیب

۳ ۔ افضل الفوائد :

یہ کتاب حضرت نظام الدین اولیاء کے اُن ملفوظات پر مشتمل ہے ، جو حضرت امیر خسرو نے اُن کی صحبت میں رہ کر جمع کیے تھے ۔ ملفوظات کی یہ کتاب امیر خسرو نے خواجہ حسن سجزی کی 'فوائد الفواد' کی پیروی میں تیار کی تھی ۔ خواجہ حسن کی کتاب بھی حضرت نظام الدین اولیاء کے ملفوظات پر ہی مشتمل ہے ۔ 'افضل الفوائد' دو حصوں میں منقسم ہے ۔ پہلے حصے میں چونتیس مجلسیں ہیں اور دوسرے میں سترہ ۔ حصۂ اول کی پہلی مجلس ۴ ۲ ذی الحجہ ۷۱۳ھ کے ملفوظات کو پیش کرتی ہے ۔ لہٰذا اس تاریخ کو 'افضل‌الفوائد' کی تألیف کے آغاز کی تاریخ کہا جا سکتا ہے ۔ خسرو نے ۷۱۹ھ میں یہ حصہ مکمل کرکے اپنے مرشد کی خدمت میں پیش کیا ۔ دوسرے حصے کے بارے میں ڈاکٹر وحید مرزا لکھتے ہیں کہ خسرو اسے مکمل نہیں کر سکے ۔

'افضل الفوائد' ۱۳۰۴ھ میں مطبع رضوی دھلی سے چھپی تھی ۔ اس کتاب کے متعدد ترجمے بھی ہو چکے ہیں ۔ سب سے پہلا ترجمہ ۱۳۱۳ھ میں 'احسن الشواھد' کے نام سے مطبع رضوی دھلی ھی سے چھپا تھا ۔ یہ ترجمہ مولوی مولا بخش چشتی

نظامی نے کیا تھا ۔ آخری ترجمہ سجاد پبلشرز لاهور کی جانب سے ۱۹۶۰ء میں چھپا -

(۵) متفرقات جواهر خسروی

مطبع انسٹی ٹیوٹ علیگڑھ سے ۱۳۳۶ھ بمطابق ۱۹۱۸ء میں ایک مجموعه 'لالیِ عماں موسوم به جواهر خسروی' چھپا - اس مجموعے میں حضرت امیر خسرو سے منسوب پانچ منظوم رسالے شامل هیں ، جن سے متعلق ضروری معلومات ذیل میں درج کی جاتی هیں :

۱ - نصاب بدیع العجائب :

اس رسالےکو جناب مولوی رشید احمد انصاری نے مرتب کیا ھے - وہ لکھتے ھیں :

''نصاب بدیع العجائب کا نام اکثر خطی نسخوں میں بعض جگه 'نصاب بدیع' اور بعض جگه 'نصاب بدیعی' اور کلکته کے نسخوں میں ''نصاب تصنیف خسرو جواهر البحر اور بحرالجواهر' پایا گیا ھے" -

نصاب 'بدیع العجائب' کو بر صغیر پاکستان و هند میں بے حد مقبولیت حاصل رهی ھے - اس رسالے میں کل ایک سو چھتیس شعر ھیں ، جو بائیس مختلف قطعوں کی صورت میں ھیں - ان قطعات میں مختلف صنائع بدائع کو استعمال میں لایا گیا ھے - قطعات ۱ ، ۱۵ ، ۱۶ صنعت تجنیس میں ھیں - قطعات ۲ تا ۷

تجنیسِ قلب کے لیے وقف ہیں ۔ قطعہ ۸ میں صنعتِ ذوالبحرین اور ۹ اور ۱۰ میں صنعتِ مثلثات کا استعمال ہے ، قطعات ۱۱ ، ۱۲ ، ۲۰ میں حروف اور اُن کے فصل و وصل سے متعلق صنائع شامل ہیں ۔ قطعات ۱۳ اور ۱۴ صنعتِ مرصع میں ہیں اور ۱۷ اور ۱۸ میں مشترک اللسانین اور معربات کا استعمال ہے ۔ قطعات ۱۹ ، ۲۱ ، ۲۲ اور ۲۳ منقوط اور غیر منقوط صنعتوں میں ہیں ۔

اس رسالے کا تعلق اگرچہ صنائع بدائع سے ہے مگر زبان و بیان کے اعتبار سے بھی دیکھا جائے ، تو اس کے اکثر و بیشتر شعر بڑے رواں ، صاف اور شستہ ہیں ۔

نصاب 'بدیع العجائب' کی ابتدا ان اشعار سے ہوتی ہے :

اے کہ داری در حریمِ جان و دل دائم مکان
بر زبانم نیست جز ذکرِ تو ، اے آرامِ جان
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
بشنوید این قطعہ در بحرِ رمل، اے بحردان

اور آخری شعر یہ ہے :

لیک منقوطہ دو بیت آمد ازان
تا معارض عاجز آید اندران

'جواہرِ خسروی' میں اس رسالے کے ساتھ ہی 'نصابِ مثلث' کے نام سے ایک اور رسالہ بھی شامل ہے ۔ اس رسالے میں کل اکیانوے اشعار ہیں ۔ خاتمے کے شعر سے پہلے شعر میں "بدیعی"

کا لفظ تخلص کے طور پر آیا ہے ، جس سے یہ ثبوت بہم پہنچتا ہے کہ یہ رسالہ حضرت امیر خسرو کی تصنیف نہیں ہے ۔

مذکورہ شعر یہ ہے :

اینچنین شعرِ بدیعی را بدیعی نظم کرد
تا بود در روزگار از وے همین نام و نشان

مولوی رشید احمد صاحب کا بیان ہے کہ اُن کی نظر سے 'نصابِ بدیعی' کے نام سے ایک رسالہ گزرا ، جس میں یہ الفاظ لکھے ہوئے تھے :

''نصابِ بدیعی از نصاب ہائے مولوی محمد بدیع'' اس کے بعد فرماتے ہیں :

''اگرچہ یہ شہادتیں اس امر کے ثبوت کے لیے کافی ہیں کہ 'نصابِ بدیعی' (یعنی مذکورہ نصابِ مثلث) حضرت امیر کی تصنیفات میں سے نہیں ہے ، لیکن اس وقت تک جس قدر مطبوعہ اور قلمی نسخے میری نظر سے گزرے ہیں ، اُن میں 'نصابِ بدیع العجائب' کے ساتھ 'نصابِ بدیعی' شامل پائی گئی ۔ اس لیے میں نے بزرگوارانِ سلف کی سنت سے اعراض کرنا سوئے ادبی خیال کیا اور دونوں رسالوں کے شیرازۂ اتصال کو توڑنے کی جرأت نہیں کی'' ۔

باوجودیکہ یہ رسالہ حضرت امیر کا نہیں ، اس کے باوجود مجموعہ جواہرِ خسروی کا پہلا نام ''لآلی عمان'' اسی رسالے کے

ابتدائی شعر سے مأخوذ معلوم ہوتا ہے ۔ شعر حسبِ ذیل ہے :

از پسِ حمدِ خداوندِ زمین و آسمان
کردہ ام نظمے مثلث چون 'لآلیِ عمان'

۲ - گھڑیال :

مجموعۂ 'جواہرِ خسروی' کی تیسری اور اس مجموعے میں شامل حضرت امیر کی دوسری نظم ہے ۔ یہ نظم صرف نو اشعار پر مشتمل ہے ۔ اس میں انگلیوں کے ذریعے وقت بتانے کا طریقہ نظم کیا گیا ہے ۔ اس میں دن رات کے چوبیس گھنٹوں کی بجائے پندرہ گھنٹوں کا حساب بتایا گیا ہے ۔ 'جواہر' میں یہ نظم مولانا محمد امین عباسی چڑیا کوٹی کے ایک صفحے کے مختصر سے دیباچے کے ساتھ چھپی ہے ۔

بقول اُن کے انھوں نے یہ نظم منشی محمد اصغر علی خان صاحب مرحوم (والدِ ماجد مولوی حافظ احمد علی خان صاحب شوق سپرنٹنڈنٹ صرفِ خاص ہزہائینس نواب صاحب بہادر رام پور) کی بیاض سے نقل کرکے اس مجموعے میں شامل کی ۔ گھڑیال نظم کے اشعار یہ ہیں :

گر کسے پرسد ، اے خرد افروز
کہ چہ رفت و چہ ماندہ ست از روز

تو بگویش ، بگیر ز انگشتم
آن یکے را کہ خواہی از دستم

با تو گویم هر آنچه گفت حکیم
از رہِ تجربہ و طبعِ سلیم

گر نر انگشت گیردت ، بیشک
ده بود یا کہ چارده یا یک

ور بگیرد سرِ شہادتِ تو
شش بود یا کہ یازده یا دو

ور بگیرد میانہ را ، اے جان
سه و هفت و دوازده می دان

بنصرت را چو گیرد او ناچار
هشت یا سیزده بود یا چار

ور سوی خنصرت نماید رنج
نُہ بود یا کہ پانزده یا پنج

لیک باید ترا تمیزِ تمام
تا مگر چاشت را نگوئی شام

۳ ۔ شہر آشوب :

مثنوی 'شہر آشوب' سرسٹھ رباعیات پر مشتمل ہے ، جو مختلف بحروں میں ہیں ۔ اس میں مصطلحاتِ اہلِ حرفہ کو بڑے دلچسپ انداز میں نظم کیا گیا ہے ۔ برصغیر کے اہلِ حرفہ کے ناموں کے علاوہ اس میں چند پنجابی الفاظ بھی ملتے ہیں ۔

چونکہ 'شہر آشوب' مثنوی کی بحر میں نہیں ہے اور اس کے باوجود مثنوی کے نام سے مشہور ہے ، اس لیے مولانا محمد امین عباسی چڑیا کوٹی کا خیال ہے کہ 'شہر آشوب' کوئی اور مستقل مثنوی تھی ، جس کا وجود حوادثِ زمانہ کا شکار ہو گیا ۔ موجودہ 'شہر آشوب' اصل مثنوی کا ضمیمہ تھا ، جو اصل نام سے باقی رہ گیا ۔ اس 'شہر آشوب' کا سالِ تصنیف معلوم نہیں ہو سکا ۔ اس میں شامل پہلی رباعی (در صفتِ ہندو پسرے) اس طرح ہے :

ہندو صنمے کزو رخم شد کاہی
دردا کہ ندارد ز غمم آگاہی

گفتم ز لبت کارِ منِ خستہ بر آر
در خندہ شد و گفت کہ ناہی ناہی

اور آخری رباعی (در صفتِ بزاز پسر) حسبِ ذیل ہے :

بزاز پسر تراست تا دست رسے
سودایِ توام فزون شود ہر نفسے

بازارِ جمالِ تو بود گرم بسے
کے حسن بدین قماش دیدہ‌ست کسے

۴ ۔ خالق باری :

خالق باری سرجن ہار　　واحد ایک بدا کرتار
رسول پیغمبر جان بسیٹھ　　یار دوست بولی جو ایٹھ

'خالق باری' کا آغاز ان اشعار سے ہوتا ہے ۔ 'خالق باری' میں شامل شعروں کی تعداد دو سو اسی (۲۸۰) ہے ۔ یہ کتاب تریسٹھ (۶۳) مختلف حصوں میں منقسم ہے ۔ ہر حصے کی بحر بھی مختلف ہے ۔ قریباً چھبیس حصوں میں صرف ایک ایک شعر ہے ۔ چند ایک دو دو اور تین تین اشعار پر مشتمل ہیں اور کچھ ایسے حصے بھی ہیں ، جن میں شامل شعروں کی تعداد نسبتہً زیادہ ہے ۔

خالق باری کا آخری شعر یہ ہے :

مولوی صاحب شرن پناہ
گدا بھکاری خسرو شاہ

مولانا محمد حسین آزاد نے آبِ حیات میں لکھا ہے کہ 'خالق باری' کے موجودہ تمام نسخے اصل کتاب کا اختصار ہیں ، جو کئی بڑی بڑی جلدوں میں تھی ۔ مولانا عباسی بھی ان سے متفق ہیں ۔ انھوں نے خالق باری پر ایک مبسوط دیباچہ لکھا اور متن کے ساتھ 'جواہرِ خسروی' میں شامل کیا اور پچاسی (۸۵) اشعار پر مشتمل ایک ضمیمہ بھی شامل کیا ہے ۔ پروفیسر حافظ محمود شیرانی نے امیرخسرو سے 'خالق باری' کی نسبت کو غلط قرار دیا ہے اور لکھا ہے کہ یہ تصنیف ضیاءالدین خسرو کی ہے ۔

۵ ۔ رسالۂ چیستاں :

اس رسالے میں قریباً انتیس (۲۹) بوجھ پہیلیاں ، ایک سو تیرہ (۱۱۳) آن بوجھ پہیلیاں ، چھہتر (۷۶) کہہ مکرنیاں ،

بیس (۲۰) دو سخنے ، بائیس (۲۲) نسبتیں ، آٹھ (۸) ڈھکوسلے یا انمل ، ایک بارہ ماسہ ، ایک گیت ، ایک نسخہ ، بسنت اور قلبانہ وغیرہ ہندوی میں اور پچاس (۵۰) پہیلیاں ، بارہ (۱۲) دو سخنے فارسی میں کے ھیں ۔ اس رسالے کا بھی مولانا محمد امین عباسی چڑیا کوٹی نے ایک طول طویل اور مبسوط دیباچہ لکھا ھے ۔

☆ ☆ ☆

منابع و مراجع

آبِ حیات ، مولانا محمد حسین آزاد دھلوی ، لاھور، ۱۹۵۷ء

آثارالصنادید ، سرسید احمد خان، لکھنئو، ۱۲۹۳ھ

آئینۂ سکندری ، امیر خسرو دھلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۷ء

اخبار الاخیار ، شیخ عبدالحق محدث دھلوی ، دھلی ، ۱۳۰۹ھ

ادب نامۂ ایران ، مرزا مقبول بیگ بدخشانی، لاھور، ندارد

اردو کی ابتدائی نشو و نما میں صوفیاء کرام کا کام ،
ڈاکٹر مولوی عبدالحق، کراچی، ۱۹۵۳ء

ارمغانِ احباب، مولوی محمد حسین ، لاھور، ۱۹۱۷ء

ارمغانِ پاک، ڈاکٹر شیخ محمد اکرام ، کراچی، ۱۹۵۳ء

اعجازِ خسروی، امیر خسرو دھلوی ، لکھنئو ، ۱۸۷۶-۷۷ء

افضل الفوائد، امیر خسرو دھلوی ، دھلی ، ۱۸۸۷ء

اللہ خدائی ، تجلی ، کانپور ، ۱۸۹۷ء

امیر خسرو ، ڈاکٹر محمد وحید مرزا، الہ آباد، ۱۹۴۹ء
امیر خسرو اور ہندوستان ، ڈاکٹر تارا چند، دھلی، ندارد
امیر خسرو کی پہیلیاں اور کہہ مکریاں ، اقبال صلاح الدین ، لاھور ، ۱۹۷۱ء
برقِ تجلی، محمد حبیب الرحمٰن حسرت شروانی ، علیگڑھ، ۱۹۱۸ء
بزمِ مملوکیہ ، سید صباح الدین عبدالرحمٰن، اعظم گڑھ ، ۱۹۵۴ء
بہارستان ، مولانا عبدالرحمٰن جامی ، پیرس ، ۱۹۲۵ء
پاکستان میں فارسی ادب ، ڈاکٹر ظہور الدین احمد ، لاھور، ۱۹۶۴ء
پرتھی راج راسا (مطالب ، تنقید و تبصرہ) ، پروفیسر حافظ محمود شیرانی، لاھور، ندارد
پنجاب میں اردو ، پروفیسر حافظ محمود شیرانی، لاھور، ندارد
تاریخِ ادبِ اردو ، رام بابو سکسینہ ، لکھنئو، ۱۹۵۲ء
تاریخِ ادبیاتِ ایران ، دکتر رضا زادہ شفق، تہران، ۱۳۴۰ھش
تاریخِ ادبیاتِ ایران ، جلد دوم ، دکتر سلیمِ نیساری ، تہران ، ۱۳۲۷ھش
تاریخِ ادبیاتِ در ایران، دکتر ذبیح اللہ صفا ، تہران ، ۱۳۳۵ھش
تاریخِ ادبیاتِ ایران و تاریخ الشعراء ، حسین فریور ، تہران، ۱۳۴۲ء
تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و ہند ، تیرھویں جلد ،

علاقائی ادبیات مغربی پاکستان ، جلد اول ، سید فیاض محمود ، لاهور، ۱۹۷۱ء

تاریخ فرشته ، محمد قاسم فرشته، لکهنئو، ۱۸۶۴ء
تاریخ فیروز شاهی ، ضیاء الدین برنی، علیگڑھ، ۱۹۵۷ء
تاریخ فیروز شاهی ، عبدالقادر بدایونی ، لکهنئو ، ندارد

تاریخ مسلمانان پاکستان و بهارت ، هاشمی فرید آبادی ، کراچی ، ندارد

تبصره متعلق به کاروائی ترتیب کلیات حضرت امیر خسرو، نواب محمد اسحاق خان، علیگڑھ، ۱۹۱۵ء

تحقیقی مقالے : محمد معین الدین دردائی، پٹنا، ندارد
تذکرة الشعراء . دولت شاه سمرقندی ، تهران، ۱۳۳۵هش

تذکرة الکاملین ، رامچندر، دهلی، ندارد
تذکره اولیائے هند و پاکستان ، لاهور، ندارد

تذکره علمائے هند ، رحمان علی ، لکهنئو، ۱۹۱۴ء
تغلق نامه ، امیر خسرو دهلوی ، حیدر آباد (دکن)، ۱۹۳۳ء

تقویم تاریخی ، عبدالقدوس هاشمی، کراچی، ۱۹۶۵ء
تکمیل موسیقی ، محمد افضل خان، لاهور، ۱۹۳۱ء

جواهر خسروی ، مرتبه رشید احمد سالم و محمد امین عباسی چڑیا کوٹی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۸ء

چمنستان شعراء ، لچهمی نرائن شفیق، اورنگ آباد، ۱۹۲۸ء

حالاتِ سعدی ، احمد حسین خان ، لاہور، ۱۹۲۲ء
حضرت امیر خسرو کا تذکرہ ، قدسی نظامی بھوپالی ،
دھلی ، ۱۹۵۲ء
حضرت نظام الدین اولیاء ، اقبال صلاح الدین ،
لاہور، ۱۹۷۰ء
حیاتِ امیر خسرو ، نقی محمد خورجوی، لاہور، ندارد
حیاتِ خسرو ، مولانا شبلی نعمانی، دھلی، ندارد
حیاتِ خسرو (ترجمه) ، پروفیسر محمد حبیب ، اله آباد، ۱۹۴۸ء
حیاتِ خسرو ، محمد سعید احمد مارھروی ، آگرہ، ۱۳۲۱ء
حیاتِ سعدی ، مولانا الطاف حسین حالی ، لاہور، ۱۹۳۹ء
خالق باری ، امیر خسرو دھلوی ، لاہور، ۱۹۰۷ء
خزانۂ عامرہ ، غلام علی آزاد بلگرامی، کانپور، ندارد
خزائن الفتوح ، امیر خسرو دھلوی، علیگڑھ، ۱۹۲۷ء
خسرو دوسروں کی نظر میں ، اقبال صلاح الدین ،لاہور، ۱۹۷۰ء
خسروِ شیریں زبان ، اقبال صلاح الدین ، لاہور، ۱۹۷۰ء
خمسۂ نظامی ، نظامی گنجوی ، بمبئی، ۱۳۶۵ء
دولرانی خضر خان ، امیر خسرو دھلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۷ء
دیوانِ حسن سجزی ، امیر حسن سجزی ، دھلوی ،
حیدر آباد (دکن)، ۱۳۵۲ء

مقالاتِ منتخبہ ، مرتبہ ڈاکٹر عبدالشکور احسن و
ڈاکٹر محمد بشیر حسین، لاہور، ۱۹۷۰ء

مقدمہ شعر و شاعری ، مولانا الطاف حسین حالی ، لاہور، ندارد

معدنِ موسیقی ، منشی محمد کرم امام خان، لکھنئو، ۱۹۲۵ء

میخانہ ، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، لاہور، ۱۹۲۶ء

میخانہ ، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، تہران، ۱۳۴۰ھش

نتائج الافکار ، قدرت اللہ گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش

نذرِ رحمٰن ، ڈاکٹر غلام حسین ذوالفقار ، لاہور ، ۱۹۶۵ء

نزہۃ الخواطر ، جلدِ چہارم ، عبدالحئی بریلوی لکھنوی ،
حیدر آباد (دکن)، ۱۳۵۰ھ

نفحات الانس ، مولانا عبدالرحمٰن جامی ، لاہور، ۱۹۲۷ء

نقوش ، (خطوط نمبر) ، مرتبہ محمد طفیل ، لاہور ، ۱۹۶۸ء

نُہ سپہر ، امیر خسرو دہلوی ، کلکتہ، ۱۹۵۰ء

ہشت بہشت ، امیر خسرو دہلوی، علیگڑھ، ۱۹۱۸ء

ہفت اقلیم ، امین احمد رازی، کلکتہ، ۱۹۲۷ء

ہندوستان امیر خسرو کی نظر میں ،
سید صباح الدین عبدالرحمٰن ، اعظم گڑھ، ۱۹۶۶ء

هندوستان کی موسیقی ، عبدالحلیم شرر، لکھنؤ، ۱۹۲۶ء

هندوستان کے عہدِ وسطیٰ کی ایک ایک جھلک ،
سید صباح الدین عبدالرحمٰن اعظم گڑھ، ۱۹۵۸ء

هندوستان کے مسلمان حکمرانوں کے عہد کے تمدنی کے جلوے ،
سید صباح الدین عبدالرحمٰن ، اعظم گڑھ، ۱۳۸۳ھ

Administration of Sultanate of Delhi, I. H. Qureshi, Karachi, 1955.

Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustany Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, Sprenger, Calcutta, 1854.

Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Vol. II, Charles Rieu, London, 1881.

Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the India office, vol. I, Hermann Ethe, Oxford, 19[illegible]

Persian Literature (A Bio-Bibliographical Survey), C. A. Storey, London, 1953.

Supplement to the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, 1895.

فہرستِ غزلیات

جلدِ اوّل

کلّیاتِ غزلیاتِ خسروؔ

فهرستِ غزلیات

جلدِ اوّل

کلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابرِ مصراع نوشته شده نشانهٔ اختصاریِ دیوانِ خسرو است که آن غزل ازان گرفته شده و این نشانه ها طبقِ مندرجاتِ 'دیوانِ کاملِ امیرخسرو دهلوی' چاپِ تهران است ـ 'ت' برایِ تحفة الصغر، 'و' برایِ وسط الحیٰوة، 'غ' برایِ غرة الکمال و 'ب' برایِ بقیهٔ نقیه و مآخذِ سایرِ غزلها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست، ولی حدس میشود که باستثنای بعضی از نهایة الکمال است و غزلهائی بینِ اینها هست که مسلماً از نهایة الکمال میباشد ـ]

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۳	مرا دردے ست اندر دل که درمان نیستش یارا	۵
۴	گه از بے تلخ میکن آن دو لعلِ شکّر افشان را	۷
۵	زمانه شکلِ دیگر گشت و رفت آن مهربانیهاد	۹
۶	بیم است که سودایت دیوانه کند مارا (غ)	۱۱
۷	آن طرّه بروي مه بنهاد سرِ خود را	۱۳
۸	چنانی در نظر نظّارگان را	۱۵
۹	صبا نو کرد باغ و بوستان را	۱۷
۱۰	گلِ من سبزه زارے کرد پیدا	۱۹
۱۱	چو بکشائی لبِ شکّرشکن را	۲۰
۱۲	در آمد در دل آن سلطانِ دلها	۲۲
۱۳	زهے وصفِ لبت ذکرِ زبانها	۲۴
۱۴	بهرِ شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را	۲۶
۱۵	جانم از آرام رفت ، آرامِ جانِ من کجا	۲۸
۱۶	بشگفت گلها در چمن ، اے گلستانِ من بیا	۳۰
۱۷	وقتِ گل است نوش کن بادهٔ چون گلاب را (و)	۳۱
۱۸	شکلِ دل بردن که تو داری نباشد دلبرے را	۳۳
۱۹	گرچه از ما واگسستی صحبتِ دیرینه را	۳۵

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۲۰	تا نظر سویِ دو چشمِ تست یارانِ ترا	۳٦
۲۱	این چه روز ست اینکه یار از در درآمد مرمرا	۳۸
۲۲	گنجِ عشقِ تو نهان شد در دلِ ویرانِ ما	۴۰
۲۳	در خمِ گیسویِ کافرکیش داری تارها	۴۲
۲۴	گم شدم در سرِ آن کوی ، مجوئید مرا	۴۴
۲۵	اے شده ماه نما دیدهٔ بدخویِ مرا	۴۵
۲٦	وه که از سوزِ درونم خبرے نیست ترا	۴۷
۲۷	خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا	۴۸
۲۸	قدرے بخند و از رُخ قمرے نمای مارا	۵۰
۲۹	هرکه زیرِ پیرهن بیند مرا (غ)	۵۲
۳۰	اے جہانے بنده چون من مر ترا	۵۴
۳۱	با غمِ عشقِ تو میسازیم ما	۵٦
۳۲	شاخِ نرگس را ببرد اینک صبا	۵۸
۳۳	وه اگر رویِ تو در نظر آید مرا	٦۰
۳۴	اے به بدی کرده باز چشمِ بد آموز را	٦۲
۳۵	طاقتِ دوری نمانده عاشقِ دلتنگ را (ب)	٦۴
۳٦	اے رُخِ زیبایِ تو آینهٔ سینه ها	٦٦

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۱۲۰	اے ز تو خورشیدِ چرخ در مرضِ تف و تاب (ت)	۲۳۱
۱۲۱	شکرت را شد اگرچه سپه سوران مشرکب (و)	۲۳۳
۱۲۲	اے ترا در دیدهٔ من جایِ خواب (غ)	۲۳۵
۱۲۳	اے دلِ وامانده ، خیز ، ره سویِ جانان طلب*	۲۳۷

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۱۷۰	بازش هوسِ شکار برخاست (ب)	۳۲۵
۱۷۱	خط کز لبِ آن پسر دمیده ست (ب)	۳۲۷
۱۷۲	عشقِ تو بلایِ جان بسندست (ب)	۳۲۸
۱۷۳	مارا دلِ زار مستمند است	۳۳۰
۱۷۴	چشمم که برویِ تو فتادەست	۳۳۲
۱۷۵	آنجاست دلِ من و هم آنجاست (ب)	۳۳۴
۱۷۶	زلفِ تو هنوز تابدار است	۳۳۶
۱۷۷	چشمت که میانِ خوابِ نازست	۳۳۸
۱۷۸	یک مویِ ترا هزار دام است	۳۴۰
۱۷۹	زلفِ سیهِ تو مشکِ چین است	۳۴۲
۱۸۰	مے نوش که دورِ شادمانیست (ب)	۳۴۴
۱۸۱	اے خوانده، بتانِ حسن شاهت (غ)	۳۴۶
۱۸۲	دیوانه شدم در آرزویت	۳۴۸
۱۸۳	وقتے غبارے زاستان بفرست سویِ چاکرت	۳۵۰
۱۸۴	روزِ نوروزست و ساقی جامِ صهبا برگرفت	۳۵۲
۱۸۵	شهسوارم آمد و از سینه جان را برگرفت	۳۵۴
۱۸۶	هر قدم کاندر ره آن سروِ خراسان برگرفت	۳۵۵

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۲۵۵	مردم از کویِ تو چون بیدل نرفت (و)	۴۸۸
۲۵۶	از تو بر خاطر مرا آزار نیست	۴۹۰
۲۵۷	مفلسی از پادشائی خوشتر است	۴۹۲
۲۵۸	یارِ مارا عزمِ رأئے دیگر است	۴۹۴
۲۵۹	تُرکِ من طرّه مشوّش کرده است	۴۹۵
۲۶۰	مه غلامِ تست با روئے که هست	۴۹۷
۲۶۱	رویِ خوبت دلبری را پایه‌ایست	۴۹۹
۲۶۲	آمد آن یارے که در دل جایِ اوست	۵۰۰
۲۶۳	رنگے از حسنِ تو در رویِ گل است	۵۰۲
۲۶۴	اے نسیمِ صبحدم ، یارم کجاست	۵۰۳
۲۶۵	چشمِ فتّانت که دی بر رو نخفت	۵۰۴
۲۶۶	صد دل اندر زلفِ شب‌گون سوخته ست	۵۰۶
۲۶۷	اے دهانت ، چشمهٔ آبِ حیات	۵۰۷
۲۶۸	شکرین لعلِ تو کانِ نمک است	۵۰۹
۲۶۹	نرگسِ مستِ تو خواب آلوده ست	۵۱۱
۲۷۰	اے که رویِ تو حیاتِ جانست	۵۱۳
۲۷۱	تیرِ کدامین بلاست کان به کمانِ تونیست (غ)	۵۵۱

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۳۰۶	مائیم کافتاب غلامِ جمالِ ماست	۵۷۷
۳۰۷	اے پیر ، خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است	۵۷۹
۳۰۸	از لعلِ آتشینِ تو دل کانِ آتش است	۵۸۱
۳۰۹	از بندِ زلف غمزدگان را سبب فرست	۵۸۲
۳۱۰	باز آن حریف برسرِ سودایِ دیگرست	۵۸۳
۳۱۱	یارب ، که این درختِ گل از بوستانِ کیست(و)	۵۸۵
۳۱۲	لعلِ لبت به چاشنی از انگبین به است	۵۸۷
۳۱۳	گر باغ پُر شگوفه و گلزار خرّم است	۵۸۹
۳۱۴	آن خطّ پُر بلا که در آغازِ رُستن است	۵۹۱
۳۱۵	از عشق اگر دلت چوکبابے به تابه ایست	۵۹۲
۳۱۶	من کیستم که این غمِ تو با چو من کسے ست	۵۹۴
۳۱۷	اے آفتاب تافته از رویِ انورت	۵۹۶
۳۱۸	گیرم که نیست پرسشِ آزادگان فنت	۵۹۸
۳۱۹	ز انگہے که دلِ من به سویِ یارِ من است (غ)	۶۰۰
۳۲۰	ز بس که گوشِ جہانے پُر از فغانِ من است	۶۰۲
۳۲۱	ز خونِ دل که بر رُخسار ماجرایِ من است (ب)	۶۰۴
۳۲۲	رُخت ولایتِ چشمِ پُر آب را بگرفت	۶۰۶

شمارۂ مسلسل	مصراعِ اول	صفحه
۳۷۴	گلستان نسیمِ سحر یافته ست	۷۰۲
۳۷۵	دلِ من به جانانے آویخته ست (غ)	۷۰۳
۳۷۶	صبا کو به بویِ تو جان پرور است (غ)	۷۰۶
۳۷۷	کجا دولتِ وصلش آرم به‌دست	۷۰۸
۳۷۸	بتے کز ویتم رو به دیوانگی ست (غ)	۷۰۹
۳۷۹	خم تہی گشت و هنوزم جان ز مے سیراب نیست*	۷۱۱
۳۸۰	صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست *	۷۱۳
۳۸۱	گر ترا ناز و بد خوئی این است *	۷۱۵
۳۸۲	بهار آمد و گلهایِ بوستان بشگفت *	۷۱۷
۳۸۳	یار چون باماست بهرِ دیدنش تعجیل چیست *	۷۱۹
۳۸۴	بدان بهانه که حسنے ست بس فراوانت *	۷۲۱
۳۸۵	باز مست آمدنش نازکنان از جائے ست *	۷۲۳
۳۸۶	کس را به دورِ حسن تو پروایِ خواب نیست *	۷۲۵
۳۸۷	از من آن کامیاب را چه غم است *	۷۲۶
۳۸۸	هر عاشقے که ترسد از طعنه و ملامت *	۷۲۷
۳۸۹	یارب ، چه شد کان ترکِ ما ترکِ محبّان کرده است*	۷۲۹
۳۹۰	زلفِ مشکینش که گوئے را به چوگان یافته ست*	۷۳۱

ردیف

ا

۱

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا
چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع
من جدا گریه کنان ، ابر جدا ، یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرّم و بُستان سرسبز
بلبلِ روی‌سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در تهِ هرموی به زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهرِ تو خونبار شد ، ای مردُمِ چشم
مردمی کن ، مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمتِ دیده نخواهم که بماند پس ازاین
مانده چون دیده ازان نعمتِ دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از بهر تو ، خاکے ز رهت
زود برگیر و بکُن رخنهٔ دیوار جدا

سیدهم جان مرو از من ، وگرت باور نیست
پیش ازان خواهی ، بستان و نگهدار جدا

حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی
گل بسے دیر نماند چو شد از خار جدا

۲

صدهزاران آفرین جان آفرین پاک را
کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی و من می بینمت از دُور و بس
زهر کے آید فرو، گر ننگرم تریاک را

غنچهٔ دل ته به ته بی گُلرخان خونست ازآنک
بوستان زندان نماید، مردم غمناک را

چون ترا بینم، هم از چشم خودم در رشک، ازانک
کرد تردامن رُخت این چشم های پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم، لیکن غم است
کز سر کویت بخواهد باد بُرد این خاک را

شهسوارا، عیب فتراک است صید چون منی
گاه بستن عذرخواهی کن ز من فتراک را

چون دلم زو چاک شد ، اے پندگو، راضی نیَم
از رگِ جانِ خود ار دوزی درایں دل چاک را

چشمهٔ عمرست و خلقے در پیَش ، حیفے قویست
آشنائی با چنان دریا ، چنین خاشاک را

نالهٔ جانسوزِ خسرو کو به دلها شعله زد
رحمتے ناسوخت آن سنگین دلِ ناپاک را

۳

مرا دردیست اندر دل که درمان نیستش یارا
من و دردت ، چو تو درمان نمی خواهی دل مارا

منم امروز و صحرائی و آب ناخوش از دیده
چو مجنون آب خوش هرگز ندادی وحش صحرا را

شبت خوش باد و خواب مستیت سلطان و من هم‌خوش
شبی گرچه نیاری یاد بیداران شبها را

زعشق ار عاشقی میرد ، گنه بر عشق ننهد کس
که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را

بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت
که ناگه مبادا کج شود آن سروبالا را

به نومیدی بسر شد روزگار من که یک روزی
عنان گیری نکرد امید ، هم عمر روان ما را

مزن لافِ صبوری خسروا در عشق کاین صرصر
به رقص آرد چو نفخِ صور ، کوهِ پای بر جا را

۴

گه از سے تلخ میکن آن دو لعل شکرّ افشان را
که تا هر کس به گستاخی نبیند آن گلستان را

کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم
زهے عشق ار به رشوت دوست خواهم داشتن آن را

بتران تا زودتر زان شعله خاکستر شود جانم
نفس بکشایم و دم میدهم سوزاک پنهان را

بُریدم زلف او را سر که هنگام پریشانی
شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستان را

نهان باخویش میگویم که هست آن شوخ زان من
مگر روزے دو سه مانند ، زبانے میدهم جان را

از او یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او
چو سیری نیست از آزار خلق آن ناپشیمان را

ـ

بیار آن نامهٔ مجنون که گیرد سبقِ رسوائی
به خونِ دل چو خسرو شُست لوحِ صبر و سامان را

۵

زمانه شکلِ دیگر گشت و رفت آن مهربانیها
همه خونابهٔ حسرت شدست آن دوستگانیها

عزیزانے که از صحبت گران تر بوده اند از جان
چو بر دلها گران گشتند بردند آن گرانیها

نشانِ همدمان جائے نمی بینم ، چه شد آرے
زمانه محو کرد از سر دگر ره آن گرانیها

کنون در کنج مهمانِ زمین اند آنکه دیدستی
پری رویانِ زیور کرده را در میهمانیها

چو مُشکِ ما همه کافور شد از سردیِ عالم
جوانان را ز ما دل سرد شد کو آن جوانیها

وگر سوزیم در عالم کسے دلسوزِ ما نبْود
ز بس کز مهربانان رفت سوزِ مهربانیها

مخند، ای کامرانِ عیش، بر تلخیِ عیشِ من
که من هم داشتم اندازهٔ خود کامرانیها

کسی کامروز در شادیست فردا بینیش در غم
نویدِ ماتمِ غم دان نوا و شادمانیها

به نقدِ خوشدلی مفروش ده روزِ حیاتِ خود
که خواهد رایگان رفتن متاعِ کامرانیها

غم آرد یادِ شادی‌هایِ رفته در دلِ خسرو
چو یادِ تندرستی و زمانِ شادمانیها

٦

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد
زلفت به سر یک مو در شانه کند ما را

زان سلسلهٔ گیسو منشور نجاتم ده
زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم
مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

من مرزدهٔ دوشم شاید که خیال تو
امروز بیک ساغر مستانه کند ما را

چون شمعِ بُتان گشتی پیش آی که تا خسرو
بر آتشِ رویِ تو پروانه کند ما را

۷

آن طرّه بروی مه بنْهاد سرِ خود را
از خطّ غبار آن رخ پوشیده خور خود را

چون دید گل رویش در صحن چمن، زان گُل
ایثار قدوش کرد از شرم زرِ خود را

مانند قدش بُستان چون دید سهی سروی
زیر قدمش سبزه بنْهاد سرِ خود را

دیدم به رقیب او بنْشسته سگ کویش
گفتم که فلان اکنون وا یافت خرِ خود را

ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم
بگذار مرا بگذار، می‌خار سرِ خود را

زان بند قبا دارم پیوسته به‌دل غصّه
کاندر پی جانِ من بربست برِ خود را

گفتا ز درم، خسرو ، منزل به دگر جا کُن
گفتم که سگِ خانه نگذاشت درِ خود را

۸

چنانی در نظر نظّارگان را
که رونق بشکنی مه‌پارگان را

چنان نالان همی‌گردم بکویت
که دل خون میشود نظارگان را

تو در خواب خوش و من بی تو هر شب
شمارم تا سحر سیّارگان را

ز بس کاین رنج من به می‌نگردد
ز من بگرفته دل غمخوارگان را

دوای درد من بر تست ، لیکن
تو چاره کی کنی بیچارگان را

روی گر ، ای صبا ، در خانهٔ او
بگوئی قصّهٔ آوارگان را

دلِ دیوانهٔ خسرو نکو نیست
چگویم بد پری رخسارگان را

۹

صبا نوکرد باغ و بوستان را
پیاله داد نرگس ارغوان را

به خطِّ سبز ، صحرا نسخه برداشت
سوادِ روشنِ دارالجنان را

سحرگاهان چکید از قطرهٔ ابر
گلو تر گشت مرغِ صبح‌خوان را

مزاج از قطره ها خوش‌کرد نرگس
چو بیمارے که یابد ناردان را

بنفشه کوژ پیشِ سرو گوئی
تواضع میکند پیر و جوان را

مگر بوسے نمی خواهد ز سوسن
که غنچه تنگ میگیرد دهان را

الا ای بلبل آخر بانگ برزن
که سوسن گرد می نارد زبان را

نگارا بلبل اینک میکند بانگ
روان کن در چمن سرو روان را

مرا گفتی ببین در من به گل بین
به گل نسبت مکن روی چنان را

جوانی می رود از دست برباد
برو لنگر بنه رطل گران را

گل اندک عمر و چندان باد در سر
چگونه خنده ناید گلستان را

به باغ مجلس خود ، همچو بلبل
نگه کن خسرو شیرین زبان را

۱۰

گلِ سن سبزه زارے کرد پیدا
زمانه نوبهارے کرد پیدا

دراین موسم که از تأثیرِ نوروز
جهان نو روزگارے کرد پیدا

ز کوهِ ابر سنگِ ژاله افتاد
زرِ گل را ، عیارے کرد پیدا

شدم سوی و فرو رفتم به رویش
همانم خارخارے کرد پیدا

نهانی خارخارے داشت آن شوخ
بحمدالله که بارے کرد پیدا

ببین خسرو ، اگر جانت به کارست
که جان را باز کارے کرد پیدا

۱۱

چو بگشائی لبِ شکرشکن را
لبالب در شکر گیری سخن را

لبت گوید دلیری کن به بوسے
مرا زَهره نباشد ، صد چو من را

به دل آتش زدی و میدسی دم
بخواهی سوخت جانِ ممتحن را

شدی در بوستان روزے به گلگشت
نمودی روی خوبانِ چمن را
ق
دو دیده نیست نرگس را که بیند
ازانگه باز رویِ یاسمن را

دلے از سنگ نبود چون دلِ تو
بتِ سنگینِ یغما و ختن را

دلِ خسرو شکستی آه ، گر من
کنم آگاه شاهِ بت شکن را

۱۲

در آمد در دل آن سلطانِ دلها
دلِ من زنده شد زان جانِ دلها

همی کارد بکویش تخمِ جانِ خلق
که میبارد ازان بارانِ دلها

ز بس دلها که در کویِ تو افتاد
شده زاغ و زغن مهمانِ دلها

به گرما از سوادِ چشمِ من کن
سیه چترِ خود، ای سلطانِ دلها

زهی مهتابِ عالم‌سوز کافگند
رخت در عرصهٔ ویرانِ دلها

عذابی دارم از تو گرچه هستی
ز رحمت آیتی در شأنِ دلها

نگویم دردِ خود کس را که نشناخت
طبیبِ کالبد درمانِ دلها

تو بے خور گرچه مشتاقان کباب اند
به رویِ آتشِ سوزانِ دلها

دلِ خسرو شد از تو بت پرستے
تو تا بردی همه ایمانِ دلها

۱۳

زهے وصفِ لبت ذکرِ زبانها
دهانت در سخن اکسیرِ جانها

چو میخندد لبِ شکرفشانت
ز حیرت باز میماند دهانها

ز عشقت کو به دل تخمِ وفا ریخت
مرا در سینه میریزد سنانها

فلک را آهِ مظلومے چو من سوخت
چرا آتش نبارد ز آسمانها

مکن عیبم ، کُنَم گر بوسه بازی
بگردِ کویِ تو بر آستانها *

مرا با شکلِ رسوائی خوش افتاد
بخندید ، اے رفیقان ، از کرانها

ز عشقست آبِ چشمِ من که بی تو
جوان مردی ندارد ناودانها *

شبی کردم به بستان نالهٔ درد
رها کردند مرغان آشیانها

از این ره رفت خسرو ، خلق گویند
چو بینند جا به جا از خون نشانها

۱۴

بهرِ شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را
صانع خدائے کاین کمان داد آن شکارانداز را

او میرود جولان کنان وز بهرِ دیدن هر زمان
جانها همی آید برون ، صد عاشقِ جانباز را

تاکے ز چشمِ نیکوان بر جان و دل ناوک خورم
اے کاش تیرے آمدے این دیده‌هایِ باز را

خلقے به بندِ کُشتنم وین دیده در غمازیَم
من بین که بهرِ خونِ خود دل میدهم غماز را

عاشق که میسوزد دلش از طعنه باکش کے بود
شمعے که آتش میخورد آتش شمارد گاز را

دل بانگِ دزدی‌ها کند کش بشنوی فریادِ من
از ناله هم غیرت برم ، دزدم به دل آواز را

تاپاکِ جان از حد گذشت ، افتادگان را بر درت
بر نیم‌بسمل کشتگان ، دستورئے ده باز را

سویِ تو ، اے طاؤسِ جان ، دل سی پراند این گدا
زانسان که سویِ کبک و بط شاهِ جهان شهباز را

اعظم خلیفه قطبِ دین آنکو هایِ همّتش
بالا تر از هفتم فلک دارد محل پرواز را

۱۵

جانم از آرام رفت ، آرامِ جانِ من کجا
هجرم نشانِ فتنه شد ، فتنه نشانِ من کجا

آمد بهارِ مشک‌دم ، سنبل دمید و لاله هم
سبزه به صحرا زد قدم ، سروِ روانِ من کجا

از گریه ماندم پا به گِل وز دوستان گشتم خجل
جان از جهان بگسست‌ودل ، جان و جهانِ من کجا

در کارِ غم شد سوریم ، بے‌پرده شد مستوریم
تلخ است عیش از دوریم ، شکّر فشانِ من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر، زان ریسمان و زین گهر
اینک مہیا شد کمر ، لاغر میانِ من کجا

هر دم جگر در سوزوتاب ، از دیده ریزم خونِ ناب
اینک مے و اینک کباب ، آن مہمانِ من کجا

دل رفت در مهمانِ او گفت آنِ اویم آنِ او
گر هست این دل زانِ او، آخر از آنِ من کجا *

من جورِ آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان
اویم نیارد بر زبان کان بی زبانِ من کجا

جان است آن یارِ نکو، رفته دلِ خسرو در او
گر دل نرفته است این بگو، این گو که جانِ من کجا

١٦

بشگفت گلها در چمن ، اے گلستانِ من بیا
سرو ایستاده منتظر ، سروِ روانِ من بیا

از گریهٔ من هر طرف ، پُرلاله‌وگل شد زمین
وقتے به گلگشت ، اے صنم ، در گلستانِ من بیا

حیف‌است دیدن بے رخت،در بوستان آخر گہے
اے گل ، نہان از باغبان در بوستانِ من بیا

هر طرّهٔ تو آفتے ، هر نرگسِ تو فتنهٔ
گرچه بلایِ عالمی ، از بہرِ جانِ من بیا

تلخے که گوئی نیست آن از تلخیِ هجرت فزون
با این همه تلخیِ خود ، شکّر فشانِ من بیا

دانی که هستم در جهان من خسروِ شرین زبان
گر نائی از بہرِ دلم ، بہرِ زبانِ من بیا

۱۷

وقتِ گُل است نوش کن بادهٔ چون گلاب را
بلبلِ نغمه‌ساز کن بلبلهٔ شراب را

ساغرِ لاله هر زمان بادِ نشاط سیدهد
بین که چه موسمے ست خوش نقل و سے و کباب را

مرغ چو در سرود شد، بال کشید در زمین
سبزه بساطِ سبز و تر از پیِ رقصِ آب را

نیست حیات شکّرین کاخرِ شب شکرلبان
هر طرفے به بویِ سے تلخ کنند خواب را

چون به سؤال گویدم ساقیِ مستِ عاشقان
هان قدحے، چگونه ای ؟ حاضرم این جواب را

چند ز عقل و دردِ سر باده بیار ساقیا
درد ترا و سر مرا عقل شرابِ ناب را *

گردِ سفیدِ برق را تا بنشاند از هوا
موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را

نے غلطم که آفتاب اوج ازان گرفت تا
بوسه زند به پیشِ شه حاشیهٔ جناب را

خورد خدنگِ او بسے خون ز دو دیده ، پُر نشد
سیر کجا کند مگس حوصلهٔ عقاب را

خانهٔ خسرو از رخش هست صفا که هر زمان
از رخِ فکرِ مدحِ تو دور کند نقاب را

۱۸

شکلِ دل بردن که تو داری نباشد دلبرے را
خواب‌بندیهایِ چشمت کم بوَد جادوگرے را

چون زهجران شد زحل در طالعم کے بوسم آن پا
این سعادت دست نْدهد جز مبارک اخترے را

زین هوس مُردم که وقتے سرنهم بر آستانْت
بین چه جائے می‌نهم من هم چنین مدبر سرے را

چند گوئی سوزِ خود روشن کن ار داری زبانے
چون نخیزد شعله تا کے دم دمم خاکسترے را

برمنِ بدرو ز بس کز غم قیامت‌هاست هر شب
روزِ من روزے مبادا تا قیامت کافرے را

می زنندم طعنه کاخر دل که گم کردی بجوی
من که خود را کرده ام گم چون بجویم دیگرے را

دوستان گویند تاکہ مُرد خواهی بر درِ او
دولتم نبْود کہ گِردم خاک ازانگونه درے را

کے چو من سوزند یاران گرچه دلسوزند ، لیکن
عُود چون سوزد بوَد دل گرمئے هم مجمرے را

آہِ پنہانی خود خوردن کہ خسرو راست زان بت
بوالعجب‌تر زین فرو بردن کہ یارد خنجرے را

۱۹

گرچه از ما واگسستی صحبت دیرینه را
جا نده باری تو در دل دوستان دینه را

خورد عاشق چیست پیکان های زهرآلود هجر
وصل چون یار تو باشد باز جو لوزینه را

بسکه خوشدل باغمم شبهای درد خویش را
دوست میدارم چو طفل کوردل آدینه را

محتسب گو تا چو من صوفی رسوا را به شهر
گشت فرمایند به گردن بسته این پشمینه را

طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسان خراب
فرقتت از جان او خوش میکشد این کینه را

۲۰

تا نظر سویِ دو چشمِ تست یارانِ ترا
کے بوَد پیکارے آن مردم شکارانِ ترا

تا شدند اندر کشش دو چشمِ تو خنجرگذار
شغل‌ها فرسود اجل خنجرگذارانِ ترا

نوجوانِ گشتی و شکلِ ناز را نشناختی
جایِ تسکین نیست زین پس بیقرارانِ ترا

هر کرا امروز خواندی باز فردا کُشتیَش
بارک‌الله این چه اقبال است یارانِ ترا

تا دلم خوش کردی از اُسیدِ پیکانِ ریختن
نام شد بارانِ رحمت تیر بارانِ ترا

شرمسارِ یک‌نظر گشتیم و هست از چشمِ تو
یک نظرہ دیگر توقع شرمسارانِ ترا

از لبِ تو تشنگان محروم و ساغر بهره‌مند
مرحمی باید هم آخر دلفگارانِ ترا

خونِ تیره میخورند از چشمِ تو عشّاقِ تو
نوش باد این مِی به یادت دُرد خوارانِ ترا

شاهِ حسنی و بلا و فتنه پیشت یادگار
شرم باد از قتلِ خسرو کاردارانِ ترا

۲۱

این چه روزست اینکه یار از در درآمد مر مرا
وه چه کار است اینکه از جانان برآمد مر مرا

این چه بویست اینکه جا اندر دماغ جان گرفت
این چه روز ست اینکه در چشم تر آمد مر مرا

از گلستان وفا برخاست بادے ناگهان
مشک در بالین و گُل در بستر آمد مر مرا

ناگهان آمد چو آب زندگانی بر سرم
زنده امروزم که آب اندر سرآمد مر مرا

گردنم میخواست تا در چنبر آرد زلف تو
اینک اینک گردن اندر چنبر آمد مر مرا

گو برو ساقی که جان از روی جانان مست شد
گو قدح بشْکن که مے در ساغر آمد مر مرا

گر کسے را در جهان از طلعتِ دیدارِ خویش
طالعے آمد نکو نیکوتر آمد مر مرا

خسروم گر خود سلیمانی کنم دعوی رواست
کافتابِ رفته بارِ دیگر آمد مر مرا

۲۲

گنجِ عشقِ تو نهان شد در دلِ ویرانِ ما
میزند زان شعله دائم آتشی در جانِ ما

ای طبیب از ما گذر ، درمانِ دردِ ما مجوی
تا کند جانانِ ما از لطفِ خود درمانِ ما

یوسفِ عهدِ خودی تو ، ای صنم با این جمال
میرسد شاهی ترا بر دلبران ، سلطانِ ما

دی خراسان در چمن ناگه گذشتی لاله گفت
نیست مثلِ آن صنوبر در همهٔ بستانِ ما

از تب و تابِ غمِ هجران چو ما را دل بسوخت
خود نگفتی این گذر چونست در هجرانِ ما

چشمِ ما میگرید از سوزِ غمت شب تا به روز
هیچ رحمی نایدت بر دیدهٔ گریانِ ما

میکنم شادی که گفتا غمزه‌ات از ناز دوش
خسروا ، نزدیک آن شو تاشوی قربانِ ما

۲۳

در خمِ گیسویِ کافرکیش داری تارها
بهرِ گمره کردنِ پاکانْست این زنّارها

پرده بردار از رخِ کان مایهٔ دیوانگیست
کز دماغِ عاقلان بیرون بَرَد پندارها

فتنه و جور است و آفت کارزارِ حسنِ تو
حسن را آری بوَد اینگونه دست‌افزارها

آشتی ده با لبم لب را که آزارم به کام
کز پسِ آن آشتی خوش باشد این آزارها

خارخاری در دل ست و غنج‌هایِ خون بران
چون کنم چون خود جز این گُل نشْکند زین خارها

هست در کویِ تو بُستانهایِ غم تا بنْگری
سبزه‌ها کز گریه ً رسته از تهِ دیوارها *

عاشقِ کاه و علف دل نیست ، بل نُقلِ سگانست
چون دلِ گاوان که بفْروشند در بازارها

نالهٔ دارم کش از دل گر برآرم بگْسلد
باربرداران مهار و بوستان افسارها *

گفتمش جان میکنم خون میخورم بهرِ تو ، گفت
خسروا ، مشتاق را جز این نباشد کارها

۲۴

گم شدم در سرِ آن کوی ، بجوئید مرا
او مرا کُشت شدم زنده ، بموئید مرا

عمرے از گم شدنم رفت و نمی آیم باز
چون چنین است ، شما نیز مجوئید مرا

بر درش مُردم و آن‌خاک بر اعضایِ منست
هم بدان خاک در آرید و مشوئید مرا

عاشق و مستم و رسوائیِ خویشم هوس‌است
هر چه خواهم که کنم ، هیچ مگوئید مرا

خسروم من گُلے از خونِ دلِ خود رُسته
بویِ من هست جگر سوز ، مبوئید مرا

۲۵

ای شده ماه‌نما دیدهٔ بدخوی مرا
دیده‌ای هیچگه آن ماهِ جفاجوی مرا

نتواند که کسی را نکشد با آن روی
وا گذارید به من آن بتِ بدخوی مرا

ارّه گر از پیِ آن روی نهندم بر سر
شانهٔ دانم کو راست کند موی مرا

گفتم این سر به یکی ضربتِ چوگان بنواز
گفت خواهی که تو معزول کنی گوی مرا

ترسم از بویِ دلِ سوخته ناخوش گردد
میرسانی به وی، ای بادِ صبا بوی مرا

شد ز من سوخته خلقی و ز دودِ دلِ من
آتشی گیرد هر روز سرِ کوی مرا

گفتی افتاده به سان بر در ِ سن چون خیزم؟
خاک ناخورده هنوز این سر و پهلوی ِ مرا

بسکه گرید ز غمت روی به زانو خسرو
بیم ِ زنگار شد آئینهٔ زانوی ِ مرا

۲٦

وه که از سوزِ درونم خبرے نیست ترا
در غمت مُردم و با من نظرے نیست ترا

بر سرِ کویِ تو فریاد که از راهِ وفا
خاکِ رہ گشتم و بر من گذرے نیست ترا

دارم آن سر که سرم در سروکارِ تو شود
باسنِ دلشده هر چند سرے نیست ترا

دیگران گرچه دم از مهر و وفایِ تو زنند
به وفایِ تو که چون من دگرے نیست ترا

خسروا ، ناله و فریاد به جائے نرسد
یارب ، این گریهٔ خونین اثرے نیست ترا

۲۷

خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا
گذرے کن که ز غم راهگذر نیست مرا

گر سرم در سرِ سودات رود نیست عجب
سرِ سودایِ تو دارم غمِ سر نیست مرا

زآبِ دیده که به صد خونِ دلش پروردم
هیچ حاصل بجز از خونِ جگر نیست مرا

محنتِ زلفِ تو تا یافت ظفر بردلِ من
بر مرادِ دلِ خود هیچ ظفر نیست مرا

بے رُخت اشک همی بارم و گُل می کارم
غیر ازاین کار کنون کارِ دگر نیست مرا

برسرِ زلفِ تو زانروی ظفر ممکن نیست
که توانائیے چون بادِ سحر نیست مرا

دل پروانه‌صفت گرچه پر و بال بسوخت
همچنان زآتش عشق تو اثر نیست مرا

غم آن شمع که در سوز چنان بی‌خبرم
که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا

تا که آمد رخ زیبات به چشم خسرو
بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

۲۸

قدرے بخند و از رخ قمرے نمای مارا
سخنے بگوی و از لب شکرے نمای مارا

سخنے چو گوهرِ تر صدفِ لبِ تو دارد
سخنِ صدف رها کن ، گهرے نمای مارا

به نظر ندیده‌ام من اثرِ دهانِ تنگت
اگرت بوَد دهانے اثرے نمای مارا

منم اندراین تمنا که ببینم از تو بوئے
چو صبا خرامشے کن ، کمرے نمای مارا

ز خیالِ طرهٔ تو چو شب است روز عمرم
به کرشمه خندهٔ زن ، سحرے نمای مارا

به‌زبانِ خویش گفتی که گذر کنم بکویت
مگذر ز گفتهٔ خود گذرے نمای مارا

چو منَت هزار عاشق بود ، اے صنم ، ولیکن
به همه جهان چو خسرو دگرے نمای ما را

۲۹

هر که زیرِ پیرهن بیند مرا
مردهٔ اندر کفن بیند مرا

خویش را من خود کسی دانم ولی
یار اگر از چشمِ من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دستِ دوست
تا بدانسان مرد و زن بیند مرا

بر سرِ راهش کشیدم زار زار
بو که آن پیمان شکن بیند مرا

بیدلی کیش عیب میکردم کجاست
تا به کامِ خویشتن بیند مرا

نازنینا ، زین هوس مُردم که خلق
با تو روزی در سخن بیند مرا

باد هر روزے به جولانگاهِ تو
خاک‌خواری بر دهن بیند مرا

گر بیاید باز مرغِ نامه‌بر
طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

جویِ خون راند بجایِ جویِ شیر
خسروم ، گر کوهکن بیند مرا

۳۰

ای جهانی بنده چون من مر ترا
نیست چون من بندهٔ دیگر ترا

دل چو نطفه در رحم خون میخورد
تا چرا زاد این چنین مادر ترا

از برایِ آفتِ جانِ منست
شانه گر ره میکند بر سر ترا

لشکرِ فتنه بکش ، عالم بگیر
فتنه شد چون جملگی لشکر ترا

عالمی را از تو شد پیمانه پُر
پُر نگشت از خونِ کس ساغر ترا

من ز جورت مو شدم وآهِ من
جز میان چیزی نشد لاغر ترا

ناسلمانی سکن شرسے بدار
چند گویم حالِ خسرو مں ترا

۳۱

با غمِ عشقِ تو میسازیم ما
با تو پنهان عشق میبازیم ما

در هوایِ وصلِ جان‌افروزِ تو
پای بندِ درگهِ نازیم ما

مردمی کن برقع از رخ بر فکن
تا دل و دین هر دو دربازیم ما

یک زمان از سر بنه گردن‌کشی
تا به گردون سر برافرازیم ما

گر نخواهی گشت با ما مهربان
خانهٔ هستی براندازیم ما

بعد ازاین با کس نه پیوندیم دل
بعد ازاین باخود نپردازیم ما

چون ز خسرو دردِ دل بشنید، گفت

غم مخور روزیت بنوازیم ما

۳۲

شاخِ نرگس را ببرد اینک صبا
سهل باشد بردن از کورے عصا

از خیالِ سبزه خاکِ بوستان
چشم سیدوزم که گردد توتیا

تا عروسِ گُل به دست آید مگر
سیم را چون آب سیریزد صبا

یارِ سیم‌اندامِ من آخر کجاست ؟
یارب ، او سیمرغ شد یا کیمیا ؟

غنچهٔ ماند دلم پُر خون و تنگ
اے نسیمِ زلفِ تو بادِ صبا

خوش بیا کز حسرتِ دیدارِ تو
زندگانی خوش نمی آید مرا

دیگران را شمعِ مجلس گشته‌ای
گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

۳۳

وه که اگر رویِ تو در نظر آید مرا
عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا

بستهٔ تست این دلم با دگرانم مبند
کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جانِ من آن روز رفت کـِم رُخت آمد به‌پیش
یا ربم آن روزِ پیش، پیش نیاید مرا

روی‌نما شد ز اشک چهرهٔ من تا هنوز
از تو چه خونهای تر روی‌نماید ترا *

خونِ مرا آب کرد گریه که در خدمتت
پیش ز من دُور باد هیچ نیاید مرا

دل بشنیدم که دوش لعلِ تو بوسید و مُرد
پیشِ چنین مُردنی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو ز تست آینهٔ زنگ خورد
صیقلِ وصلِ تو کو تا بزداید سرا

۳۴

اے به بدی کرده باز چشمِ بدآموز را
بین به کمین‌گاهِ چرخ ناوکِ دلدوز را

هر چه رسد سر بنه زانکه میسر نشد
نیکوئی آموختن چرخِ بدآموز را

سوختهٔ غم مدار دل به چنین غم، ازانک
دل به کسے بر نسوخت مرگِ جگر سوز را

پیر شدی کوژپشت دل بکَش از دستِ نفس
زانکه کمان کس نداد دشمنِ کین‌توز را

چون تو شدی از میان از تو به روزِ دگر
جمله فراش کنند یاد کن آن روز را

خود چو بدیدی که رفت عمر بسانِ پریر
از پیِ فردا مدار حاصلِ امروز را

نقدِ تو امشب خوش‌است زانکه چو فردا به روز
قدر نباشد به روز شمعِ شب‌افروز را

۳۵

طاقتِ دوری نماند عاشقِ دلتنگ را
واگہئے کس نداد ، آن پسرِ شنگ را

گاہِ خراسیدنش یک نظرے هرکه دید
پیش فراسش نکرد آن قد و آن رنگ را *

بنده نخواند کنون جز غزلِ نوخطان
کاب دو چشمم بشست دفترِ فرهنگ را

اشکِ منِ کوژپشت دید گهِ ناله چرخ
گفت که اے خوش نوا ، ترک مکن چنگ را

هست شکسته دلم ، خواست شکستن بتر
سخت گره بر مزن گیسوی شبرنگ را

دوش ز یادِ رُخت اشکِ جگر سوزِ من
شد به هوا پر بسوخت ، مرغِ شب‌آهنگ را

با دلِ سنگینت هیچ کرد نیارم همی
گرچه که از تیرِ آه رخنه کنم سنگ را

گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک
تو به بها میخری جان کسی جنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

خوش پسرا، چشمِ تست تنگ و من اندر عجب
باز کجا میکشی این همه نیرنگ را

گردِ جهان شد سمر قصهٔ خسرو ولیک
عشق به صحرا نهاد رازِ دلِ تنگ را

۳۶

اے رخِ زیبایِ تو آینۂ سینه‌ها
رویِ ترا در خیال زین نمط آئینه‌ها

غمزه مزن کان‌خیال تا به جگرها نشست
تیغِ پلارک دمید وای که بر سینه ها

یادِ توام می‌کُند کار چو آبِ هلاک
خواب که بیند گدا حاصلِ گنجینه‌ها *

بس که ز رویت نمود خانه مرا پُر خیال
بر همه دیوارهاست پیشِ من آئینه ها

صبر نمودی مرا از نظرے پیش ازاین
حسنِ توام توبه داد زان همه پیشینه‌ها

دل که ز دعویِ صبر لاف همی زد کنون
بین که چه‌خوش میکشد هجر ازو کینه‌ها

شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل رفته بود
نو پسرے تازه کرد آن همه دیرینه‌ها

توبه شکن صوفیا ، خرقه به مے شو که هست
بر قصبِ شاهدان خرقهٔ پشمینه‌ها

چرخ بشد ، ساقیا ، دوش مئ با صفا
درد به‌خسرو رسان، زان همه‌دوشینه‌ها

۳۷

آن شه به سوی میدان خوش میرود سوارا
یارب ، نگاه داری آن شهسوار ما را

غارت نمود زلفش بنیاد زهد و تقوی
تاراج کرد لعلش اسباب پادشا را

جولان کند سمندش چون سُم او ببوسم
کو بر زمین زمانے ننْهد ز ناز پا را

خواهم که در رکابش باشم ولیک نتوان
کز خود عنان زلفش برْبود این گدا را

گفتی که یاد کردم گه گه ز حال خسرو
کردی چرا فراش زینگونه این گدا را

۳۸

نوشین لبی که لعلش نو کرد جامِ جم را
هست از پیش خرابی درویش و محتشم را

من خاکِ پایِ مستی کانجا که ریخت جرعه
لغزید پایِ رندان، صد صاحبِ کرم را

گر در شرابِ عشقم از تیغ میزنی حد
ای مستِ محتسب کُش، حدّیست این ستم را

گفتی که غم همی خور، من خود خورم ولیکن
ای گنجِ شادمانی، اندازه ایست غم را

صوفی که لقمه جوید مشْنو حدیثِ عشقش
کز دل نصیب نبْود درماندهٔ شکم را *

از حاجیِ بیابان پرسید ذوقِ زمزم
چه آگهی ز کعبه پرّندهٔ حرم را

هست آرزوی جانان کز خَلق رو بتابم
من اختیار کردم خلوتگهِ عدم را

چون کشتی است بارے ور هست بیش ور کم
تسلیم کرد خسرو ، بگذار بیش و کم را

۳۹

گفتی ز دل برون کن غم‌های بیکران را
تو پیش چشم وانگه جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم
ای دزد، بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بیخوابی من، آری
دشوار صبح باشد شبهای بیکران را

اندیشهٔ جهانی بر جان من نهادی
وانگه به‌لاغ گوئی اندیشه نیست جان را

رسوای شهر گشتم از بسکه دیدهٔ من
دمدم همی تراود خونابهٔ نهان را

از آه سوزناکم دُود از جهان بر آمد
بی تو جهان چه باشد، آتش‌زنم جهان را

داغِ غلامی از من هست ار دریغ بارے
از بیع کن مشرف مملوکِ رایگان را

آن رویِ نازنین را یکدم به سویِ من کن
تا بیشتر نبینم نسرین و ارغوان را

شاید اگر بخندد بر روزگارِ خسرو
آنکس که دیده باشد رخسارهٔ چنان را

دیدم بسی زمانهٔ مردآزمای را
سازنده نیست هیچ امیر و گدای را

جز باد و دم ترنّمِ این تنگنای نیست
چون غلغلِ تهی نفسِ تنگنای را

چندین مکن دماغ به کافور و مشک تر
بر عاریت شناس کفِ عطرسای را

در خود مبین به کبر که از بهرِ عکسِ کار
اینها بس است بهره تنِ خودنمای را

قربِ ملوک نیست مگر دون و سفله را
اینجا مبین تو مردمِ والاگرای را *

جائے که جای برسرِ شاهان مگس کند
نبْود محلِ اوجِ پریدن همای را

آنانکه گفته اند طلاقِ عروسِ کون
کابینِ این عروس دهند این سرای را

زین توسنی که همّتِ عالی خطابِ تست
بشکن بیک لکد فلکِ دیوپای را *

تاریکیِ زمانه چه روشن کند به سهر
صفوت چو نیست آدمیِ تیره رأی را

بی زادنِ بلا چو نباشد ، چه ساختند
کشتِ سراب این فلکِ فتنه‌زای را

روزی که میرود مشمر ، خسروا ، ز عمر
الاّ همان قدَر که پرستی خدای را

۴۱

جان بر لب است عاشقِ بخت‌آزمای را
دستوریئی به‌خنده لبِ جانفزای را

خونِ مرا بریز و ز خونابه وا رهان
خیریست ، این بکن ز برایِ خدای را *

گفتی به‌مهر و مه نگر و تَرکِ من بگوی
این رو که داد مهر و مهِ خودنمای را ؟

جانا ، چنان خرام که گاهِ نظاره خَلق
از فرقِ خویش باز بدانند پای را ؟

زان شوخ چون وفا طلبم من که بر درش
هرگز ز ننگ می نگرد این گدای را

واگشتی ، ای صبا ، چو بران کوی بُگذری
آسیب بر چه میزنی آن بوسه‌جای را

مطرب، بزن رهی و ببین زهدِ من، ازانک
بر سبحهٔ منست شرف چنگ و نای را

نازک مگوی ساعدِ خوبان که خُرد کرد
چندین هزار بازویِ زورآزمای را

ای دوست، عشق چون همه چشم است و گوش نیست
چه جایِ پند خسروِ شوریده رأی را

۴۲

هنگامِ آشتی ست بتِ خشمناک را
دل خوش کنیم لذّتِ روحی فداک را

از خشم بود تا به سرِ ابرویش گره
من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را

خوش وقتِ آنکه گفت مرا پایِ من ببوس
شرمنده وار بوسه زد این بنده خاک را

جانا ، صبر ز بنده ازاین پس که بردرت
گردست پُر ز خونِ جگر صحنِ خاک را

بس کز برایِ آشتیِ چون تو جنگجوی
آورده‌ام شفیع شهیدانِ پاک را

چند از مژه اشارتِ لطفم ندانی آنک
سوزنِ سنان بوَد جگرِ چاک‌چاک را

خوشنود اگر به‌جان شود آن دوست، خسروا
عاشق به خویش ره ندهد ترس و باک را

۴۳

آنکو شناخت گردشِ خورشید و ماه را
جوید برایِ خفتنِ خود خوابگاه را

از عینِ اعتبار ببینم به گُرخت
زیرا قیاس نیست درازیِ راه را

ای سرفراز ، تیغِ اجل در قفا رسید
سر راست دار ، کج چه نهادی کلاه را

مردم همه نگون شده جُستند زیرِ خاک
قامت ازان نکوست سپهرِ دوتاه را *

چون رُستنِ گیاه ز خونهایِ مردم‌است
من خون دهم ز مردمِ دیده گیاه را

من ماه را طلوع نخواهم به‌خاک ، ازان
گم کرده ام به‌خاک رخی همچو ماه را

خسرو چو بخت خویش جهان را کند سیاه
راه ار برون دهد ز جگر دود آه را

۴۲

باز آرزوی ِ آن بت ِ چین میکند مرا
معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا

میخوانَدم گدای ِ خود و گوئی آن زمان
ملک ِ دو کون زیر ِ نگین میکند مرا

از من مپرس گرچه دل ِ دوست شد به باد
در وے ببین که بے دل و دین میکند مرا

نه من به‌اختیار چنین مست و بیخودم
چیزے ست در دلم که چنین میکند مرا

آه از تو میکنند همه عاشقان و من
از دست ِ دل که سوخته این میکند مرا

صد منّت ِ خیال ِ تو بر خسرو است ، ازانک
گه‌گه به‌خواب با تو قرین میکند مرا

۴۵

ز دور نیست میسّر نظر بروی تو ما را
چه دولتیست تعالی‌الله از قدِ تو قبا را

ازانگهی که تو سلطان به‌ملکِ دل بنشستی
نشاط و خواب به شبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کُش بحضورم که پادشاهِ بتانی
به دور باشِ فراقم مکُش ز بهرِ خدا را

اگرچه در دلِ ما مانْد یادگارِ جفایت
مباد آنکه رود از درونه یادِ تو ما را *

دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه ز چشمت
به نرخِ نیک خریدن توان متاعِ بلا را

خرامشی سرِ کو کن که از گهی به کرشمه
که زیرِ خاک کنی زنده کشتگانِ بلا را

مفرّحی که طبیبان دهند دوست ندارم
که برد لذّتِ دردت ز کام ذوقِ دوا را

چو جان‌دهم قدمی سویم آوری که عزیزان
گلی دریغ ندارند خاکِ اهلِ وفا را

نه من اسیرِ بتانم به اختیار ولیکن
گسست می نتواند کسی کمندِ قضا را

نسیم هم نرسد زو گهی که زنده بمانم
مگر که برسرِ کویش گذر نماند صبا را

به‌چشمِ خسرو ازانگه که جا گرفت خیالش
ز آبِ چشم به هر سو گلی شگفت صبا را

۲۶

زمانه حلّهٔ نو بست رویِ صحرا را
کشید دل به چمن لعبتانِ رعنا را

هوایِ گل ز خوشی یاد میدهد ، لیکن
چه سود چون تو فراش نمیشوی ما را

ز سروِ بُستان چندین چه می پرد بلبل
مگر ندید جوانانِ سرو بالا را *

چو می‌خوری به‌سرم نیز جرعهٔ میریز
که مردمی نبوَد باده‌نوشِ تنها را

فروختم به‌یکی جرعه گنجِ عقل ، آری
شرابخواره نبیند کسادِ کالا را

نسیمِ بادِ صبا از برایِ جلوهٔ باغ
کشید بر رخِ رنگین حریرِ دیبا را

زمینِ سبزهٔ رنگین به چرخ نپهاند
به تارِ موی بیاویخت جانِ اعدا را

ز فرِّ مدحِ تو صد منّت است بر خسرو
ضمیرِ مدح‌سرا و زبانِ گویا را

۴۷

زهی بریخته بر لاله مشکِ سارا را
شکسته رونقِ خورشیدِ گوهر آرا را

اگر ز رویِ تو شمعِ هدایتی نبوَد
ز تیرگی که برون آورد نصارا را ؟

نصیبِ حسن گرفت آن‌بتِ سمرقندی
چو کشورِ دلِ ما خطهٔ بخارا را

بروزِ کُشتن ازان غمزه سهلتی جُستم
ولی ندید ز قاتل کسی مدارا را *

بیار ساقی ازان آبِ آتشین که فلک
به باد داد چو جمشید خاکِ دارا را *

ز شوقِ آن لبِ شیرین و ماتمِ فرهاد
ز دیده میرود اینک شکر، شکرخا را

دو بوسه از لبِ خود خسروا،خدارا خواه
بَود که بشْنود آن سنگدل ’خدارا‘ را

۴۸

شفاعت آمدم ، ای دوست ، دیدهٔ خود را
کز او سپوش گلِ نو دمیدهٔ خود را

رسید خیلِ غمت ورنه ایستد جانم
کجا برم بدنِ غم رسیدهٔ خود را

به گوش ره ندهی نالهٔ مرا ، چه کنم ؟
چو ناشنیده کند کس شنیدهٔ خود را

به روسیاهیِ داغِ حبش مکن پر رو
مر این غلامِ درم ناخریدهٔ خود را

چنین که من ز تو لب میگزم کیم ار گوئی
که مرهمی برسانم گزیدهٔ خود را

گسست رشتهٔ صبرم چگونه بر دوزم
شگافِ دامنِ ده جا دریدهٔ خود را *

به چاهِ شوق فروساندهام ، خداوندا
فرو گذاشت سکن آفریدهٔ خود را

پریدنِ دلم این بود کز توام نبرد
کنون بهدامِ که جویم پریدهٔ خود را ؟

درآی باز بهتن ، ای دلِ پُر آتشِ سن
بسوز این تنِ محنت کشیدهٔ خود را

ز باد زلفِ تو شوریده بود ، ازان خسرو
بهباد داد دلِ آرسیدهٔ خود را

۲۹

بهار پرده برانداخت رویِ نیکو را
نمونه گشت جهان بوستانِ مینو را

یکی در ابرِ بهاری نگر ، ز رشتهٔ صبح
چگونه میگسلد دانه‌هایِ لؤلؤ را

سفر چگونه توان کرد در چنین وقتی
ز دست چون بتوان داد رویِ نیکو را

به باغ غرقهٔ خونست لاله ، دانی چیست ؟
ز تیغِ کوه بریدست روزگار او را

به وقتِ صبحدم آواز میدهد بلبل
درونِ باغ ترنّم کنانِ خوشگو را

بیا که تا به چمن در رویم و بنْشینیم
به بویِ گُل بکف آریم جامِ گلبو را

چو دست تر شود از باده ، آنگهے، خسرو

قفا زنیم مر این عالمِ جفاجو را

۵۰

شناخت آنکه غم و محنتِ جدائی را
بمیرد و نبُرد سلکِ آشنائی را

به اختیار نگردد کس از عزیزان دور
ولی چه چاره کنم فرقتِ قضائی را

مکن به شمعِ مه و مهر نسبتِ رخِ دوست
که فرق‌هاست بسی نورِ آشنائی را

به تیغ پاره که از تن برند و خون ریزند
بدان که گریهٔ خون میکند جدائی را

ضرورتست که خوانیم لوحِ صبر و فراق
چو نیست نقشِ دگر خامهٔ ختائی را

به یادِ وصل دلِ سوخته کند شادم
چنانکه مژده دهِ باغ روستائی را

اگر مشاهدهٔ نقد نیست ، نقد این است
خزینهٔ شمر ، ای دوست ، بینوائی را

مخر به نیم جَو آن صحبتی که باغرض‌است
که راحتی نبوَد صحبتِ ریائی را

وفای یارِ موافق مگیر سهل که آن
مفرّحی ست عجب بهرِ جانفزائی را

چو عاشقی به خرابات مست رو ، ای دل
به اهلِ زهد بمان توبهٔ ریائی را

چو ، خسروا ، ز فراق است هر زمان دردی
هوس نبرد خردمند دیرپائی را

۵۱

گذشت عمر و هنوز از تقلّب و سودا
نشسته‌ام متردّد میانِ خوف و رجا

چو خاک بر سرِ راهِ امید منتظرم
کزان دیار رساند صبا نسیمِ وفا

برایِ کس چو نگردد فلک پیِ تقدیر
عنانِ خویش گذارم به اقتضایِ قضا

میانِ صومعه و دیر گرچه فرقی نیست
چو من به خویش نباشم، چه اختیار مرا ؟

کسی که بر درِ میخانه تکیه گاهی یافت
چه التفات نماید به مسندِ دارا

خوش آن کسی که درین دَور میدهد دستش
حریفِ جنس و میِ صاف و گوشهٔ تنها

ز بسکه قصهٔ دردم رود به هر طرفی
چو من ضعیف شد از بارِ غم نسیمِ صبا

درونِ پردهٔ رندان مخالفی چون نیست
بیار ساقیِ عشّاق ساغرِ صهبا

غریقِ بحرِ محبت اگر شوی ، خسرو
دُرِ یقین بکف آور ز قعرِ این دریا

۵۲

اے صبا ، بوسه زن ز من درِ او را
ور برنجد ، لبِ چو شکّرِ او را

چون کسے قلب بشکند که همه کس
دل دهد طرّهٔ دلاورِ او را

زان نمیرند کز نظارهٔ رویش
چشم پُر شد غلام و چاکرِ او را

کعبه گر هست قبلهٔ همه عالم
چه خبر زان شرف کبوترِ او را

نوخطِ من چو تو به سبزه خرامی
خاک ریزد صبا خطِ ترِ او را

رو سوی سرو تا فرو بنشیند
زانکه بادے ست هر زمان سرِ او را

دل سده غمزه را به کُشتنِ خلقے
حاجتِ سنگ نیست خنجرِ او را

چون بسے شب گذشت و خواب نیامد
اے دل ، اکنون بجو برادرِ او را

خسروا ، بوسی از لبت چو درِ او
شوُ به گریه آستانهٔ درِ او را

۵۳

مهر بکشای لعلِ میگون را
مست کن عاشقانِ مجنون را

رخ نمودی و جانِ من بردی
اثر این بود فالِ میمون را

دلِ من کشتهٔ بقایِ تو باد
چه توان کرد حکمِ بی چون را

از درونم نمی روی بیرون
که گرفتی درون و بیرون را

نامِ لیلی برآید اندر نقش
گر ببیزند خاکِ مجنون را

گریه کردم به خنده بگشادی
لبِ شکّرفشانِ میگون را

بیش شد از لب ِ تو گریهٔ من
شهد هر چند کم کند خون را

هر دم الحمد میزنم به رُخت
زانکه خوانند بر گُل افسون را

گفت ِ خسرو بگیردت حاشاک
خاصیت هست کشت ِ افیون را

۵۴

اَلَا دَمْعِیْ سَارَعَتْ وَالْهَوَا
وَ قَدْ ذَابَ قَلْبِیْ هُوَ وَالنَّوَا

اسیر است ازان سیر خوبان دلم
به دردے که هرگز ندیدم دوا

اِذَا اَشْرَقَ الشَّمْسُ مِنْ صَدْغِه
فَنِعْمَ الْهَوَا فِیْ جَنَانِیْ هَوَا

دلم خون شد و ناید ار باورت
براین ماجرا چشمم اینک گوا

وَلِیَ الْمَوَالِیْ عَلٰی حُبِّه
وَ لٰکِنَّهٗ فِیْ بَوَادِیْ لِوَا

بتا نا مسلمائے میکنی
که در کافرستان نباشد روا

وَقَدْ وَقِدَ الْبَيْنُ نِيرَانَهُ
تَرَقّى دُخَانِي بِجَوِّ الْهَوَا

بماندم من اندر چنین حالتے
نگفتی که حالت چه شد، خسروا

۵۵

بگْذشت و نظر نکرد ما را
بگْذاشت ز صبر فرد ما را

با این همه شاید ار بگوید
پروانه چو شمع سرد ما را ! *

ما بی‌خبر از نظاره بودیم
جان رفت و خبر نکرد ما را

گر دیده به خاک دُر نریزد
از دُور بس است گرد ما را

ای بیخبران که پند گوئید
بهرِ دلِ یاوه گرد ما را

دانند که نی به‌اختیار است
چشمِ تر و رویِ زرد ما را

صد شربتِ عافیت شما را
یک چاشنئے ز درد ما را

خاکسترے از وجودِ ما ماند
بس کاتشِ عشق خَورد ما را

هرچند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

٥٦

ای زلفِ چلیپای تو، غارتگرِ دینها
وی کرده گمانِ دهنت، دفعِ یقینها

کافر نکند با دلِ من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد ازاینها

زینسان که بکُشتی به شکرخنده جهانی
خواهم که به‌دندان کَشم از لعلِ تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاکِ درش دُور
چون صندلِ بت برهمنان را ز جبینها

من خود شدم از کیش وگر خود صنم اینست
بسیار شود در سرِ کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند
در بادیهٔ هجرِ تو از فتنه کمینها

نالم به سرِ کویِ تو هر صبح به امّید
چون مطربِ درهایِ کرم پاس نشینها

گر مهرگیا بایدت ، ای دوست ، طلب کن
هر جا که چکد آبِ دو چشمم به زمینها

دشوار رود مهرِ تو از سینهٔ خسرو
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

۵۷

ای باد، برقع برفگن آن روی آتشناک را
وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم
یا جان من بستان ز غم، یا جان ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان، شویم من از اشک روان
کالوده دیده چون توان آن آستان پاک را

زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن
تاراج دین تلقین مکن، آن هندوی بیباک را

آن دم که می‌پوشی قبا، مخرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما، آن قامت چالاک را

سرهای سرداران دین بستی چو بر فتراک زین
زینسان میفگن بر زمین دنبالهٔ فتراک را

تا شمعِ حسن افروختی ، پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی آن غمزهٔ بیباک را

هرگز لبی ندْهی به من ور بوسهٔ گوئی بزن
آیم چو نزدیکِ دهن ، ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
این زهر بگْذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوئی بر آمد گاهِ خواب ، اندر دلِ شب آفتاب
آن دم کز آهِ صبح تاب آتش زنم افلاک را

خسرو کدامین خس بود گر سوزِ عشق از پس بود
یک ذرّه آتش بس بود صد خرمنِ خاشاک را

۵۸

اے شہسوار، نرم ترک ران سمند را
بین زیرِ پای دیدۂ این مستمند را

تا مردمان ترنج ببرّند و دست هم
یوسف رخا، کشیده ترک ران سمند را

سروِ بلند را نرسد دست برسرت
این دست کے رسد به تو سروِ بلند را

پایِ گریزم از شکنِ گیسویِ تو نیست
می‌کُش چنانکه خواهی اسیرِ کمند را

چشم از تو دور، دانهٔ دل گر ز تو بسوخت
از سوختن گریز نباشد سپند را

ز آمد شدِ خیالِ تو ترسم که بے غرض
قصّاب پرورش نکند گوسفند را

پندِ کسم به دل ننْشیند که دل ز شوق
پُر شد چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامتِ خسرو بوَد چنانک
بر ریشِ تازه داغ نهی دردمند را

۵۹

باز دل گم گشت در کویت منِ دیوانه را
از کجا کردم نگاه آن شکلِ قلّاشانه را

گاه گاه ، ای باد ، کانجاهات می افتد گذر
زاشنایانِ کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال
از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را

شمع گو در جان بگیر و سینه گو زاتش بسوز
شمع ازانها نیست کو رحمت کند پروانه را

عمر بگْذشت و حدیثِ دردِ ما آخر نشد
شب به آخر شد کنون کوته کُنیم افسانه را

جان ز نظّاره خراب و نازِ او زاندازه بیش
ما به بوئی مست و ساقی پُر دهد پیمانه را

آخر اے دل ، وقتے اندر کوی ِ ما کردی گذر؟
این چنین یکبارگی کردی فراش خانه را

حاجتم نبْود که فرمائی به ترک ِ ننگ ونام
زانکه رسوائی نیاموزد کسے دیوانه را

خسروَست و سوز ِ دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ ِ آتشخواره کے لذّت شناسد دانه را

٦٠

آورده ام شفیعِ دلِ زارِ خویش را
پندے بده دو نرگسِ خونخوارِ خویش را

اے دوستے که هست خراشِ دلم ز تو
مرهم نمیدهی دلِ افگارِ خویش را

مُردم که نازکی و گرانبار میشوی
جانم که بر تو می فگند بارِ خویش را

از رشکِ چشمِ خویش نبینم رخِ تو من
تو هم مبین در آینه رخسارِ خویش را

آزاد بندهٔ که به پایت فتاد و مُرد
و آزاد کرد جانِ گرفتارِ خویش را

بنمای قدِّ خویش که از بهرِ دیدنت
سر بر کُنیم بختِ نگونسارِ خویش را

سرها بسی زدی سرِ سنگ هم زن از طفیل
از سر رواج ده روشِ کارِ خویش را

دشنامی از زبانِ توام میکند هوس
تعظیم کن به اینقدَری یارِ خویش را

چون‌خسرو از دو دیده خورد خون، سزد،اگر
سازد نمک دو چشمِ جگرخوارِ خویش را

٦١

بشگافت غم این جانِ جگر خوارهٔ ما را
یارب ، چه وبال آمده سیّارهٔ ما را

رفتند رفیقان دلِ صد پاره ببردند
کردند رها دامنِ صد پارهٔ ما را

گر همرهِ ایشان روی ، اے باد ، در آن راه
زنهار بجوئی دلِ آوارهٔ ما را

شبها به دل از سوزِ جگر میکُشدم آه
آه ار خبرستی بتِ عیارهٔ ما را

روزے نکند یاد که شبهایِ جدائی
چون میگذرد عاشقِ بیچارهٔ ما را

بویِ جگرِ سوخته بگْرفت همه کوی
آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند
این سیل عجب گر نبَرد خانهٔ ما را

جز خسته و افگار نخواهد دلِ خسرو
خوئے ست بدین بختِ ستمگارۀ ما را

۶۲

باز خدنگِ شوق زد عشق در آب و خاکِ ما
نطعِ حریف پاک شد دامنِ چشمِ پاکِ ما

هر طرفے و قصهٔ ، ورچه که پوشم آستین
پردهٔ راز کے شود دامنِ چاک چاکِ ما

شاهدِ مست بے خبر خفته ، چه دارد آگهی
تاهمه شب چه میرود بر دلِ دردناکِ ما

گر کُشیَم به تیغ کُش ، نه به نمودنِ رُخت
زانکه نباشد اینقدَر مرتبهٔ هلاکِ ما

جان و دلے ست در تنم ، بذلِ سگانِ خویش کن
تا نبوَد به ملکِ تو زحمتِ اشتراکِ ما

اے که بکُشتی از جفا خسروِ مستمند را
پایِ وفا چه ، ار گهے رنجه کنی به خاکِ ما

۶۳

بس بود اینکه سویِ خود راه دهی نسیم را
چشم زدِ خسان مکن عارضِ همچو سیم را

ما و نسیمِ صبحدم بویِ تو و هلاکِ جان
نیست امیدِ زیستن سوختهٔ جحیم را

من به هوایِ یک سخن، تو همه تلخ بر زبان
چند نمک پراگنی اینِ جگرِ دو نیم را

تو چو بهشت در نهان، ما و دلے و سوزشے
دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را

من نه بخود شدم چنین شهرهٔ کوی‌ها، ولے
شد رخِ نیکوان بلا عقل و دلِ سلیم را

شیفتهٔ رخِ بتان باز کے آید از سخن
مست به‌گوش کے کند کن مکنِ حکیم را

عشق چو مرد را بَرد سوی کشان به میکده
موی سفید نْنگرد پیرِ سیه گلیم را

چون به خمِ شراب در غرقه بماند چون سنے
هم ز شراب غسل ده دُردکشِ قدیم را

قصهٔ خسرو از درون گر به غزل برون دهد
دشنهٔ سینه ها کند زمزمهٔ ندیم را

٦۴

بشْگفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا
شد وقتِ عیشِ دوستان آن لاله و ریحان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد
صد مرده زان لب زنده شد ، دردِ مرا درمان کجا

گویند ترکِ غم بگو ، تدبیرِ سامانے بجو
درمانده را تدبیر کو ، دیوانه را سامان کجا

از بخت روزے باطرب خضر آب خورد و شُست لب
جویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت با من هر زمان گر جان دهی، یابی امان
من می برم فرمان بجان ، آن یارِ بے فرمان کجا

گفتم توئی اندر تنم یا هست جانِ روشنم
گفتی که آرے آن منم ، گرآن توئی، پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن ، مسکینی از حد بیش کن
زینم ازان خویش کن ، من کردم ، این و آن کجا

پیدا گرت بعد از مهی درکوی ما باشد رهی
از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش با تو هرزمان می بودمی از همدمان
خسرو نه‌هست آخرهمان آن‌عهد و آن پیمان کجا

٦٥

برو ، اے باد و پیشِ دیگران ده جلوهٔ بستان را
مرا بگذار تا می بینم آن سروِ خراسان را

گرفتارِ خیالاتِ لبش گشتم همین باشد
اثر هر گه مگس در خواب بیند شکّرستان را

به این مقدار هم رنجے برآن خاطر نمی خواهم
که از خونم پشیمانی بوَد آن ناپشیمان را

سیه کردی سرِ خط تا نخوانم نامهٔ حسنت
مرا بگذار تا بارے ببوسم مُهرِ عنوان را

مپرس، اے دل که چون می‌باشد آخر جانِ غمناکت
که من دیریست کز یادش فراش کرده‌ام جان را

زنندم سنگ چون بهرت تو هم بفرست یک سنگے
که میرم هم دران ذوق و به‌جان بوسه دهم آن را

ورت بدنامی است از من، بیک غمزه بکُش زارم
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کُشتن، اے جان، زینهار این یک سخن بشْنو
یک امروزے شفیع من کن آن لبهای خندان را

بدو گفتم که چون کُشتی مرا ترکن زبان بارے
بگفت افتاد چون صیدم چه حاجت تیر باران را

نباشد دولتے زلف درازت را ازان بهتر
که روبد آستان قصر سلطان ابن سلطان را *

خلیفه قطب دنیا آن مبارک شاه دین پرور
که او قطب یگانه‌ست، ار بوَد دو قطب دوران را *

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری
مسلمانی سیاه‌سوز آن دو چشم نامسلمان را

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه‌گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

٦٦

برقع برافگن ، اے پری ، حسنِ بلا انگیز را
تا کلک صورت بشْکند اینِ عقلِ رنگ‌آمیز را

شب خوش نخفتم هیچگه زان دم که بهرِ خونِ من
شد آشنائی با صبا آن زلفِ عنبربیز را

دانم قیاسِ بختِ خود کم رانم از زلفت سخن
لیکن تمنّا میکنم فتراکِ صیدآویز را

بگْذشت کار از زیستن ، خیز ، اے طبیبِ خیره‌کُش
بیمارِ مسکین را بگو تا بشْکند پرهیز را

پرِّ ملایک هیزم است آنجا که عشقت شعله زد
شرمت نباید سوختن خاشاکِ دُود انگیز را

چون خاک گشتم در رهت ، چون ایستادے نیستت
بارے چو بر ما بگْذری آهسته رانِ شبدیز را

شد عشق جانم را بلا ، بی غمزهٔ چشمِ صنم
قصّابِ ما نامهربان چه جرم تیغِ تیز را

عیّاریِ ما را رسن دُور است ازان کنگر ، ولی
این اشکِ شبرو را بگو ، آن نالهٔ شب خیز را

بو کز زکوٰةِ حسنِ خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده‌ام این دیدهٔ خونریز را

٦٧

بهرِ تو خلقی میکُشد آخر منِ بدنام را
بس می نپایم ، چون کنم وه اینِ دلِ خودکام را

یک شب به بامی دیدمت ، آنگه به‌یادِ پایِ تو
رنگین بساطی میکنم از خونِ دل آن بام را

خواهم که خونِ خود چو می در گردنِ جاست کنم
دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را

تا چند هردم از صبا در جنبش آید زلفِ تو
آخر دمی آرام ده دلهایِ بی آرام را

گر آبِ چشمی نیستت ، باری کنیم از نظّارهٔ
این دم که آتش در زدم بازارِ ننگ و نام را

نگْرفت در تو سوزِ من اکنون که خواهم چارهٔ
دوزخ مگر پخته کند اینِ شعله‌هایِ خام را

من عاشقم ، اے پندگو ، نبْود گوارانم که تو
از عافیت شربت دهی جانِ بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی بگْسست تقوی را رسن
نتْوان لگام از شرع کرد این توسنِ بد رام را

گر کُشته شد خسرو ز غم، تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد در کُشتنم بهرام را

٦٨

پردهٔ عاشقان دَرَد پرده کند چو روی را
هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را

دل که ز خُلق میبرد نیست برای مردمی
طعمه فراخ میکند بهرِ سگانِ کوی را

وه که نداری آگهی از دلِ بی قرارِ ما
چند به باد بر دهی طرّهٔ مشکبوی را

بر سرِ پای بود جان نازو کرشمه هایِ تو
داد بهانه‌ها بسی جانِ بهانه جوی را *

روی به ما کن و مکن دیدهٔ ما و خاکِ در
سجده روا ست هرطرف قبلهٔ چارسوی را

گرچه غبارِ عاشقان می ننشیند از درت
دور مکن بدین گنه جانِ بهانه جوی را

هرچه که بیش بینمت تیره تر است روزِ من

منّتِ آینه منه بختِ سیاه روی را

قصهٔ ما مگر کنون آبِ دو دیده گویدت

زانکه ببست حیرتت حقهٔ گفت و گوی را

دارم امیدِ خندهٔ ، بو که بگنجدم سخن

تنگ مگیر بیش ازاین پستهٔ تنگ‌خوی را

خسرو اگر غمت خورَد ناله بس است خدمتش

واجبِ چاوشان دهند از پیِ های و هوی را

٦٩

بسی شب با سهی بودم کجا شد آن همه شبها
کنون هم هست شب، لیکن سیاه از دُودِ یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی گه مست وگه سرخوش
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیثِ ابرو و مژگانِ او هردم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان به مکتبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تنهائی
غریبی زیرِ دیوارش چگونه میکند شبها

بیاء ای جانِ هر قالب که تا زنده شوند از سر
بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

اگرچه دل بدزدیدی و جان، اینک نگر حالم
چه نیکو آمد آن خنده، درین دیده ازان لبها *

مرغ از بهرِ جان ، خسرو ، اگرچه می کُشد یارت

که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

۷۰

چو در چمن روی از خنده لب سپند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا

رخِ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا
چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا

کسان بکوی تو پندم دهند و در جائی
که دیده رویِ تو بیند ، چه جایِ پند آنجا

به خانهٔ تو همه روز بامداد بوَد
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

به‌شانه شستِ تو می‌بافت زلف چون زنجیر
بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا

کجا روم که زکویِ تو هرکجا که روم
رسد ز جعدِ کمندت خمِ کمند آنجا

ز زلفش آمدی ، اے باد ، حالِ دلها چیست ؟
چگونه اند اسیرانِ مستمند آنجا

بر آستانِ تو هرکس به رحمتے مخصوص
مگر که خسروِ بیچاره دردمند آنجا

۷۱

جانا، به پرسش یاد کن روزی من گم بوده را
آخر به رحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

نا خوانده سویت آمدم، ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را

رفتی همانا وه که من زنده بمانم در غمت
یارب، کجا یابم دگر آن صبر وقتی بوده را

باز آی و بنشین ساعتی، آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرموده را

کشتی مرا و نیستم غم جز غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش این جان نا بخشوده را

ناصح به ترک گلرخان تا چند پندم میدهی
چون خارخارم به نشد، بگذار این بیهوده را

پیموده ساقی در قدح بیهوشیِ عشّاق را
گوئی فزون با بنده داد آن ساغرِ پیموده را

دستی بسودم بر لبت ، تلخی بگفتی چیست این ؟
کز زهر دادی چاشنی چندین نباتِ سوده را

سودایِ خسرو هر شبی پایان ندارد هیچگه
آخر گره بر زن یکی آن جعدِ نا پیموده را

۷۲

چو خواهی بُرد روزی عاقبت این جان مفتون را
گه از گاهی به من بنمای باری صنع بیچون را

تو میکن هر چه خواهی، من نیارم دم زدن، زیرا
که گرچه خون کند سلطان، نیارند از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت
بسند است آنکه بوسم گه گهی دیوار بیرون را

دل من نامهٔ در دست و خون دیده عنوانش
بس از غمّازی عنوان برون بر حال مضمون را

شب آمد روز عیشم را و من با سوخته‌جانی
همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

نه شبهای من بد روز ازاینسان ست بی پایان
ولی یارب، مبادا روز نیک آن زلف شبگون را

تو آن مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی
سزد ، گر شکر گوئی روز و شب بختِ همایون را

چو لیلی بیند آن مجنون شراب از خونِ خود نوشد
به از سنگِ ستمگاران نباشد نُقلِ مجنون را

همه کس فتنه شد بر گفتهٔ خسرو مگر چشمت
اثر در جادوان هرگز نباشد سحر و افسون را

۷۳

چه اقبال است این یارب که دولت داده رو ما را
که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب
توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را

بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع
بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

به تشویش دهل رنجه مشو ، اے نوبتی ، امشب
که خفتن در بر یار است بیداران شبها را

تماشا میکنم این قد ، قیامت میکند ، یارب
که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

کجا ها بودی، اے گلبرگ خندان،راست گو با من
که چون چپ داده ای امروز گلرویان رعنا را

رسیدی همچو شاخِ گل کدامین باد آوردت
که هرگز می نپرسیدی به یک شاخِ گلی ما را

توئی با من، معاذالله ز تو کی آید این یاری
منم با تو، عفاک‌الله مرا کی باشد این یارا

چه گوئی خسروا، چندین حدیثِ وصلِ نابوده
خیال است این که ره دادی به سوی خویش سودا را

۷۴

دیوانه میکنی دل و جانِ خراب را
مشکن به ناز سلسهٔ مشکِ ناب را

بے جرم اگرچه ریختنِ خون بوَد وبال
تو خونِ من بریز ز بهرِ ثواب را

بویِ وصال درخورِ این روزگار نیست
ضایع مکن به دلقِ گدایان گلاب را

اے عشق ، شغلِ تو چو به من ناکسے رسید
آخر کسے نماند جهانِ خراب را

از چاشنیِ دردِ جدائی چه آگهند
یک شب کسان که تلخ نکردند خواب را

طوفان فشان به دیده و قحطِ وفا به دهر
تقویم حکم کے کند این فتحِ باب را

تا گفتمش بکُش، ز مژه تیغ رانده بود
ما بنده ایم غمزهٔ حاضرجواب را

گر خاطرش به کُشتنِ بیچارگان خوش است
یارب که یارِ ناوکِ او کن صواب را

آفت جمالِ شاهد و ساقی ست بیمهُده
بدنام کرده اند به مستی شراب را

خونابه می چکانَدم از گریه سوزِ دل
خوش گریه ایست بر سرِ آتش کباب را

خسرو ز سوزِ گریه نیارد نگاهداشت
آرے سفالِ گرم به جوش آرد آب را

۷۵

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

به تاراجِ عزیزان زلفِ تو عیّاریئی دارد
به خونریزِ غریبان چشمِ تو عیّاره تر بادا

رُخت تازه ست و بهرِ مردنِ خود تازه تر خواهم
دلت خاره ست و بهرِ کُشتنِ من خاره تر بادا

گر، ای زاهد، دعایِ خیر میگوئی مرا این گو
که آن آواره از کویِ بتان آواره تر بادا

همه گویند کز خونخواریَش خلقی به جان آمد
من این گویم که بهرِ جانِ من خونخواره تر بادا

دلِ من پاره‌گشت از غم نه زانگونه که به گردد
وگر جانان بدین شاد است، یارب، پاره تر بادا

چو با تردامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
به آب چشم پاکان داستش همواره تر بادا

٧٦

رفت آنکه چشمِ راحت خوش می غنود ما را
عشق آمد و بر آورد از سینه دُود ما را

تاراجِ خوبروئے در ملکِ جان در آمد
آن دل که بود وقتے گوئی نبُود ما را

پاسنگِ خویش بودم در گوشۂ صبوری
بادے ز سویت آمد اندر ربود ما را

هر روز در شبِ غم خوش میکند سرایم
آن دیدنے که اول خوش می نمود ما را

از خاکِ هستیِ ما گردِ عدم بر آمد
اے کاشکے نبودے ننگِ وجود ما را

ممکن نگشت توبه ما را ز رویِ خوبان
گیتی به محنت و غم چند آزمود ما را

امروز کو که بیند سرمست و بُت‌پرستم
آن کو به نیکنامی دی سی ستود ما را

تیغے ز درد باید محنت زدایِ عاشق
کز صیقلِ محبّت نتوان زدود ما را

خسرو چو نیست زانها کز تو بَرد به کُشتن
این پندهایِ رسمی دادن چه سود ما را

۷۷

رختِ صبوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان هنوز آتشِ دیرینه را

غم که مرا در دل است کس نکند باورم
پیشِ که پاره کنم وایِ من این سینه را

رخ بنما بر مراد، گر نه به خونِ منی
آب به سیری مده تشنهٔ دیرینه را

توبه ز مے کرده بود دل که تو ساقی شدی
باز همان حال شد احمدِ پارینه را

من چو ز سر خواستم، چشمِ تو پیکار جُست
خنجرِ نو ده به دست ترکِ کهن کینه را

صوفیِ ما شد خراب دوش بیک بانگِ چنگ
پیشِ بریشم کشید خرقهٔ پشمینه را

بر سرِ خسرو اگر طعنه زند هر کسے
روی ِسیاهِ مراست عیبِ تو آئینه را

۷۸

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد به من بوی دلستان مرا

بخفت نرگس و فریاد کم کن، ای بلبل
کنون که خواب گرفته‌است ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب
به گُل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر به گلستان بس است، لیک چه سود
که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق او بزیم
غم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم، کجاست عارض او
که درکشد قلم این نقش بی نشان مرا

فغانِ من ز کجا بشنوَد به گوش آن شوخ
که خود نمی شنوَد گوشِ من فغانِ مرا

پرید جانبِ او مرغِ روح و با من گفت
که من شدم ، تو نگهدار آشیانِ مرا

خوش آن دمی که در آید سپیده دم ز درم
پُر از ستاره و مه ساخت خانمانِ مرا

سرم برید و به دستم نهاد و راه نمود
که خیز و زو سرِ خود گیر و بخش جانِ مرا

نهاد بر لبِ من لب ، نماند جایِ سخن
که مُهر کرد به انگشتری دهانِ مرا

رو ، ای صبا و بگو سروِ رفته را ، باز آی
به نوبهار بدَل کن یکی خزانِ مرا

اسیر زلف وی‌ام با خودم ببر ، ای باد
وگرنه زاغ برد با تو استخوان مرا

ز رفتن تو به‌جان آمدم ، نمیدانم
که رفتنت ز کجا خاست بهر جان مرا

دل شکستهٔ خسرو به جانب تو شتافت
غریب نیست ، نگهدار میهمان مرا

۷۹

شبم خیالِ تو بس ، با قمر چه کار مرا
من و چو کوه شبی ، با سحر چه کار مرا

من آستانِ تو بوسم ، حدیثِ لب نکنم
چو من به خاک خوشم ، با شکر چه کار مرا

نبینم آن لبِ خندان ز بیمِ جان یک ره
ز دور سنگ خورم ، با گهر چه کار مرا

پدر بزاد مرا بهرِ آن که تو کُشیم
وگرنه با چو تو زیبا پسر ، چه کار مرا

اگر قضاست که میرم به عشقِ تو ، آری
به کارهایِ قضا و قدر چه کار مرا

به طاعتم طلبند و به عشرتم خوانند
من و غمِ تو ، به کارِ دگر چه کار مرا

طلاق داده دل و عقل و هوش را، خسرو
به‌گشتِ کویِ تو با این حشر چه کار مرا

۸۰

عشق از پیِ جان گرفت ما را
خلقی به زبان گرفت ما را

خرسند به عافیت نبودیم
اینک حقِ آن گرفت ما را

سروِ قدِ او به ناز و فتنه
هر لحظه روان گرفت ما را

ای دیده، چه ریزی از برون آب؟
کاین شعله به جان گرفت ما را

همچون کاَئینه گیرد آتش
عشقِ تو چنان گرفت ما را *

ای خواب، برو که باز امشب
سودایِ فلان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست
این خوابِ گران گرفت ما را

ترسم که برون بَرد ز عالم
این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر اهلِ درد خسرو
دردِ دلِ شان گرفت ما را

٨١

گرچه بِرْبود عقل و دینِ مرا
بد مگوئید نازنینِ مرا

گوشش از بارِ دُر گران گشته ست
نشنوَد نالهٔ حزینِ مرا

آخر ، ای باغبان ، یکی بِنْمای
به من آن سروِ راستینِ مرا

کرسی میکند رقیبِ خنک
که بسوزد دلِ غمینِ مرا

عشق در کارِ خوبرویان کن
زهد و تقوی و کفر و دینِ مرا

دست در گُل همی زنم ، لیکن
خار میکرد آستینِ مرا

چشمِ من بود بر نگینِ دهانْش
داد انگشتری نگینِ مرا

سوخته بینمش ، اگر اثریست
در سحر آهِ آتشینِ مرا

خسروا ، بگْذر از سرم که ز اشک
بیمِ غرق است همنشینِ مرا

۸۲

سرے دارم که سامان نیست او را
به دل دردے که درمان نیست او را

به راهِ انتظارم هست چشمے
که خوابے هم پریشان نیست او را

به‌عشق از گریه هم ماندم ، چه گیرم؟
بر از کشتے که باران نیست او را

فراشش کرد عمرم روز را ، زانک
شبے دارم که پایان نیست او را

ترا ملکیست ، اے سلطانِ دلها
که جز دلهایِ ویران نیست او را

خطت نوخیز و لب ساده ازانست
خوش آن مضمون که عنوان نیست او را

رخی داری یگانه در نکوئی
که ثانی ماهِ تابان نیست او را

کدامین مورِ خطت را که در حسن
بهاء ملکِ سلیمان نیست او را

ز خسرو رو مپیچ ، ار گشت نا چیز
خیالی هست ، اگر جان نیست او را

۸۳

گیرم که می نیرزم من بنده همدمی را
آخر به پرسشی هم جائیست مردمی را

غمزه زنان چنین هم بی رحم‌وار مگذر
دانی که هست آخر جائی هر آدمی را

آن دم که من به‌یادت میرم به‌گوشهٔ غم
روح‌اللهم نباید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم
زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا
گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را

با هر غمی که آید راضی‌شو،ای دل، آن را
ما را نیافریدند از بهر بی غمی را

زان ره که تو گذشتی چون سروِ خوش خرامان
خسرو به یادِ پایت می بوسد آن زمی را

۸۴

گذشت آرزو از حد به پای بوسِ تو ما را
سلامِ مردمِ چشمم که گوید آن کفِ پا را

تو سیروی و ز هر سو کرشمه میچکد از تو
که داد این روش و شکل سروِ سبز قبا را

مراست یادِ جمالت به دل چنانکه به دیده
خیالِ خوانِ کریمان به روزِ فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند شهادت
چو بنگرند خلایق کمالِ صنعِ خدا را

سخن ز خواستنِ خطِّ مشکبارِ تو گفتم
بخاست موی بر اندامِ آهوانِ ختا را

چو در جفات بمیرم، بخوانی آنچه نوشتم
بر آستانِ تو از خونِ دیده حرفِ وفا را

فلک که می برد از تیغ بند بندِ عزیزان
گمان مبر که رساند بهم دو یارِ جدا را

دران سبین تو که شور است آبِ دیدهٔ عاشق
که پرورش جز ازاین آب نیست مهرگیا را

صبا نسیمِ تو آورد و تازه شد دلِ خسرو
چنین گلی نشگفته ست هیچگاه صبا را

۸۵

من به‌هوس همی خورم ناوکِ سینه‌دوز را
تا نکنی ملامتے غمزهٔ کینه‌توز را

دینِ هزار پارسا در سرِ گیسویِ تو شد
چند به ناکسان دهی سلسلهٔ رموز را

گویم وصل ، گوئیم رو که هنوز چندگه
وای که چون برون برم از دلت این 'هنوز' را

قصهٔ عشق خود رود پیشِ فسردگان ولے
سنگتراش کے خرد گوهرِ شب‌فروز را

ساقیِ نیم‌مستِ من جامِ لبالب آر تا
نُقلِ معاشران کنم این دلِ خام‌سوز را

بس که ز آهِ ناکسان تیره شده ست روزِ من
نیست دو دیده بْنگرم این شبِ تیره‌روز را

جانِ چو خسروے و بس زخمِ تو وه که بر کسے
بارے اگر همی زنی تیرِ درونه‌دوز را

۸۶

من و پیچاکِ زلفِ آن بت و بیداریِ شبها
کجا خسپد کسی کِش میخلد در سینه عقربها

همه شب در تبِ غم می‌پزم با زلفِ او حالی
چه سوداهاست این یارب که باخود می‌پزم شبها

گهی غم میخورم گه خون و می‌سوزم به صد زاری
چو پرهیزی ندارم، جان نخواهم بُرد ازاین تبها

چه بودی گر در آن کافر، جَوی بودی مسلمانی
چنین کز یاربم می‌خیزد از هر خانه یاربها

دعایِ دوستی از خون نویسند اهلِ درد و من
به خونِ دیده دشنامی که نشنیدم ازان لبها

ز خونِ دل وضو سازم، چو آرم سویِ او سجده
بود عشّاق را، آری، بسی زینگونه مذهبها

به ناله آن نوای باربد بر می‌کشد خسرو
که جانها پای کوبان می جهد بیرون ز قالبها

۸۷

نازکئی که دیده‌ام آن رخِ همچو لاله را
سوزم و برنیاورم پیشِ وی آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رُخش اهلِ نُه فلک
ساخت مهِ چهارده آن بتِ هجده‌ساله را

عقل نماند در سری، صبر نماند در دلی
بر گل و لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را

سوختهٔ رُخت اگر سویِ چمن گذر کند
در دلِ خود گمان بَرد شعلهٔ گرم لاله را

بوسه اگر همی دهی، بر لبِ خود حواله کن
رشوتِ تست جانِ من از پیِ این حواله را

من به‌نظارهٔ خوشم، وصل چه حدِّ من بوَد
حوصلهٔ مگس مدان کو بخورَد نواله را

دل خط و وام دادست ، هوش و خرد سپردست
جانست هنوز دادنی ، پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می‌خوری من همه خون که دمبدم
حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

دل که فسرده‌تر بود هم به گدازش آورد
نالهٔ خسروش چنان کاتش تیز ژاله را

۸۸

یارب، که داد آینه آن بت پرست را
کو دید حسن خویش و ز ما برد دست را

خون میخورد، به سینه درون میرود، بلاست
یارب، که راه میدهد آن ترک مست را

دیوانهٔ بتان نکند رو به کعبه، زانک
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانا، نرفتنی ست چو دلها ز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف شست را

مخرام ازین نمط که به شهر از خرامشت
بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خسرو چو جان نیافت به عشقِ تو مرد نیست
زین ره به‌خونِ دیده چه شوئی تو دست را

۸۹

وقتے اندر سرِ کوئے گذرے بود مرا
وندران کوی نہانی نظرے بود مرا

جان بہ جایست، ولے زندہ نیَم من، زیرا
سایۂ عمر بجز جان دگرے بود مرا

مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب ہنوز
بگہِ صبح ز مستی اثرے بود مرا

ہمہ کس را خور و خواب و منِ بیچارہ خراب
اے خوشا وقت کہ خوابے و خورے بود مرا

بہ ازین بودم ازین پیش، اگر ہیچ نبُود
بارے از جنسِ صبوری قدرے بود مرا *

بارے از دیدہ مریزید گلابی کہ بہ عمر
لذّت از عشق ہمین دردِ سرے بود مرا

هیچ یاد آمدت ، اے فتنه که وقتے زین پیش
عاشقِ سوختهٔ در به درے بود مرا

خواستم دی که نمازے بکنم پیشِ خیال
لیک آلوده به دامان جگرے بود مرا

هیچکس نبوَد کاندک غمے او را نبوَد
لیکن از دولتِ تو بیشترے بود مرا *

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم
آنکه گه گه به گلستان گذرے بود مرا

پاسبان روز هم از قصّهٔ خسرو بشْنود
کاشب از گریه چه ناخوش سحرے بود مرا

۹۰

دیوانه کرد زلفِ تو در یک نظر مرا
فریاد ازان دو سلسلهٔ مشکِ تر مرا

سنگین دلِ تو سخت‌تر از سنگِ مرمر است
کوهِ غم است بر دل ازان سنگ، مر مرا

دی غمزهٔ تو کرد اشارت به سویِ لب
تا بوسهٔ دهد ز شکر خوبتر مرا

رویت گُل و لبت شکر و این عجب که نیست
جز دردِ سر به‌حاصل ازان گل‌شکر مرا

گفتم لبِ ترا که مرا عشوهٔ بده
از خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درونِ دلِ خویش داشتم
آخر چه دشنه داشته‌ای در جگر مرا

با خسروت شمار وصال است هر شبے
یک شب هم از طفیلِ خسرو شمر مرا

۹۱

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا
که در کشید به بر سرو لاله‌رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب‌بسته میدارد
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمی‌گذارد دنبال چشم تو سرمه
قوی به‌گوشه نهاده ست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازان دیده میکند روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمه‌های تو از بس که هست ناز آمیز
نه آشتی تو داند کسی، نه جنگ ترا

دلِ قوی‌ست مرا در غم و عجب سنگی
که طاقت آرد زخمِ دلِ چو سنگِ ترا

ز من به پاسخِ شیرین و تلخ جان می بر
که در من است اثر شکّر و شرنگِ ترا

به‌بوسه عذر چه گوئی، تنم مگر چوبی ست
که راهوار کند چوب پایِ لنگِ ترا

دو چشمِ خسرو ازین پس خیالِ آن خطِ سبز
کزین دو آینه نتْوان زدود زنگِ ترا

۹۲

باز مدار ، اے پسر ، غمزهٔ نیم خواب را
تا نبرد به جادوئے جانِ و دلِ خراب را

از پیِ نُقلِ مجلست هست بر آتشم جگر
چاشنئے نمی کنی گوشهٔ این کباب را

از مه و مشتری چرا دست نشُوید آسمان
کاب بریخت رویِ تو چشمهٔ آفتاب را

دوش به خواب گوئیَم در برِ من نشسته‌ای
معذرتے کنم کنون از دل و دیده خواب را

بوسه بده که میرود هجر کشان بکُشتنم
منتظرِ لبِ توام ، باز بده جواب را

کُشتنِ ماست مستیَت ، ار چه شراب خورده‌ای
بهرِ خدا که سویِ خود راه مده شراب را

بهرِ چه میکشی ، چو هست آخرِ این ندامت
وه که رها نمی‌کند خویِ تو این شتاب را

۹۳

دلبرا ، عمریست تا من دوست میدارم ترا
در غمت میسوزم و گفتن نمی یارم ترا

وای بر من کز غمت می میرم و جان میدهم
واگهی نیست از دل افگار بیمارم ترا

ای به تو روشن دو چشمم گر در آری سر به من
از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا

داری اندر سر که بگذاری مرا و من بر آنک
در جمیع عمر خویش از دست نگذارم ترا

خواری و آزار بر من ، گر به تیغ آید ز تو
خارم اندر دیده ، گر با گل بیازارم ترا

یک زمان از پای ننشینم به جست‌وجوی تو
یا کنم سر را فدایت ، یا به دست آرم ترا

نیست شرط ، ای دوست ، با یارانِ دیرینت جفا

شرم دار آخر که من یارِ وفادارم ترا

* ۹۴

جان به خاموشی برآمد بے زبانے چند را
گه گہے سیکن نوازش ، سیهانے چند را

دی چو بیرون آمدی خَوے کرده رو ، هر قطرهٔ
گشت طوفان بلای خان و سانے چند را

گر زنی شمشیر از غمزه تو اے سلطان حسن
این سیاست سخت تر پیر و جوانے چند را *

من ز تو محروم و خلقے در گمان این هم خوش‌است
باد یا رب ، روز نیکو بدگمانے چند را

دیگ وصل کس نپختی ، ورنه هردم وصل تو
آتشے بر کرد و هیزم کرد جانے چند را *

چند طعنه عاقلان را، یک زمان بیرون خرام
سوخته چون می کنی نا مهربانے چند را

یک یک اندر کویِ تو بے داغِ آہِ من نماند
وه که آخر چند سوزم بے زبانے چند را

گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم ؟
بهرِ این پروردم آخر استخوانے چند را

صد چو خسرو میکند جان پیشت آخر خندهٔ
زانکه شد هنگامِ یٰسین ناتوانے چند را

* ۹۵

شب به روز آمد بسی کز دل نهادی یاد را
جان ز تن آمد برون بوئے ندادی باد را

سر به دیوارِ سرایت می زنم تا بنگری
زانکه با بازِ شکاری خوش بوَد صیّاد را

بازوی هجرت قوی در کُشتنِ بیچارگان
چون قصاص افزون فتد عادت شود جلّاد را

جان به فریادم برآمد ، لیک صد جان آرزو
بشنوی و راه ندهی سویِ جان فریاد را

اے که میگوئی که وقتے لوحِ صبرت باد برد
سالها شد تا فراش کرده ام آن یاد را

این همه خونابه کاشامم همی زین روزِ بد
بهترین روزے خلل اندازد این بنیاد را

چند گریم چون سیه روئیِ عشقم از قضاست
آب کے شُستن تواند داغِ مادرزاد را

تا به‌سویِ گفتِ شیرین‌ست، دلِ خارا و کوه
کندن از ناخن چو گل چیدن بوَد فرهاد را

نوکِ مژگانِ تو در دل مانْد خسرو را چنانک
در رگِ بیمار نشتر بشْکند فصّاد را

* ۹۶

من ز بهرِ دوست دارم جانِ عشق اندیش را
کز سگانِ داغِ او کردم دلِ درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم
من کم از کم چون کَشم آن بارِ بیش از بیش را

نے غلط کردم که خوبان هم به خویشت ره دهند
ره مده ، اے دوست ، سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر روی بتان، چون رفتنی ست
یاد کن آخر فراش کشتگانِ خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه ، معذور دار
دُور کن از سر ، ز هم عقلِ خیال اندیش را

جان فدای دوست کن ، کم زان زنِ هندو نه‌ای
کز وفای شوی در آتش بسوزد خویش را

درد گنجِ راحت است، ار مرده یابی طبع را
داغ عینِ مرهم است، ار پخته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن باری دریغ
تیر تا باقی بوَد تُرکانِ کافرکیش را

خسروا، گر انگبین می خواهی از شکّرلبان
اوّل اندر کام شیرین کن زبانِ خویش را

* ۹۷

بے روی تو خوش کردم سن تلخی هجران را
با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

از بسکه دل خلقے گم شد به زنخدانت
خون پُر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو ، افتاد بسے دلها
گرد آر دمے آخر دلهای پریشان را

در جیب وجود کس نگذاشته ای نقدے
یک لطف بکن زین پس مکْشای گریبان را

تو سی روی و دلها دنبال دوان هر سو
چون خلق که بشتابد نظّارهٔ سلطان را

بد بخت دلے دارم ، دیوانهٔ بت رویان
یا رب که مباد این دل هندو و مسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

* ۹۸

ساقیا ، پیش آر جامِ باصفای خویش را
روی ِما بین و به ما ده رونمای ِ خویش را

کف چو گنبدها کند هردم صلای ِ نوش کو
تا ز هر گنبد صدا یابی صلای ِ خویش را *

کبک رفتارا ، یکی بخرام و پا بر لاله سای
بی حنا کن لعل ِ پای ِ لاله سای ِ خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر ِ گرد افشاندنت
کرد صد پرکاله دامان ِ قبای ِ خویش را

هر طرف بهر ِ مبارک باد ِ نو روز ِ بهار
می فرستد گل به کف کرده صبای ِ خویش را

کبک ِ کهساری ، برو ای لاله ، بر هر تیغ ِ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای ِ خویش را

یک دم امروز از چمن مارا به مجلس راه ده
تا ستانیم از تو جامِ باصفای خویش را

* ۹۹

بسکه اندر دل فرو بردم هوایِ نیش را
شعله افزون تر برآمد سوزِ داغِ خویش را

دشمنی دارم که جان قربانیِ او می‌کنم
زانکه تیرے در خوراست این کافرِ بدکیش را

عشق گنجد در دلِ تنگ و نگنجد در جهان
وین سخن در دل نگنجد عقلِ دور اندیش را

چاشنیِ دردِ دل آنکس که نشناسد حقش
بر دلِ مجروحِ خود مرهم شناسد نیش را

اشکِ طوفان ریز، بهرِ جستنِ وصلم چه‌سود ؟
شُست نتْوان چون ز بختِ مُدبران درویش را

گر بیک غمزه بُمردم من ، مکن خسته دلم
ناوکے گر رفت کج ، نتْوان شکستن کیش را *

پند گو کاید برین دل‌سوخته گوئی خس‌است
کو به اصلاحِ چراغ آید بسوزد خویش را *

باز چون از دستِ مقبل در هوا گیرد شکار
مرغِ بریان زاستین بیرون بَرد درویش را *

خسروا ، دیده فرو بند و مبین رویِ رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیده‌هایِ ریش را

* ۱۰۰

بهار آمد و سبزه نو شد به جوها
عروسانِ بُستان گشادند روها

گُلِ کوزه بر شاخ می‌گوید اینک
که کوزه ز ما و زِ مستان سبوها

چو گشت آبها شیشه‌گر گفت بلبل
قَوَارِیْرَ مِنْ فِضَّةٍ قَدَّرُوها

نگوید ز آزادگی هیچ سوسن
چو بلبل ز مستی کند گفت و گوها

ازین پس پیاله بکف خوبرویان
خرامنده بینی به لب هایِ جوها

به هر شاخ غنچه دهن باز کرده
ز خوبان فرو می خورد آرزوها

معطّر ازان می کند گل چمن را
کِش از نظمِ خسرو ذخیره‌ست بوها

* ۱۰۱

اے از مژۂ تو رخنه در جانها
وے دردِ تو کیمیایِ درمانها

بادے که ز کویِ تو همی آید
می جنبد و می بَرد ز ما جانها

تو جیب کشاده در خراسیدن
دستِ همه خلق در گریبانها

آن زیستنی که داشتی با من
میرم اگر آیدم به دل زانها

جز مهرگیا ز خاک برنیاید
جائے که زنم ز دیده بارانها

در بادیۂ فراق جان دادم
چون تشنه که مُرد در بیابانها

خون ریز ز خسرو، ار سئے نڈھی
این کن ، اگر نمی کنی آنہا

* ۱۰۲

باشد آن روزے که بینم غمگسارِ خویش را
شادمان یابم دلِ امیدوارِ خویش را

شد دو چشمم ز انتظارش چار در راهِ امید
چار جانب وقف کردم هر چهارِ خویش را

شاید ار بر خاک خسپم همچو گل پُرخون کنار
کز چنان سروے تہی کردم کنارِ خویش را

خاک می بیزم به دامان، چون کنم گم کرده ام
درمیانِ خاک دُرِّ آبدارِ خویش را

مست گشتی چون ترا پیمانه پُر دادهست دوست
خیز و بستان ساغر و بشکن خمارِ خویش را

می نپرسد، گر غبارے دارد آن خاکے ز من
تا به آبِ دیده بنشانم غبارِ خویش را

دل که از جعدِ تو بدخُو شد نمی گیرد قرار
ساعتے بفرست جعدِ همچو مارِ خویش را

* ۱۰۳

اے بے تو گلهای چمن شُسته به خون رخسارها

خار است بے رخسار تو در دیدهٔ گل زارها

شد پوستم بر استخوان چون چنگ خشک و از فغان

رگها نگر اینک برآن افتاده همچون تارها

تا آفتاب و روی مه دیدند آن زلف سیه

در کوی او رو همچو که مانده‌ست بر دیوارها

هرگه که چوگان بازد او، بازم به راهش سرچوگو

آرے، مرا در عشق او باشد ازین سرکارها

تا چند چشم پُر ز نم در عشق خون بارم ز غم

آرے، که از غم شُسته ام من دست ازین خون بارها

پیکان که بودے در درون با تیر خود کردی برون

خورسندیئے دارم کنون دل را بدان زنگارها

از دیده اشکِ من روان، آن سروِ دلجویِ کسان
خسرو چو بلبل در فغان او همنشین با خارها

* ۱۰۴

اشکم برون می افگند راز از درون پرده را
آری ، شکایتها بوَد ، از خانه بیرون کرده را

چون من به آزاری خوشم ، ترکِ دلآزاری مکن
آخر به دست آور گهی این خاطرِ آزرده را

صد بی مرا تیرِ جفا ، بر دل زد آن ابروکمان
روزی فریبد از کرم مجروحِ پیکان خورده را

دوش از برای مطبخش هیزم به مژگان برده ام
گفت از کجا آورده ای این خاکِ باد آورده را

خسرو مران از کوی خود چون در غلامی پیر شد
چون پیر شد ، آخر کسی نفروخت هرگز بَرده را

۱۰۵ *

بگشاد صبحِ عید ز رخ چون نقاب را
بنمود ساقی آن رخِ چون آفتاب را

اینک رسید وقت که مردانِ آب کار
گردان کنند هر طرفی کارِ آب را

ساقی ، ازان دو چشم که در بندِ خفتن است
صد چشم بندی است که آموخت خواب را

عیدِ مبارک آمد و از بهرِ دوستان
ساقی نکرد شیشه پر و زد گلاب را

مطرب به پردهٔ که تو داری بگو به چنگ
کای پیرِ کوژ پشت چه کردی شراب را ؟

* ۱۰۶

شبی دیدم چو مه بر بام او را
صراحی پیش و بر کف جام او را

دعا میکردم و می نامدش یاد
ز مستی بهر من دشنام او را

نخواهد دل به‌خود دشنام ازان لب
ز لعل او همین بس کام او را

به دل او را که عشقش خانه سازد
کجا ماند دگر آرام او را

کسی کز عارض و زلف تو گوید
همین بس ورد صبح و شام او را

دلم دارد هوای پای‌بوست
ببین در سر خیال خام او را

چو برگشتی ز خسرو ، کرد پامال
جفای گردشِ ایّامِ او را *

* ۱۰۷

رخِ چو عیدِ تو دل بُرد بهرِ قربان را
ازین نشاط به یکجا دو عید شد جان را

مرا تو عیدی و از انتظارِ تو اشب
به دیده آب نبود این دو طفلِ گریان را

قدم به تهنیتِ عید رنجه فرمودی
اگر نه من کنم اظهار دردِ پنهان را

دو لب ببند یک اشب به رویِ من مست
شکر فروش به شبهایِ عید دکّان را

اگر سخن نکنی ، گوش کن که میگوید
ز دل . . . خسته . . . جان را

* ۱۰۸

ای خطِّ خوش از مشکِ تر انگیخته مه را
بر دفترِ طاعت رقمی رانده گنه را

افگند دلِ ما همه در چاهِ زنخدان
وانگاه بپوشید به سبزه سرِ چه را

هر چند که زلفِ تو سپاهیست جهانگیر
هر روز پریشان نتْوان کرد سپه را

پیراهنِ یک شهر ز دستِ تو قبا شد
یکبار چنین کج منه، ای شوخ، کله را

خسرو نگرفت از تبِ عشقِ تو قراری
چه جایِ قرارست در آتشکده که را

ردیف

ب

۱۰۹

باز برقع بر رخِ چون ماه بر بستی نقاب
گوئیا در زیرِ ابرے رفت نا گه آفتاب

همچو لاله داغ دارم بر دل از هجرانِ تو
شد شکر بر آتشِ عشقت مرا ، اے جان ، کباب

حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته ام
بے محابا از چه می بوسد کفِ پایت رکاب ؟

ترکِ من تا بهرِ رفتن بسته ای آخر میان
در کنارم سیلِ دیده خون همی راند چو آب

یک خدنگ از ترکشت بر کَش ز بهرِ جانِ من
ناوک از مژگان چه حاجت بهرِ قتلم بے حساب

همچو غنچه ته‌به‌ته خون شد دلِ من ، اے طبیب
شربتے فرما ازان لب ، گر همی جوئی صواب

اے جدا افتاده ، از ما ، ما به تو پیوسته ایم

تا به‌تو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب

۱۱۰

روزِ عید است به من ده میِ نابِ چو گلاب
که ازان جام شود تازه ام این جانِ خراب

جانِ من از هوسِ آن، به لب آمد اکنون
به لب آرم قدح و جان نهم اندر شکراب

روزه دارے که کشادے ز لبش نکهتِ مشک
این زمان در دهنش نیست مگر بویِ شراب

آنکه خیزان و فتان بود به‌مسجد زین پیش
هست در میکده خیزان و فتان مست و خراب

دف که او گرد نمی گشت به دورِ مجلس
میرود دور کنان جانبِ مجلس بشْتاب

مے حلال است کنون خاصه که از دستِ حریف
در قدح می چکد آبِ نمک آلودِ کباب

ساقیا، نوش چنان کن که صدا باز دهد
بر سرِ شارعِ مے گنبدِ سیمینِ حباب

هر کرا بویِ گل و مے به دماغ است او را
آن دماغیست که دیگر نکند بویِ گلاب

بنده خسرو به دعایِ تو که آن حبلِ متین
دستِ همت زد و پیچید طنابِ اطناب

۱۱۱

زاد چون از صبحِ روشن آفتاب
ساقیِ خورشید رو در ده شراب

لعل نُدهی آن عرق در ده که چون
گل بر آرد هم گل ست و هم گلاب

خرّم آن کو غرقِ می باشد مدام
چون خیالِ دوست در میهایِ ناب

عاشقی با پارسائی هم خوش است
همچنان کافتد میانِ باده آب

هست ما را نازنینے می پرست
کو گہم بریان کند گاهے کباب

نیم شب کامد مرا بیدار کرد
من همان دولت همی دیدم به خواب

بیخودی زد راهم از نے تا به صبح
خانه خالی بود و او مست و خراب

آخرِ شب صبح را کردم غلط
زانکه هم رویش بُد و هم ماهتاب

زلف برکف شب همی پنداشتم
کز بنا گوشش برآمد آفتاب

خاست از خواب و شرابم داد و گفت
نوش کن بر پادشاهِ کامیاب

شاهِ قطب‌الدین ، کلیدِ هفت مُلک
کز درش دارد جهانے فتحِ باب

۱۱۲

قندے ست آتشین رو ، شمعے ست انگبین لب
ماہِ سپہر کسوت ، سہرِ ہلال غبغب

قطرانِ مشک و خالش از مشک و گلٌ مسلسل
کافورِ آب و خاکش از شیر و مے مرکّب

ترکِ جہان فروزش گنجے ز نیمروزش
سوی طلسم سوزش مارِ مسلسل از شب

گر پاسبانیِ وے در برجِ مہ نبودے
سعدِ زمین گرفتے از وے وبالِ کوکب

خسرو ز شوقِ لعلش تا چند سوزی آخر
بارے دمے برون آی از سوزشِ تپِ شب

۱۱۳

می ریزد از تری ز تو ، ای جانفزای آب
ما تشنه ایم تشنهٔ خود را نمای آب

خاک درِ تو بر سر و چشمِ پُر آب ماست
پیوسته گرچه خاک شود زیرِ پای آب

آبِ حیاتی و نشوی آشنای من
تا چشم‌های من نشود آشنای آب

چون در کنارِ آب خرابی ، خیالِ تو
گوئی که هست مردمکِ چشم های آب

ای چشمهٔ زلال ، مرو کز برای تو
مُردم چنانکه مردمِ آبی برای آب

می‌نالم و برای تو می ریزم آبِ چشم
این نالهٔ من است بگو ، یا صدای آب

آبِ روانِ کجا رسد اندر سرشکِ من
خواهی بپرس زابِ روانِ ماجرایِ آب

زین پیشتر به‌دیدهٔ من جایِ آب بود
اکنون ببین که هست همه خون به‌جایِ آب

از آبِ چشمِ بنده بگردد ، اگرچه هست
سنگینِ دلِ تو سخت تر از آسیایِ آب

بگْداختم چو آب و بسودی مرا به دل
کس دل چنین به سنگ نساید به‌جایِ آب

اکنون که آبِ چشم بلا گشت مر مرا
چشمِ مرا که باز خرد از بلایِ آب

خسرو ازین سپس نگْذارد عنانِ تو
گو برق بار آتش و گو ابر زای آب

۱۱۴

اے نازنین که ماهِ منی امشب
رحمے بکن چو شاهِ منی امشب

خوش بنْشین ، باده بکش پاک
خواب مکن چو ماهِ منی امشب

بر خانه چه باشد دمے چون تو
همچو یوسف به چاهِ منی امشب

بر فرقِ من نشین که ز بس عزّت
هم تاج و هم کلاهِ منی امشب

وصلِ بتان اگر ز گنه باشد
ایمن نشین ز آهِ منی امشب

سیلِ چشمم چو ز خون است ، بشْناس
هر جا که گریهٔ عشق راهِ منی امشب

فردا که روی ، نزید خسرو

بس آتشِ بهکاهِ سنی امشب

۱۱۵

زهے نموده ازان زلف و عارض و رخِ خوب
یکے سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب

سواد و نقطه و مکتوبِ اوست بر دلِ من
یکے بلا و دوم فتنه و سیم آشوب

بلا و فتنه و آشوبِ او بوَد ما را
یکے مراد و دوم مونس و سیم مطلوب

مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد
یکے جدا و دوم غالب و سیم مغلوب

جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید
یکے غلام و دوم دولت و سیم مرکوب

غلام و دولت و مرکوب با سه چیز خوش است
یکے حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی و محبوب من بوَد خسرو
یکے شراب و دوم ساقی و سیم محبوب

۱۱۶

چه آفت ست نمیدانم این به زیرِ نقاب
که تا نمود نمود آنچه ، سینه گشت خراب

تو رخ بپوش که از هفت پرده بنْماید
چو آفتابِ فروزنده از چهار نقاب

تو زلف را ز کله بشْکنی عجب نبوَد
که دل به کنگرِ خورشید پرورد به نقاب

مرا ز ابروی تو شبهه میرود به نماز
که سجده میکنم و صورت است در محراب

تو میکُشی و کسی را که میشود بیهوش
ذبیحه را چه خبر تا چه میکند قصّاب

مرا که سوخته گشتم ز آفتابِ رُخت
ازان لب ار بتوانی ، به شربتی دریاب

ولی سؤالِ مرا در جواب می لنگی
مگر که در شکر آلوده گشت پایِ ذباب

شتاب می کندم عمر در فراق، مکوش
ترا که از پسِ عمرے بدیده ام مشتاب

چه سحرها که به مدحِ تو کرده ام پیدا
که خسروا سخنم خوانده‌ای اولواالالباب

۱۷۷

اگر به‌گوشه نشینان نماید آن رخِ خوب
به غمزه دل برباید ز سالکِ مجذوب

بلایِ مردمِ اهلِ نظر بوَد چشمت
به ناز اگر بدر آئی ز مکتب، ای محبوب

دهانِ یار نیاید رقیب را در چشم
که خرده بین نبوَد هیچ دیدهٔ معیوب

فراقِ رویِ چو تو یوسفی کسی داند
که روشنش شود آبِ دو دیدهٔ یعقوب

چو نامهٔ تو کشایم شود پُر آبم چشم
به هیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب

مریخ اگر نبُود در خورت کبابِ دلم
تو میهمانِ عزیزی و هست این مرغوب *

کَشد برایِ تو خسرو جفایِ مدعیان
که بهرِ دوست ز کرمان جفا کشد ایوب

۱۱۸

ای تمامی خوابِ من برده ز چشمِ نیم خواب
وی سراسر تابِ من برده ز زلفِ نیم تاب

تابِ زلفت سر به سر آلودهٔ خونِ منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلفِ مشکینت کمند افگنْد بر آهوی چین
ناقه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب

گُل چنان بی آب شد در عهدِ رخسارت که گر
خرمنی از گُل بسوزی قطرهٔ ندْهد گلاب

خطِ تو نارُسته می بنْماید اندر زیرِ پوست
بر مثالِ سبزهٔ نو رُسته اندر زیرِ آب

گریه را در دل فرو خوردم همه خوناب شد
چون نمک در خورد، بی خونابهٔ نبْود کباب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنک
مست چون گشتم ندانم، چون تنک بود آن شراب

روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت
عمرم از رفتن به جا مانده ست با چندین شتاب

باز می گیری زبانم در سؤال بوسهٔ
یا گرفته می‌شود در لب ز شیرینی جواب

گرم و سردی دید این دل کز خط رخسار تو
نیمهٔ در سایه ماند و نیمهٔ در آفتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم
زلف در بازی در آمد ، چون توان آورد تاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از روشنی
روی تو پیدا شود پنهان شود در وی نقاب

چون شدی در تاب از من، داد دشنامم رقیب
سگ زبان بیرون کند، چون گرم گردد آفتاب

شب ز مستی چشمِ تو شمشیرِ مژگان برکشید
خواست بر خسرو زند کِش درمیان بگرفت خواب

۱۱۹

ماهرویا ، به خونِ من مشتاب
کُشتنِ عاشقان که دید صواب

چشمت ، از خونِ من بریخت چه شد
تُرک با تیغ بود مست و خراب

تا گُل از شرمِ رویت آب شود
یک زمان بر فکن ز چهره نقاب

مثلِ خود در جهان کجا بینی
گه در آئینه بنْگری گه در آب

آرزو میکند مرا با تو
گوشهٔ خلوت و شراب و کباب

وین تمنّا ست در سرم همه عمر
زین هوس چشمِ من نگیرد خواب

وز غمِ رویِ شاهدانِ ما را
تا به کی پند می‌دهند اصحاب

هر که دعوی کند ز خوبان صبر
نشنوَد کُلُّ مَدَّعٍ کَذَّاب

چه ملامت کنید خسرو را
فَاتَّقُوا اللهَ یَا اُولِی الْاَلْبَاب

۱۲۰

اے ز تو خورشیدِ چرخ در مرضِ تف و تاب
از منِ تاریک روز ، طلعتِ روشن متاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد دگر
چون تو ز تفِ هوا خوے کنی ، اے آفتاب

زلفِ تو کژ پیچ پیچ ، هر سرِ موی کژت
کژ بنشیند ، ولیک راست نگوید جواب

بستهٔ زلفِ تو گشت روی دلِ من سیاه
گورِ من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب

چند به وهم و خیال از لبِ تو چاشنی
کام چه شیرین کند خوردنِ حلوا به‌خواب

من ز خیالِ لبت نیستم آگه ز خویش
مستیِ نقدم نگر نسیه چو بینی شراب

بر من و رسوائیَم ، گر تو کنی خندهٔ
بس بوَدم از لبت تا بوَد این فتحِ باب

جان به فدایِ رخی کِش چو نظاره کنی
صبر نگیرد قرار ، عمر نجوید شتاب

دست نشُوید ز تو خسرو اگرچه ز عشق
از پیِ پا شُستنت خونِ دلِ من شد آب

۱۲۱

شکرت را شد اگرچه سپه موران مُرکب
مگسی نیز نخواهم که کند سایه برآن لب

صنم و قامتِ شاهد ، برو ای خواجهٔ مأذن
تو درِ مسجدِ خود زن وَإِلیٰ رَبِّکَ فَارْغَب

سرِ درویش بدارد خبر از تاجِ سلاطین
به رهی کان بسر آید سرِ ما و سُمِ مرکب

به کرشمه سرِ ابرو مکن از بهرِ خدا خم
که ز محرابِ تو بر شد به فلک نعرهٔ یارب

لبِ لعلِ تو به هنگامِ شکر خندهٔ پنهان
ز پیِ بردنِ دلها چه فسونی ست مجرّب !

مکن، ای شیخ ، نصیحت که مکن سجده بتان را
چو بوَد مذهبِ ما این ، نتوان گشت ز مذهب

به خیالِ سرِ زلفت خبر از خواب ندارم
چه دراز است شبم ، وه که سیه رویِ چنین شب

اگر این سوخته گوید سخنِ بوس و کنارے
مکُنش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب

که بود خسروِ مدْبر که دهد سر به‌تو بارے
به سرِ کنگرِ زلفت سرِ پیرانِ مقرّب

۱۲۲

ای ترا در دیدهٔ من جایِ خواب
دیدهٔ بی‌خوابم از تو جایِ آب

شب چو خوابم نیست بهرِ دیدنت
چند سازم خویش را عمدا به‌خواب

گُل شد از عکسِ رُخت در چشمِ من
زاتشِ دل میکَشم زان گُل گلاب

با خیالِ زلف و رویت چشمِ من
نیمهٔ ابر ست و نیمی آفتاب

زان لبِ میگون که هوش از من ببرد
خون همی گریم چو بر آتش کباب

از لبت دارم سؤالی ، چون کنم
تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خونِ دل
چون نگردم مست با چندین شراب

هست خورشیدِ قیامت رویِ تو
خطِ مشکین دفترِ یوم الحساب

زان قیامت عالمی در جنّت است
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

* ۱۲۳

ای دلِ وامانده ، خیز ، وه سویِ جانان طلب
و ز نفسِ اهلِ درد سایهٔ درمان طلب

پردهٔ اعلاست عشق ، گر ملکی ، این کشای
لجهٔ دریاست عشق ، گر گهری ، آن طلب

چند مُرادت ز فقر ، کشف و کرامات چند
چون خضرت آشناست ، چشمهٔ حیوان طلب

شیر شو و صید را در تهِ چنگال کش
مرد شو و خصم را بر سرِ میدان طلب

هست مرادِ کسان دولتِ روزِ وصال
آنچه مرادِ من است در هجران آن طلب

هر که شبی زنده داشت همدمِ روح الله است
نان چه ربائی ز خوان چاشنیِ جان طلب

مست شو ، اے هوشیار ، لیک نه زین باده خور
از قدحِ مصطفیٰؐ بادهٔ احسان طلب

ردیف

ت

۱۲۴

ای ترکِ کمان ابرو ، من کشتهٔ ابرویت
ملکِ همه چین و هند ، نْدهم به یکی سویت

وقتی به طفیلِ گوی بنْوازْ سرم آخر
تا چند به هر زخمی حسرت خورم از کویت

گفتی که بدین سودا غمناک چه میگردی
آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسویت

مسجد چه روم چندین ، آخر چه نمازست این
رویم به سویِ قبله دل جانبِ ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که به بیداری
افسانهٔ دل گویم در پیشِ سگِ کویت

گه نامِ گلی گویم ، گه نامِ گلستانی
زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت

بوی گل ازین پیشم در باغ نمودے ره
بادے نوزید از تو گمره شدم از بویت

جان در طلبت همره تا باز رهد زین غم
فریاد که بادے هم ناید گہے از سویت

پیش تو بگو کاے بت سوزند چو هندویم
بر آینه ریز آنگه خاکستر هندویت

سر در خم چوگانت راضی‌ست بدین خسرو
آن بخت کرا کارد سر در خم بازویت

۱۲۵

امشب شبِ من نور ز مهتابِ دگر داشت
وز گریهٔ شادی جگرم آبِ دگر داشت

دل هیچ به شیرینیِ جان میل نمی کرد
مسکین سرِ آرایشِ جلّابِ دگر داشت

هنگامِ سحر خَلق بهمحراب و دلِ من
ز ابروی بتی روی بهمحرابِ دگر داشت

قربان شوم و چون نشوم، وای که آن چشم
بر جانِ من از هر مژه قصّابِ دگر داشت

نالند به مهتاب سگان وین سگِ شب گرد
فریاد که فریاد ز مهتابِ دگر داشت *

گشتم به نظر مست و نخفتم تهِ پایش
جان از سکَراتِ اجلم خوابِ دگر داشت

جان مژدهٔ ذوقِ ابدی داد به دل ، زانک
هر غمزهٔ او ناوکِ پرتابِ دگر داشت *

زد صد گرهِ سخت به دل بستگیِ من
زلفش که به هر مو شکن و تابِ دگر داشت *

نے داشت خبر از خود و نے از مے و مجلس
خسرو که خرابی ز مئِ نابِ دگر داشت

۱۲۶

تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت
از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت

اندوهِ جدائی ز کسی پرس که یک چند
دورِ فلک از صحبتِ یارانْش جدا داشت

دیوارِ ترا من حلهٔ خار نخواهم
هجرت به دلم گرچه که صد رخنه روا داشت

داغی دگر این ست که از گریه بشُستم
آن داغ که دامانْت ز خونِ دلِ ما داشت

صوفی که خراسیدنِ تو دید به صد صدق
بدْرید مصلّا و کله در تهِ پا داشت

خسرو به‌وفایِ تو دهد جان که در آفاق
گویند همه کان سگِ دیوانه وفا داشت

۱۲۷

بی شاهدِ رعنا به تماشا نتوان رفت
بی سروِ خرامنده به صحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ و ندانست غمِ ما
این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا و چمن پهلوی من هست بسی، لیک
همره شو ای دوست که تنها نتوان رفت

کردیم رها جان و دل از بهرِ رُخت، زانک
با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت

ماییم و سرِ کوی تو کز پیش نخوانی
اینجا بتوان مُرد و ازینجا نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان
گفتن بتوان جانِ من، اما نتوان رفت

ای قافله ، در بادیه‌ام پای فروماند
بگذر که درکعبه به‌این پا نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم
تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

خسرو ، پس ازین مذهب خورشیدپرستی
مؤمن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

۱۲۸

افسوس ازین عمر که برباد ِ هوا رفت
کارے به‌جهان نے به مراد ِ دل ِ ما رفت

خورشید ِ من از اوج ِ جوانی چو برآمد
بس ذرّهٔ سرگشته که برباد ِ هوا رفت

گفتم ز در ِ خویش مران ، گفت که بگذر
زین کوچه که داند که چو تو چند گدا رفت ؟

کس را چه غم ار رفت دل ِ سوختهٔ من
بوده ست ازان ِ من ، اگر رفت مرا رفت

آن صبر که می‌گفتم من کوه ِ گران سنگ
بادے بوزید از تو ندانم که کجا رفت

گفتم که زیَم بے تو ز دوری مکُش اکنون
گر از من ِ درویش حدیثے به‌خطا رفت

رنجه نشوم گر به‌جفا سر بُرِیَم ، زانک
بسیار چنین ها به‌سرِ اهلِ وفا رفت

تو دیر بزی کز گُلِ بارانْت نشان نیست
هر ذرّه که از کویِ تو با بادِ صبا رفت

ما را چه حدِ صبر به‌هجرِ تو ، چو خسرو
آمد به‌درت باز به‌سر آنکه به پا رفت

۱۲۹

تا بر سرِ بازار به مستی قدمش رفت
بس خرمنِ مردان که به بادِ ستمش رفت

هر صبر و سلامت که دلِ سوخته را بود
اندر شکنِ سلسلهٔ خم به خمش رفت

یوسف چو گذر کرد به بازارِ جمالش
هر مایه که او داشت به هفده درمش رفت

یک روز به شادیِ وصالش نرسانید
آن عمرِ گرانمایه که ما را به غمش رفت

آلوده نشد هیچ گهی دامنِ نازش
زان خونِ عزیزان که به زیرِ قدمش رفت

بسیار سر افگنده به شمشیرِ سیاست
ای دولتِ آن سر که به تیغِ کرمش رفت

رفت از قلمِ حکم که در عشق رود جان
القصه ، همان رفت که اندر قدمش رفت

جان دید چو خونریزیِ سلطانِ خیالش
بستد کفن و تیغ به‌زیرِ عَلمش رفت

بر یادِ وی اِمشب شبِ خسرو به درازی
کوتاه نشد ، گرچه سخن بیش و کمش رفت

۱۳۰

جز صورتِ تو ماهِ سما را چه توان گفت
جز طرهٔ تو دامِ بلا را چه توان گفت

آن روی که داده ست خدایت صفتِ آن
هم‌خود تو بگو ، بهرِ خدارا ، چه توان گفت

چون ماهِ نو انگشت‌نمایست دهانت
آن خاتمِ انگشت‌نما را چه توان گفت

شد بستهٔ زلفینِ تو خون در دلِ نافه
دلبستگیِ مشکِ خطا را چه توان گفت

هر لحظه صبا بر سرِ گل پر وزد از ناز
از کردهٔ تو بادِ صبا را چه توان گفت

شب اشک و دمِ سردِ مرا دید خیالت
پس گفت که این بادِ هوا را چه توان گفت

گر چشمِ مرا ابرِ گهربار توان خواند
خاکِ کفِ شمس‌الامرا را چه توان گفت

۱۳۱

بیچاره کسی کو به‌غمِ خوش پسران زیست
کز دیده و دل درپیِ ایشان نگران زیست

گر یافت کسی از لبِ بی خط اثرِ ذوق
تا زیست در اندیشهٔ ساده شکران زیست

همچون کمرِ زر همه با کوفتگی ساخت
آن یار که بر پشتهٔ زرین‌کمران زیست

چون یار از آنِ دگران شد، بکُش ای هجر
زیرا نتوانیم به‌جانِ دگران زیست

چون غم‌کشدَم زان لب و زان‌روی کنم یاد
تا چند توان بر صفتِ حیله گران زیست

اندر روشِ زنده دلان ، زنده کسی نیست
جز کُشتهٔ خوبان که در آن مردهٔ آن زیست

ترسم که بمیرد بەتەِ کفشِ ملاست

خسرو که بەدنبالۀ شیرین پسران زیست

۱۳۲

در هجرِ توام کار بجز آه و فغان نیست
در پیشِ توام دان که زبانم به‌دهان نیست

بی دوست اگر خَلق به‌جان میزید و سر
هم جان و سرِ دوست که ما را سرِ آن نیست

سهل است اگر هر دو جهان باز گذارند
از بهرِ نگاری که چو او در دو جهان نیست

ما زنده بدوئیم که جان می رود از ما
بر وی که به‌معشوقه زیَد منّتِ آن نیست

مشْنو سخنِ عاشقی از هرزه زبانان
کاین کارِ دل‌ست، ای پسر و کارِ زبان نیست

گفتی که هم آغوشِ خیالم به چه‌سانی
خوابِ خوشِ مجنون به‌برِ دوست نهان نیست

خسرو ز تو گر دل بستد صاحبِ حسنی
خوش باش که یوسف به‌یکی قلب گران نیست

۱۳۳

آباد تر آن سینه که از عشق خراب است
آزادیِ آن دل که در آن زلف به‌تاب است

کو غمزدهٔ تا کند از نالهٔ من رقص
کاین نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و رباب است

جُستم به‌سؤال آبِ حیات ز لبِ دوست
او برشِکَنان گشت ز من کاین چه جواب است

ای آنکه به فردوس نبینی به‌لطافت
من دانم و من کز تو براین دل چه عذاب است

در پیشِ دلِ خویش هر افسانه که گفتم
گفتی که فسون ز پیِ بستنِ خواب است

وان سبلتِ زاهد که به‌تسبیح بریدی
زانست که امروز مگس رانِ شراب است

گر لعلِ تو احیا کُندَم ، دیر شد این دیر
زاهد شدِ سلطانِ خیالِ تو خراب است

ده پاره مکن از پیِ نُقلِ غمِ خود را
کاخر دلِ مسکینِ من است ، این نه کباب است

خسرو که غریق است به‌تسلیم که ما را
کِشتی نه و مقصود بر آن جانبِ آب است

۱۳۴

خرّم دلِ آنکس که به‌رخسارِ تو دیده ست
یا زان لبِ شیرینِ سخنِ تلخ شنیده ست

زان زلفِ مسلسل که همی بر شکند باد
از روی تو بنگر که دران زیر چه دیده ست

بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت
امروز که مژگانِ تو لشکر نکشیده ست

این اشک به‌چشمِ من ازآن جای گرفته ست
کاندر طلبِ وصلِ تو بسیار دویده ست

شبهاست چو گُل غرقه به‌خونم که به‌سویم
از باغِ وصالِ تو نسیمی نوزیده ست

آری ، شبِ امید همه غمزدگان را
صبحی ست که تا روزِ قیامت ندمیده ست

طاقت چو ندارم که رسانم به‌تو خود را
فریاد رس ، اے دوست ، که طاقت برسیده ست

خسرو ـ تنِ بیجانْت به‌گلزارِ زمانه
مرغیست که او از قفسِ سینه پریده ست

۱۳۵

ما را چه غم امروز که معشوقه به‌کام است
عالَم به‌مرادِ دل و اقبال غلام است

صیدے که دلِ خلقِ جهان بود به‌دامش
المنةلله که امروز به‌دام است

چون طالعِ آن نیست که بوسم لبِ لعلت
ما را نظرے از مهِ رویِ تو تمام است *

از طاقِ دو ابرویِ تو ، اے کعبهٔ مقصود
خلقے به گمانند که تا کعبه کدام ست

چشمِ تو اگر خونِ دلم ریخت ، عجب نیست
او را چه توان گفت که او مستِ مدام است

خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش
عاشق که ترا دید چه پروایِ سلام است

۱۳۶

روی تو به‌پیش نظر آسایش جان است
آزادگی جان سن ، ار هست ، همان است

در شهر چو تو فتنه و مردم‌کُش و بی داد
من زیستن خلق ندانم که چسان است

کو دل شدهٔ کت نظرے دیده و مُرده
جانش به‌عدم رفته و سویت نگران است

تُرکے که دو ابروش نشسته ست به‌دلها
قربانش هزار ست اگرچش دو کمان است

کے بر چو تو خورشید رسَم من که به‌خواری
بر خاک در تو سر من نیز گران است

عشق است ، ز بابل خَرد افسونْش ، چه داند
هر چند که بنیاد خرد از همدان است

گر خونِ جگر گریه کند عاشقِ شهوت
آن دانش که حیضش ز رهِ دیده روان است

۱۳۷

زلفِ تو به هر آبِ مصفّا نتوان شست
الّا که به خونابهٔ دلها نتوان شست

هر شب من و از گریه سرِ کویِ تو شستن
بدبختیِ این دیده که آن پا نتوان شست

دریا ز پیِ بختِ بد از دیده چه ریزم
چون بختِ بدِ خویش به‌دریا نتوان شست

عشق از دلِ ما کم نتوان کرد که ذاتی ست
چون مایهٔ آتش که ز خارا نتوان شست

از دُردیِ خُم شُوی مصلّایِ من امشب
کز آبِ دگر این لتهٔ ما نتوان شست

نوشیم می و بر سرِ خود جرعه فشانیم
هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شست

اے دوست ، بەخسرو برسان شربتِ دردے
کز زمزم و کعبه دمِ سگ را نتوان شست

۱۳۸

ای عیدِ دوم آمده رویِ چو نگارت
قربان شده زان عید چو من بنده هزارت

مه را چه ولایت که کَشد لشکرِ انجم
چون تافته شد طرّهٔ خورشید سوارت

آن روز ز پُرکار بشد دایرهٔ ما
کامد به در از پرده خطِ دایره وارت

آموخته شد مردمکِ دیده چو طفلان
با خطِ خوش از تختهٔ سیمینِ عذارت

در یک دگر آورد دو ابرویِ تو سر ها
هشدار مگر از پیِ خونم شده یارت *

نقشی ست کژ آن را که همی خوانیَش ابرو
اندر سرِ آن نرگسِ پُر مستِ خمارت

دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی
پیغام گل آورد مگر باد بهارت

نرگس همه تن گل شد و در چشم تو افتاد
تا روشنی دیده بیابد ز غبارت

لیکن چه کنم روی تو دیدن نتواند
چشمی که درو نے بصرست و نه بصارت

خانه مکن ، اے دوست ، درین جا گه پرنم
کس بر گذر سیل نکرده ست عمارت

با آنکه به‌عمرے نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینست لب نوش و کنارت

۱۳۹

ای قبلهٔ صاحب نظران ، روی ِ چو ماهت
سر فتنهٔ خوبان ِ جهان چشم ِ سیاهت

تو پادشه ِ کشور ِ حسنی و ملاحت
خوبان ِ جهانند همه خیل و سپاهت

هر گه که ز بازار روی جانب ِ خانه
چون اشک روان گردم و گیرم سر ِ راهت

نزدیک ِ توام چون نگذارند رقیبان
دزدیده بیایم ، کنم از دور نگاهت

خسرو چه کنی ناله و هر دم چه کشی آه ؟
آن سرو ِ روان را چه غم از ناله و آهت

۱۴۰

دلی کیش صبر نبود آن من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم ساخت ، این خونابه زانست
گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون من شهری فرو خواند
که سِحرِ صبر در فرمان من نیست

تو می‌سوز ، ای دل و مگری تو ، ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

رُخش دیدم به‌دل گفتم چه گوئی ؟
که یعنی این بلا بر جان من نیست

نصیحت از خرد جستم ، خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

شبِ دوشینه جانِ سویش چنانِ رفت
که زانِ اوست گوئی زانِ من نیست

چو تیرم زد ، کشید آلودهٔ خون
به خنده گفت کاین پیکانِ من نیست

بسوزد خسروا ، دلها چه نیکوست
که گوشِ خلق بر افغانِ من نیست

۱۴۱

دلی کازاد باشد آنِ من نیست
کسی کو شاد باشد جانِ من نیست

گدایان جان نهندش ، لیک این سهل
خراجِ دولتِ سلطانِ من نیست

خوش آن شوخی که تیرم زد ، پس آنگه
کشید و گفت کاین پیکانِ من نیست

گدا این منّت است از سوزِ شوقش
که برجان و دلِ بریانِ من نیست

ز غم هم پیشِ غم نالم که شبها
جز او کس مونسِ شبهای من نیست

بکُش هرسان که خواهی چون منی را
که زانِ تست خسرو ، زانِ من نیست

۱۴۲

به بالینِ غریبانت گذر نیست
ز حالِ مستمندانت خبر نیست

ز تو پروای هستی نیست ما را
ترا پروایِ ما گر هست و گر نیست

توئی منظورِ من در هر دو عالم
مرا بر دنیی و عقبلی نظر نیست

یکایک تلخیِ دوران چشیدم
ز هجران هیچ شربت تلخ تر نیست

اسیرِ هجر و نومید از وصالم
شبم تاریک و امیدِ سحر نیست

همی خواهم که رویت باز بینم
جز اینم در جهان کامِ دگر نیست

دلی خالی نمی بینم ز دردت
کدامین دل که خونش در جگر نیست

درین ره سرفرازی آن کسی راست
که او را بیمِ جان و خوفِ سر نیست

رخ و زلفِ تو شد غائب ز چشمم
منِ شوریده دل را خواب و خَور نیست

مکن بیچاره خسرو را ز در دور
که او را خود جز این در هیچ در نیست

۱۴۳

دلِ ما را ز دستِ غم امان نیست
نشانِ شادمانی در جهان نیست

جهان پُرآشنا و من به‌غم غرق
که دریای محبت را کران نیست

کسی کو یک‌زمان در عمر خوش بود
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعویِ مهرست ، لیکن
گواهی میدهد دل کانچنان نیست

به یک جان خواستم یک جامِ شادی
ز دورِ چرخ ، گفتا ، رایگان نیست

دو شش نقشِ کسان ، زین نرد ما را
دو یک بر کعبتینِ استخوان نیست

ندانم کاهش جان من اینست
سخن هم آنچنان هم آن زبان نیست

بلای عقل عشقم بود ، اکنون
بلا این شد که از عشقم امان نیست

گر افتد آشتی با بخت ، ننگیست
اگر نقد خصومت درمیان نیست

حدیث خوشدلی وانگه به عالم
زبان کردار خسرو ، جای آن نیست

مرا در آرزویت غم ندیم است
به‌تو گر نیست روشن، حق علیم است

به خاکِ پایِ تو خوردیم سوگند
از آن معنی که سوگندے عظیم است

چو دل با ابرویت پیوسته بودم
ازان بیچاره مسکین دل دونیم است

چه دریاهایِ خون دارم به‌دل من
یقین در جانِ من دُرِّ یتیم است

بدان رو عشق می ورزم دگر فاش
مرا از طعنهٔ مردم چه بیم است

اگر اشکم به هر سوئے روانست
ولے دل بر سرِ کویت مقیم است

چو غنچه باش خسرو در جگر خون
اگر مقصودت از زلفش نسیم است

۱۴۵

گرفته در بر اندامِ تو سیم است
برادر خواندهٔ زلفت نسیم است

ازان زلفِ سیه بر شکن آن را
بناگوشِ ترا دُرِّ یتیم است

به رعنائی چنین مخْرام ، غافل
که از چشمِ بد اندر راه بیم است

دلِ من در غمت نیمی نمانده ست
وزاین یک غم دلِ صد کس دونیم است

ز یادِ خندهٔ مردم فریبت
مرا دو دیده پُر دُرِّ یتیم است

به عهدِ فتنه و آشوبِ زلفت
کسی کو خوش زیَد رندِ حکیم است

کتابِ صبر خوانده بنده خسرو
که هر شب مجلسِ غم را ندیم است

۱۴۶

ز من نازک میانی دور ماندست
دلی رفته ست و جانی دور ماندست

بگوئید از زبانِ من که آنجا
دلی از بی زبانی دور ماندست

پُر از خونست جویِ دیدهٔ من
که از سروِ روانی دور ماندست

هلاکِ جانِ من آن پیر داند
که روزی از جوانی دور ماندست

خراشیده بوَد آوازِ مرغی
که او از گلستانی دور ماندست

غم و دردِ غریبی از کسی پرس
که او از خان و مانی دور ماندست

گواهی می ده، ای شب، زاریم را
که از من بدگمانی دور مانده‌ست

شبی یادش دهی از خسرو، ای باد
کزین در پاسبانی دور مانده‌ست

۱۴۷

دلِ مسکینِ من در بند ماندەست
اسیرِ یارِ شکّرخند ماندەست

نماند اندر دلِ من درد را جای
سده پندم نه جایِ پند ماندەست

نصیحت گویِ من ، لختی دعا گوی
که یک بیچارهٔ در بند ماندەست

به جان پیوند کردم عاشقی را
کنون جان رفت و آن پیوند ماندەست

من امشب بارے از دوری بمُردم
هنوز ، اے پاسبان ، شب چند ماندەست

رهاوی ساز کن ، اے مطربِ صبح
که مطرب هم به زیرافگند ماندەست

بتّا ، از در مران بیچارهٔ را
که در کوی ِ تو حاجتمند ماندهست

به مے سوگند خوردم جرعهٔ بخش
که ما را در گلو سوگند ماندهست

ز غم گفتی که خسرو زنده چون ماند
دروغے گفته و خرسند ماندهست

۱۴۸

مجو صبرم که جای آن نماندست
مران از در که پای آن نماندست

سبین در سجده‌های زرقم، ای بت
که این طاعت سزای آن نماندست

ببوسم پای بت را وان نیرزد
که در سینه صفای آن نماندست

دلی دارم که ساندست از پی عشق
خرد جوئی، برای آن نماندست

دلا، بگذار جان بدهم در این کوی
که هنگام دوای آن نماندست

خموش، ای پندگو، چون من نماندم
ز من بگذر که جای آن نماندست

کسان در باغ و من در گوشهٔ غم
که خسرو را هوایِ آن نماندست

۱۴۹

نگارا، چون تو زیبا کس ندیده‌ست
چنان روئی، نگارا، کس ندیده‌ست

نهان می‌دار از من خویشتن را
چنین خود آشکارا کس ندیده‌ست

بیا امروز تا سیرت ببینم
مگو فردا که فردا کس ندیده‌ست

تماشا میکنم در باغِ رویت
وزین خوشتر تماشا کس ندیده‌ست

ز آبِ دیده پیدا گشت رازم
بدینسان آبِ صحرا کس ندیده‌ست

مرا گوئی که دل برجایِ خود دار
دلِ عشّاق بر جا کس ندیده‌ست

ز خسرو دل که دزدیدی بده باز
مگو دیده‌ست کس یا کس ندیده‌ست

۱۵۰

مرا وقتی دلی آزاد بوده‌ست
درونم بی غم و جان شاد بوده‌ست

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد
جراحتها که در بنیاد بوده‌ست

چه خوش بوده‌ست عقلِ مصلحت جوی
که چندی زین بلا آزاد بوده‌ست

نگارا ، هیچ گاهی یاد داری
کزین بیچارگانت یاد بوده‌ست

شب آمد ، باد بُرْد از جایِ خویشم
که بویِ زلفِ تو با باد بوده‌ست

به فریادت بخواندم دی و مُردم
که جانم همرهِ فریاد بوده‌ست

جفا کَش خسروا ، گر دوست پیوست
نصیبِ عاشقان بیداد بوده‌ست

۱۵۱

سَم امروز و صد تیمار در دست
نه دل در دست ، نے دلدار در دست

بیا ساقی دلم از دست رفته ست
همی آید کنون دشوار در دست

نگارا ، دستِ آزارم کُشادی
چه سی آید ازاین آزار در دست

توئی از روز تا شب در تماشا
چمن آئینهٔ گلزار در دست

سَم از جَست و جویِ تو چو مُرغے
گل اندر دیده مانده ، خار در دست

همه شب گردِ کویت بہرِ مرهم
همی گردد دلِ افگار در دست

مده از دست خسرو را که دارد
ز تو مشتی غم و تیمار در دست

۱۵۲

صبا گردے ازان زلفِ دو تا خاست
به‌هر سو بوئے از مشکِ ختا خاست

بلای خفته سر برداشت ، گوئی
مرا سوئے کزان زلفِ دوتا خاست

گریبان می درم هر صبح چون گُل
همه رسوائیِ من از صبا خاست

نظرها از زکوٰةِ حسن میداد
ز هم افتاد کز هر سو گدا خاست

متاعِ عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم کز کجا خاست

تو تارِ زلف بستی بند در بند
ز هر بندے مرا دردے جدا خاست

امیدم بود کز دستش بَرم جان
ولیکن خطِّ مشکینش بلا خاست

کنون ما و لبِ لعل و خطِ سبز
که تقوی را رقم از کارِ ما خاست

تماشا را بیا زین سوی بارے
کنون کز گریهٔ خسرو گیا خاست

۱۵۳

گُل امشب آخرِ شب مست بر خاست
به جامِ لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو ، پای در بند
ستاده سرو ازان سو جانبِ راست

صبا می رفت و نرگس از غنودن
به‌هر سوئے همی افتاد و می خاست

من اندر باغ بودم خفته با یار
بناسیزد چو ماهے بے کم و کاست

چو رفتن خواست از پہلویِ خسرو
برآمد از دلم فریاد بے خواست

۱۵۲

نسیا ء آن گلِ شبگیر چونست
چسانش بینم و تدبیر چونست

نگوئی این چنین بهرِ دلِ من
که آن بالایِ همچون تیر چونست

ز لب آید همی بویِ شرابش
دهانش داد بویِ شیر چونست

من از وی نیم کُشتِ غمزه گشتم
هنوزم تا به‌سر تقدیر چونست

اگر چشمش به‌کُشتن کرد تقصیر
لبش در عذرِ آن تقصیر چونست

نپرسد هرگز آن مستِ جوانی
که حالِ توبهٔ آن پیر چونست

به گاهِ خفتنِ تشویشِ عشّاق
ز آه و نالهٔ شبگیر چونست

ز زلفش سوخت جانِ خسرو ، آرے
بگو ، آن دامِ مردم گیر چونست

۱۵۵

منِ و شب زندگانیِ منِ اینست
دل و غم شادمانیِ منِ اینست

همه شب خونِ دل نوشم به‌یادش
شرابِ ارغوانیِ منِ اینست

همی نالم به شب بیداریِ هجر
سرودِ سپهانیِ منِ اینست

منِ و کنجِ غم و شبهایِ تاریک
طرب جایِ نهانیِ منِ اینست *

ببندد چشمِ منِ بر منِ خیالش
که شبها یارِ جانیِ منِ اینست

نباید کاید از تنگیِ منِ تنگ
برینِ دل بدگمانیِ منِ اینست *

ز عشقش گاه میرم، گه زیم باز
طریقِ زندگانیِ من اینست

رها کن تا بمیرم زیرِ پایت
که عمرِ جاودانیِ من اینست

بس ست این قیمتِ خسرو که گوئی
غلامِ رایگانیِ من اینست

۱۵٦

به هر بیتے که وصفِ آن رخانست
چو نیکو بنْگری شه بیت آنست

کمر که بستهٔ او هست جانم
مرا جانے ست آن هم در میانست

ندارم در میانِ تو سخن هیچ
ولے جان را سخن در آن دهانست

به ما گر میکند چشمِ تو شوخی
که شوخی شیوه‌هایِ سرخوشانست

به‌هر سو زلفِ تو دارد دو صد دل
چه دزدے پر دلے نامهربانست

دلم را برد و جان را کُشت چشمت
جهانگیرست و هم صاحب قرانست

۱۵۷

بیا کز رفتنت جانم خرابست
دل از شورِ نمکدانت کبابست

درنگِ آمدن، ای عمر، کم کن
که عمر از بهرِ رفتن در شتابست

من آیم هر شبی سوی تو، لیکن
همه شب خانهٔ من ماهتابست

سیه شد روی ما از تو که رویت
زوالِ روزِ ما را آفتابست

ندارد چشمهٔ خورشید آبی
کز آن چشمه تو بردی هر چه آبست

نباشد هیچ بوی نافه از مشک
ولی سوی تو یکسر مشکِ نابست

چو بر شیرین لبت از رخ چکد خَوے
تماسی آبِ آن شربت گلابست

مرا گر یک سؤالے از لبِ تست
ز چشمت ده جوابِ ناصوابست

سخن گوید چو خسرو پیشِ چشمش
زبونِ غمزۂ حاضر جوابست

۱۵۸

مرا داغِ تو بر جان یادگارست
فدایش باد جان چون داغِ یارست

اگر جان میرود گو، رو، غمی نیست
تو باقی مان که ما را با تو کارست

به صفِّ عاشقان میرم که گویند
سگِ همخوابهٔ یارانِ غارست

شدم بیخود، کرشمه کمترک کن
که من را باده و می مستکارست

ز ذوقِ من که در می پیر گشتم
چه داند پارسا کین شیرخوارست

غلامِ آن بتم کز نازنینی
نظر هم بر چنان اندام بارست

مرا زندانْست بی تو خانه ، هر چند
در و بام از خیالت پُرنگارست

دو چشمم را ز کویت راتبه خاک
زیادت کن که مزدِ انتظارست *

به کویت زرد رُو شد خسرو ، آری
هوایِ نیکوان ناسازگارست

۱۵۹

مرا از روی ِ خوبان قبله پیش است
مسلمانان ، ندانم کاین چه کیش است

بزن سنگ ، ای ملامت گو ، ز هر سو
که ما را چشم های ِ عقل پیش است

نگنجد جان درون ِ سینهٔ عشق
نگنجد غم که او هم زان ِ خویش است

به خون ِ گرم دل پیوست با یار
بس ، ای گریه که می وصل ِ سریش است

بهم دردی توان گفتن غمش ، زانک
دو هیزم چون بهم شد سوز بیش است

چو مرهم هست خاک ِ ره ، چه رنجم
که چشم از سودن ِ راه ِ تو ریش است

به استقبال روزے میکشد دل
بزن ، اے کافر ، از تیرے به کیش است

خطت نا رسته در جان میخلد ، زانک
لبالب انگبینت پر ز نیش است *

مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذر ، کان آشنائی گرگ و میش است

۱۶۰

مرا در سر هوایِ نازنینی ست
کز او تاراج شد هر جا که دینی ست

نخواهد رفت مهرش از دلِ من
اگرچه با منش هر لحظه کینی ست *

پریشان حالت است از یادِ زلفش
به گیتی هر کجا خلوت نشینی ست *

هجومِ جانِ مشتاقان برآن لب
چو غوغایِ مگس بر انگبینی ست *

تنم چون خاک شد ، رنجه مکن پای
ترا هم زیرِ پا آخر زمینی ست

بهارِ من توئی ، زانم چه سود است
که در عالم گلی یا یاسمینی ست ؟

دل از پیشت سلامت چون توان برد
که در هر گوشهٔ چشمت کمینی ست

مجو آخر تو هشیاری ز خسرو
که عشق و عقل را دیرینه کینی ست

۱۶۱

نگارا، روز عیش و شادمانیست
هوای سبزه و صوت و اغانیست

مرا بی تو چه جای زندگانیست
که دل بی عشق و جان بی شادمانیست

ز چشم خویش ترسانم به رویت
که عشقت سرنوشت آسمانیست

ز بدخوئی جگر خون کرد چشمت
مگر بدخوئیش از ناتوانیست

چرا دل بُرد و منکر گشت زلفت
که بر هر موی او از خون نشانیست

مزن مژگان زهر آلوده بر من
عنایت کن که وقت مهربانیست

همه کس همنشینِ تست جز من
که مرگم همنشینِ زندگانیست

کمر را با میانت عهد بندیست
سخن را با دهانت کامرانیست

فغانِ من به‌گوشِ خویش بشنو
که بزمت را نوایِ خسروانیست

۱۶۲

ندانستم که اهلیت گناهست
ایا این ره که سی پویم چه راهست

ز جور روزگار و طعن دشمن
جهان پیش جهان بینم سیاهست

نه هر مردے تواند کرد مردی
سوار شیردل پشت سپاهست

کسان را بر در هر کس پناهے
مرا بر درگه لطفش پناهست

اگر آهے کشم درهم کشد روی
مگر آئینه را تندی ز آهست

۱۶۳

بیا ساقی که ایّامِ بهار است
سمن مست است و نرگس در خمار است

مرو مطرب که ایّامِ نشاط است
بده ساقی تو جامی کِش بهار است

سوادِ بوستان از خطِّ سبزه
چو رویِ نو خطانِ گلعذار است

بساطِ سبزه زان می‌گسترد باد
که شاهِ شاخ را هنگامِ بار است

به پایِ سرو بین کز لاله و گل
چو دستِ خوبرویان پُر نگار است

۱۶۴

نگویم در تو عیبی ، ای پسر ، هست
ولیکن بیوفائی این قدر هست

نه در هجرِ توام خواب و قرار است
نه در عشقِ توام از خود خبر هست

ازان ناوک که از چشمِ تو بر من
هنوزم زخمِ پیکان در جگر هست

دمی غائب نه ای از پیشِ چشمم
اگر دوری ، خیالت در نظر هست

سبک باشد سرِ خالی ز سودا
من و سودایِ جانان تا که سر هست

نپندارم که در گلزارِ فردوس
ز رخسارت گُلی پاکیزه تر هست

تعالی‌الله قبا پوشی که او را
کمر بر موی و موی تا کمر هست

تمنّای دلم کردی و دادم
بفرما ، گر تمنّای دگر هست

شبِ هجران دراز است ارچه خسرو
مشو غمگین که امیدِ سحر هست

۱۶۵

دلم زو شب حدیثِ ناز می‌گفت
همی گفت آن حدیث و باز می‌گفت

نمی آمد مرا خواب از غمِ دوست
ز هجران سرگذشتے باز می‌گفت

خیالِ غمزه از پیکانِ دلدوز
پیامِ ترکِ تیرانداز می‌گفت

نهان می مُردم و می زیستم باز
که جان با من سخن زان ناز می‌گفت

مرا می‌کُشت یادِ آن که روزے
به غمزه با من آن بت راز می‌گفت *

خوش آن مرغے که می آمد ازان باغ
کبوتر را سلامِ باز می‌گفت

دلِ من مست بود و قصهٔ دوست
گهی زانجام و گه زاغاز می‌گفت

ز زلفش عقل می‌نالید با چشم
جفای دزد با غمّاز میگفت

چو چنگِ غم زده در گریه خسرو،
سرودِ عاشقان با ساز میگفت

۱۶۶

جفا کز وی برین جانِ زبون رفت
نگویم ، گرچه از گفتن فزون رفت

هم اوّل روز کامد پیشِ چشمم
ز راهِ دیده در جانم درون رفت

نه من مرده نه زنده ، زانکه هر بار
که او آمد به دل جانم درون رفت

خطش آغاز شد ، بیچاره جانم
نرفت از پیش ، این خواهد کنون رفت

دلم می‌گفت ازو شب سرگذشتی
همه شب تا به روز از دیده خون رفت

همین دانم خبر گاهِ سحر گاه
ز بیهوشی نمی دانم که چون رفت

نشد از جادوئی هم زان خسرو
همه عمرش به تعویذ و فسون رفت

۱٦۷

تماشا گاهِ جانها شد خیالت
تمنّا گاهِ دلها زلف و خالت

به غلطم بے خبر چون قرعهٔ فال
چو بینم طلعتِ فرخنده فالت

مدار این چشمِ من چون دلو پُر آب
که باشد آفتابِ من وبالت

اشارت کردی از ابرو به خونم
مرا بارے مبارک شد جلالت

نه جان از لب درون آمد نه بیرون
بلا شد عشقِ پابوسِ خیالت

چه خوش مے میخوری از خونِ نامم
اگر ننگے نیارد زین سفالت

چو حالم شد پریشان بے تو آخر
بگو آخر که خسرو چیست حالت

۱۶۸

بیا ، اے دیدۂ شہرے به سویت
جہانے گم‌شده در جستجویت

بلا و فتنه کار افزای چشمت
جفا و کینه دست افزار خویت

که باشد آینه آه و هزار آه
که در آغوش گیرد نقش رویت

مبادا بگسلد یک مویت ، ارچه
جہان آویخت در یک تار مویت

کنم از آب دیده لب نمازی
چو پای هر سگے بوسم به کویت

بده دل گر توانی بیدلے را
که خواهد داد جان در آرزویت

نیَم عاشق چو سَب از بیمِ مردن
نبینم سیرِ در رویِ نکویت

چو زنبورِ سیه گردِ سرِ گُل
بگردم بر سرت بیخود ز بویت

ز حیرت باز خسرو مانده بیهوش
خموشی بودے اندر گفت و گویت

۱۶۹

دریاب که جان خراب گشته ست
دل زاتشِ غم کباب گشته ست

خونِ جگر آب شد ز عشقت
زهره نه که گویم آب گشته ست

پیشِ که گُشایم این که زلفت
در گردنِ من طناب گشته ست

یک ره به منِ خراب کُن گشت
دل بین که چسان خراب گشته ست

دانم که ز مهرِ عارضِ تست
اشکم که چو لعلِ ناب گشته ست

زلفِ تو سیه چرا ست ماناک
بسیار درِ آفتاب گشته ست

در کُشتنِ خسرو آرزویت
بشتاب که بس شتاب گشته است

۱۷۰

بازش هوسِ شکار برخاست
وز دلشدگان قرار برخاست

او مرکبِ ناز راند و از خلق
هر سوی فغانِ زار برخاست

او پیشِ شکار مست بگذشت
فریاد ازان شکار برخاست

من خاک شوم بران زمینی
کز توسنِ او غبار برخاست

صبر و دل و نام و ننگِ ما برد
عشق آمد و هر چهار برخاست

عاشق نه یکی، هزار جان داد
ناله نه یکی، هزار برخاست

خوابِ دگرش بەدیدن آمد
شاد آمد و شرمسار برخاست *

از رنجِ سنش چه شد زیادت
وز کُشتنِ من چەکار برخاست

اے عقل ، برو ، ز ما که نتْوان
زین میکده هوشیار برخاست

با درد خوشم که نامِ مرهم
از خسروِ دلفگار برخاست

۱۷۱

خط کز لبِ آن پسر دمیده ست
افسونست که بر شکر دمیده ست

بنْگر که ز آبِ دیدۀ کیست
آن سبزۀ خوش که بر دمیده ست

از رشکِ رُخت سحر دمِ سرد
بر آینۀ قمر دمیده ست

برخاست ز آتشِ رُخت دُود
از بس که خطِ تو بر دمیده ست

آخر شکرے بده به خسرو
زان لب که نبات بر دمیده ست

۱۷۲

عشقِ تو . بلای ِ جان بسندست
یک خنده ازان دهان بسندست

یک گردشِ چشمِ تو به مستی
فتنه به همان جهان بسندست

بیهوده به صید می زنی تیر
آن چاشنی ِ کمان بسندست

تیغ از پیِ کُشتنم چه حاجت ؟
یک ناز بکن همان بسندست *

گر من دلِ گم شده نیابم
بر همچو توئے گمان بسندست

گفتی که دعای ِ صبر میخوان
نامِ تو براین زبان بسندست

اے چرخ ، بلا چه میفرستی
مارا غمِ آن جهان بسندست

گر دولتِ وصل نیست مارا
بد نامیِ مردمان بسندست

اندر تبِ غم طپید خسرو
آن نرگسِ ناتوان بسندست

۱۷۳

مارا دلِ زار مستمند است
وا ویختهٔ خمِ کمند است

ای جانِ کسی ، دلِ رهی را
می پرس که نیک دردمند است

بد گوی که سرد گردد این دل
کز آتشِ شوق بر گزند است

تلخی نشنیدم از لبت هیچ
یا خود میِ تو هنوز قند است

خامان به نهان دهند پندم
باسوختهٔ چه جایِ پند است

جان در خمِ زلفِ تست ، بنمای
تا بْنگرمش که در چه بند است

تا خطِّ تو نودمید گُل را
بر سبزه هزار ریشخند است

خواهم سرِ سرو را ببرّم
کز قدِّ تو یک سرے بلند است

آن روی که چشمِ بد ازان دور
بنْهای که خسروش بسند است

۱۶۴

چشمم که بروی تو فتاده ست
بر آفت خود نظر نهاده ست

راهیست برای بردن جان
ابروی کجت میان گشاده ست

خط تو درونهٔ مرا سوخت
شک نیست کز آفتاب زاده ست

زلفت سر و پا شکسته زالست
کز سرو بلند اوفتاده ست

انصاف من شکسته بستان
زان طرّه که داد ظلم داده ست

گفتی ز لبم بنوش باده
خون می‌نوشم ، چه جای باده ست

خسرو ز تو بے قرار با تست
دل را چکنم که خودمراد ست

۱۷۵

آنجاست دلِ من و هم آنجاست
کانِ کج کلهِ بلندبالا ست

خوابش دیدیم دوش و مستیم
کان خواب هنوز در سرِ ماست

آهسته رو ، اے صبا ، بدان بام
کان مستِ شبانهٔ من آنجاست

رحمے نکند براین دلِ پیر
یارے که چو بختِ خویش برناست

از دوزخ ، اگر نشان بپرسند
من گویم خوابگاهِ تنهاست

می کُش که به هر چهار مذهب
خونم هدرست و خانه یغماست

گفتند دلت خوش است ، آرے
در گونهٔ روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسے که ناشکیباست

خسرو ، جان ده که اندرین راه
کارے به سخن نمی شود راست

١٧٦

زلفِ تو هنوز تابدار است
چشمت به کرشمه در خمار است

گفتی که وفا نیاید از من
سوگند مخور که استوار است

خون شد دلِ من ، بگوی ، اے باد
کان جانِ عزیز در چه‌کار است

کشتش به کدام بوستانست
سروش به کدام جویبار است

من گریهٔ خویش دوست دارم
کز دردِ کسیم یادگار است

کارم غمِ عشق و بیقراریست
تا عمرِ عزیز بر قرار است

ای شاهسوار، آهوان را
تیرِ تو نکوترین شکار است

عاشق که غمِ تو خورد و آنگه
شادی طلبد، حرام خوار است

با تو به مَثَل هلاک خسرو
دیوانه و موسمِ بهار است

۱۷۷

چشمت که میانِ خوابِ نازست
یارب که چه شوخ و دلنوازست

هر لحظه ز نیشِ غمزهٔ تو
صد رخنه به روزه و نمازست

خونها همه خورد، این چه شکل است ؟
دلها همه بُرد، این چه ناز ست ؟

محمود به خاک شد هنوزش
دل سویِ کرشمهٔ ایازست

شبها غمِ خود به شمع گویم
کو نیز ز محرمانِ رازست

سوزنده کسیم نیست جز شمع
کان سوختهٔ سرِ گدازست

فریاد رسی که در همه وقت
بر غمزدگان درِ تو بازست

جانا، تو به خواب شو که مستی
افسانهٔ عاشقان درازست

سوزِ دل و آبِ چشمِ خسرو
بپْذیر که از سرِ نیازست

۱۷۸

یک مویِ ترا هزار دام است
یک رویِ ترا هزار نام است

زان سرو به بوستان بلند است
کز قدِ تو قایم المقام است

گر مه به تو ناتمام پیوست
رخسارِ تو ، ماهِ من تمام است

زلفِ سیهت فتاده در پای
هر دلِ خلق پایِ دام است

دانا لبِ تو ، اگر ببوسد
فتوی ندهد که می حرام است

می بگدازد دل از تو ، زیراک
تو آبی و آن سفالِ خام است

خسرو به تو هم‌عنان نخواهد

زین توسنِ چرخ بدلگام است

۱۷۹

زلفِ سیهِ تو مشکِ چین است
بالایِ تو سروِ راستین است

لعلِ تو نگینِ خاتمِ حسن
وان خطِّ تو نقشِ آن نگین است

گر موم بوَد میانِ خاتم
در خاتم لعلِ انگبین است

ماهست رُخت دران سخن نیست
قندیست لبت سخن درین است

هر لحظه کَشد بکُشتنم تیغ
چشمِ تو که شوخ و نازنین است

گفتم که ترا کمین غلامم
گر هست گناهِ من همین است

مارا ز لبِ تو نیست قِسمی
تدبیر چه سود ، قسمت این است

تو غمزه چه میزنی به خسرو
کین تیرِ سپهر در کمین است

۱۸۰

می نوش که دور شادمانیست
خوش باش که روز کامرانیست

سر بر مکش از شراب کایّام
از تیغ اجل به سرفشانیست

این دل که ز عشق می‌خورد خون
با دشمن خود به دوستگانیست

مغرور مشو به بانگ نائے
کاواز درای کاروانیست

هردم که به خوشدلی بر آید
سرمایۀ حاصل جوانیست

ساقی دل مرده زنده گردان
زان می که چو آب زندگانیست

عشق آمد و عقل رَخت بربست
این هم ز کمالِ کاردانیست

بیخوابی و عاشقیست کارم
سگ بهرِ وفا و پاسبانیست

خسرو به‌گزاف چند لاقی
بانگِ دهل از تهی میانیست

۱۸۱

ای خوانده، بتانِ حسن شاهت
وز قلبِ شکستگان سپاهت

دُودیست بر آتشِ جهانسوز
آن سبزهٔ خط که شد سیاهت

شد در زنخت هزار جان غرق
از خَوی چو بر آب گشت چاهت

هر لحظه جراحتی است در جان
بینم چو ز دُور گاه گاهت

دزدم نظر از دو چشمِ خود نیز
دزدیده چو بنْگرم به‌ساهت

تفسیده چو پُر خورد بمیرد
زان روی نمی‌کنم نگاهت

شد گریهٔ ، ار چه پای گیرت
بُردن نتوان بدین ز راهت

بسیار شد آهِ خلق ، هشدار
کین باد نیفگَند کلاهت

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
رخساره بس ست عذر خواهت

۱۸۲

دیوانه شدم در آرزویت
ای چشمِ جهانیان به رویت

جانِ تو که بد شده‌ست حالم
وان بد همه از رخِ نکویت

دی روی تو دیدم و نمُردم
شرمنده بمانده ام ز رویت

بویِ خوشم آید از تو در جیب
گل داری یا همینْست بویت

پرسی که چگونه‌ای ز من دور ؟
دور از تو چه پرسیَم ، چو سویت

خاکِ تنِ من سرشته چونست
در خور نشد آب ازین سبویت

مائیم و تحیّر و خموشی
وافاق همه به‌گفت و گویت

گفتی تو که آبِ خوردن آور
امروز بدیده‌ام چو جویت

خسرو به‌کمندِ تو اسیر است
بیچاره کجا رود ز کویت *

۱۸۳

وقتی غباری زاستان بفرست سوی چاکرت
تا کی تهی چشمی کند بادیده‌ام خاکِ درت

دستی بده، ای آشنا، درماندگان را، چونکه شد
غرقه به‌هر یک قطره خوی صد دل به‌رخسارِ ترت

دریافتم دل دزدیَت، از غمزهٔ غمازِ تو
آن پردهٔ ما باز شد، چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر، گه گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را
در قعرِ دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم
از بس‌که آیاتِ الم خوانم همه‌شب از برت

آخر کِم از نظّاره‌ای از دور در نخلِ قدت
دستِ امیدم کوته‌ست از شاخِ سبزِ نوبرت

در بندِ پروازست جان ، بگذار سیرت بنگرم
زینسانکه بینم حالِ خود سهمان که بینم دیگرت

میکُن جفا تا پیشِ تو میریزم از دیده گهر
زیرا که تو زیبا رخی زین به نباشد زیورت

گوئی به‌خنده ، خسروا ، زانِ توام ، گرچه نه‌ای
تسکینِ جانِ خویش را ناچار دارم باورت

۱۸۴

روزِ نوروزست و ساقی جامِ صهبا برگرفت
هر کسے با شاهد و مے راهِ صحرا برگرفت

گردِ ره برچشمِ خود نرگس که دردش هم‌نکرد
خوبروئے را که پا بهرِ تماشا برگرفت

سرو با خوبان خراش کرد و نے میخواست، لیک
پا نکردش پا اگرچه بیشتر پا برگرفت

هست‌صحرا چون کفِ دست و براُو لاله چو جام
خوش کفِ دستے که چندین جامِ صهبا برگرفت

نرگس اندر پیشِ گل، گر جامِ مے بر سر کشید
باغبانش مست و لایعقل ازانجا برگرفت

لاله را سودایِ خامے بود، باصدشربت ابر
از دماغِ لاله نتْوانست سودا برگرفت

در چمن رفتم که نرگس چینم از پهلوی ِ گل
چشم نتْوانستم از روهای ِ زیبا برگرفت

کار با دیوانگی افتاد خسرو را ، ازانک
سر ز مے خوردن نخواهد ساقی ِ ما برگرفت

۱۸۵

شهسوارم آمد و از سینه جان را برگرفت
دولتِ بادے که آن سروِ روان را برگرفت

یار و جان هردو درین تن بود و جان آمد درون
یار را گفت این چه باشد با تو جان را برگرفت

دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقے را بکُشت
گوئیا تُرکے به‌خونریزی کمان را برگرفت

سرخ گُل کز آبِ چشمِ من بکویِ او دمید
گریهٔ خون کرد بر وے هرکه آن را برگرفت

گفتمش گویم غمِ خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لبِ خسرو زبان را برگرفت

۱۸۶

هرقدم کاندر ره آن سروِ خرامان برگرفت
دیده خاکِ راهِ او داماں به‌داماں برگرفت

سر به‌صد زاری نهادم بارها بر پایِ او
کافرم گر هیچگاه آن نامسلمان برگرفت

جان به پنهانی ز ما بربود و پیدا هم نکرد
دل به‌دشواری به‌ما بر بست و آسان برگرفت

دل که اندر زلفِ او گم گشت نتوان یافتن
چشم کان بر رویِ او افتاد نتوان برگرفت

بادِ نوروزی که صد نقش آوَرد بر رویِ آب
دید لعلش را قدم از آبِ حیوان برگرفت

خویِ او خاص از پیِ ما بیوفائی شیوه کرد
یا جهان رسمِ وفاداری ز دوران برگرفت

هر دُرّ افشانی که خسرو کرد از نوکِ قلم
چشمِ خون افشانِ او از نوکِ مژگان برگرفت

۱۸۷

روزگارے شد که دل با داغِ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کے گردد دلے کان خو گرفت

مشکل ست آزاد بودن ، دل که با دلبر نشست
مردن ست ، ازتن ، جدائی دل که با جان خو گرفت

عقل بیرون شد ز من ، پرسیدمش کین چیست ، گفت
ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت

من شبے چون کوه دارم زین دلِ کوتاه‌روز
خرّم آن ذرّه که باخورشیدِ تابان خو گرفت

طاقتِ رویت ندارم ، گرچه می دانم ، ازانک
چشمِ بے اقبالِ من با پایِ دربان خو گرفت *

آگهی کے دارد از اسکندرِ تشنه‌جگر
خضرِ تنهاخوار کو با آبِ حیوان خوگرفت

دل بەزلفت ماند ، ازو بوی ِ مسلمانی مجو
ز انکه عمرے رفت کاندر کافرستان خو گرفت

گر خیالت مونس ِ دل شد مرا ، بازش مدار
هم بەسن بگذار کین یوسف بەزندان خوگرفت

مردمان گویند خسرو چونی از سرکوب ِ عشق
چون بوَد ، گوبی ، که آن با زخم ِ چوگان خوگرفت

۱۸۸

سرو دید آن قد و رعنائی ازان بالا گرفت
در چمن‌ها لاجرم کارش ازان بالا گرفت

باقدش نسبت ندارد قامتِ سروِ بلند
راست می‌گوئیم و بر ما نیست این کس را گرفت

جز حدیثِ تیرِ او در دل نمی آید مرا
تا خیالِ آن کمان ابرو به‌چشمم جا گرفت

حقِ آن قرصِ رخ و آن لب نمی‌داند رقیب
خواهد آن نان و نمک روزے دوچشمش را گرفت

من که پیچیدم به‌فکرِ آن دو زلفِ عنبرین
عاقبت زین فکرِ بے پایان مرا سودا گرفت

دوش می‌گفتم ز سوزِ دل حدیثے باچراغ
در سرِ شمع آتش افتاد و ز سر تا پا گرفت

خسروا، تا یافت مأوا جانِ ما درکویِ دوست
شد مقیمِ آن سرِ کو و دلش از ما گرفت

۱۸۹

باز جانا ، آتشِ شوقِ تو درجان جا گرفت
خانهٔ صبر از غمت سر تا به‌سر سودا گرفت

سروِ نازم رقص رقصان دی در آمد در سماع
حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت

آتشِ سینه اگرچه مدّتے می سوخته ست
عاقبت شعله زد و از راهِ دل بالا گرفت

من به‌نقد امروز با وصلِ بُتانم در بهشت
زاهدِ بیچاره در دل وعدهٔ فردا گرفت

هر محبّیے کو قدم در راهِ عشق از صدق زد
پیشِ محبوب او به آخر پایهٔ اعلا گرفت

دولتِ خسرو همین باشد که او در کویِ دوست
با سگانش همنشین شد منصبِ والا گرفت

۱۹۰

آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیّار نیست
تشنهٔ خونِ مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشقِ یار اگر در قبله و در بتکده
عاشقانِ دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک‌قدم بر جانِ خود نِه یک قدم بر دو جهان
زین نکوتر رهروانِ عشق را رفتار نیست

بر تنِ شیرین نظر هم هست بار از نازکی
بر دلِ فرهاد کوهِ بیستون هم بار نیست

در جهادِ نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاهِ سر بازی مقامِ کمتر از عیّار نیست

ای برهمن، بار ده رد کردهٔ اسلام را
یا چو من گمراه را درپیشِ بت هم‌بار نیست

چند گویندم که رو زنّار بند ، اے بت‌پرست
از تنِ خسرو کدامین رگ که آن زنّار نیست

۱۹۱

ای که بی خاکِ درت در دیدهٔ من نور نیست
گر مثل جان میرود، ترکِ توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خودبینی قیامت خواسته
زانکه آهِ دردمندان کم ز نفخِ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیثِ حسنِ تو پنهان نماند
گل به‌صدپرده درون از بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست در رویت نظر، معذور دار
زین گنه گر جان رود، این نیز چندان دور نیست

سنگِ دربان ارچه مزدِ جانْست نیز از در مران
کز پیِ مردن رسید اینجا، ولی مزدور نیست

پرسشِ من آمدی، وز دیدنت جان میرود
کُشتنت، ای جانِ من، پرسیدنِ رنجور نیست

در شبِ تاریکِ هجرانم بسر شد روزگار
چون‌توان کردن چو شمعِ بختِ ما را نور نیست

دل ز سلطانِ خیال اقطاعِ غم شد ، چون کنم
شحنهٔ جان را ز سلطانِ خرد منشور نیست

گریه گر لشکر کَشد ناله رهد گریه چه سود ؟
چون هزار امیدهٔ بر یک کامِ دل منصور نیست

اے خیالِ یار صورت میکنی در دل مرا
صبرِ خسرو را رقم در دفترِ شاپور نیست

۱۹۲

ماه تابانست و همچون روی تو تابنده نیست
ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر
گر رونده هست ، لیکن همچو تو آینده نیست

حور بسیار است ، دل بردن نیارد همچو تو
شوخ و عیّار و مقامر پیشه و بازنده نیست

چون بلائی نیست چشمت را به کشتن باز کن
هر که در عهدت به مرگ خویش میرد ، زنده نیست

دل کرا سوزد دراین غم بر من دلسوخته
جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

در وفای یار باید باخت باری جان خویش
چونکه جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو

چشم خسرو کو به خاکی از درت مانده نیست

۱۹۳

چون به‌گیتی هر چه می آید ، روان خواهد گذشت
خرّم آنکس کو نکو نام از جهان خواهد گذشت

ناوکِ گردون که آید از همه نظاره کن
کز کیان بگْذشت تا نیز از کیان خواهد گذشت

جز ز یک کس نگْذرد یک تیر بین در کیشِ چرخ
کیش یکی تیر است ، لیک از همگنان خواهد گذشت

آن که میگوید که خواهم دید پایانِ جهان
بسکه بر بالایِ ما پیر و جوان خواهد گذشت

گر جوان گر پیر ، چون ما بگذریم از این جهان
گر بخواهی دید گو تا بر چسان خواهد گذشت

چون گریزم از جفایِ آسمان ، چون عاقبت
سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت

کاروانِ دوستان بسیار بگْذشت و هنوز
بین کزین ره چند ازینسان کاروان خواهد گذشت

هر که هست آخر نه در زیرِ زمینش رفتن است
خود گرفتم در بلندی زآسمان خواهد گذشت

مهرجانی و بهاری کایدت ، خوش باش ، ازانک
چند چند از تو بهار و مهرجان خواهد گذشت

خسروا ، بِسْتان متاعی در دکانِ روزگار
کاین بهارِ عمر ناگه رایگان خواهد گذشت

۱۹۴

دیدنش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت
باز تا شب بر منِ بیچاره چون خواهد گذشت

گفتمَ جان در میان کن ، زو ببر دل ، چون برم
کو میانِ جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ، ای جانِ کهن ، بیرون گذر بیگانه وار
کاشنایِ دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبت‌ها که در روزِ قیامت گفته‌اند
اندرین شبهایِ غم بر من کنون خواهد گذشت

جامِ خود باری بیک جرعه نگون کن بر سرم
کاش روزی چون همه‌عمرم نگون خواهد گذشت

جور میکن تا به‌صد جان می‌کشم کز آسمان
هر چه آید بر سرِ خاکِ زبون خواهد گذشت

راز ِ خون آلود ِ خود ، اے دل ، مده دامن برون
کاین ورق خام است و حرف از وے برون خواهد گذشت

دیده دل را در بلا افگند و خواهی دید فاش
درمیان ِ دیده و دل موج ِ خون خواهد گذشت

خسروا ، گر عاشقی میسوز و لب مگشا ، ازانک
دود ِ این روزن ز چرخ ِ آبگون خواهد گذشت

۱۹۵

باغمش خو کردم امشب ، گرچه در زاری گذشت
یاد میکردم ازان شبها که در یاری گذشت

خواب هم ناید گہے تا دیدمے وقتے ، مگر
زان شبِ فرّخ که با یارم به بیداری گذشت

بر درش سودم همه شب دیده و چشمِ مرا
عزّتے بود ، ار چه بر خاکِ درش خواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیالِ زلفِ او
چون بوَد مرغے که عمرش در گرفتاری گذشت

نوش بادا برمن و تو شربتِ عیش ، ارچه دوش
بر تو در مے خوردن و برمن بەدشواری گذشت

گرچه در هجرِ توام جز خوردنِ غم کار نیست
هم فسوسِ من ز عمرے کان به بیکاری گذشت

ناخوش آن وقتے که بر زنده دلان بے عشق رفت
ضایع آن روزے که بر مستان به هشیاری گذشت

ماجرای دوش می پرسی که چون بگْذشت حال
اے سرت گردم ، چه می پرسی ، به‌دشواری گذشت

دل گران شد ارچه از بارِ غمت خسرو ، ازانک
شخصِ چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

۱۹۶

چون گذر بر خاک داری بر سرت این باد چیست
چون ز گل بنیاد داری دل براین بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد زاختران رنجش چراست
چون کند سلطان سیاست ناله از جلّاد چیست

یاسمین‌ها چون همه رخسار و زلفِ نیکوانْست
نام این نسرین چرا شد ، نامِ آن شمشاد چیست

چون بقا را در جهان چندین خرد سرمایه نیست
این به ریشت باد چندین ، در بروتت باد چیست

دولت و محنت چو هر دو بر کسی تابنده نیست
زین دلت غمگین چرا شد ، زان درونت شاد چیست

آفتِ مردم طمع شد از خود و مردم مرغ
مرغ را دانه بلا شد ، طعنه بر صیّاد چیست

خونِ خلقے ریزی و ناگه گرت ریزند خون
چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست

چند تن پروردن ، اے از عالمِ دل بے خبر
چون دلت ویرانه است این آبِ گِل آباد چیست

یار کے داند که خسرو می خورد غم چون شکر
بر دلِ شیرین چه روشن کاندهِ فرهاد چیست

۱۹۷

یار اگر برگشت در تیار بودن هم خوش است
ور شکیبائی بوَد بے یار بودن هم خوش است

عزّتے گر نیست مارا نزدِ خوبان ، عیب نیست
عاشقان را پیشِ خوبان خوار بودن هم خوش است

جنگہای او خوش است ار آشتی را جا بوَد
وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوش است

گرچه خفتن خوش بوَد با یار در شبہای وصل
لیک در شبہای غم بیدار بودن هم خوش است

اندک اندک گه گہے با یار بودن خوش بوَد
ور میسّر گرددم بسیار بودن هم خوش است

چون مسلمان بود ، می نتوانم از دستِ بتان
پیشِ بت بر بستهٔ زنّار بودن هم خوش است

گرچه از من شیرمردی ناید اندر کوی عشق
چون سگانم شهرهٔ بازار بودن هم خوش است

باخبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان
بے خبر در خانهٔ خمار بودن هم خوش است *

خسروا ، گر در نمی گنجی به خلوتگاه دوست
همنشین باعاشقان زار بودن هم خوش است

۱۹۸

یار دل برداشت وز رنجِ دلِ ما غم نداشت
زهره ام کرد آب و تیمارِ منِ درهم نداشت

گریه ها کردم که خون شد سنگِ خارا را جگر
سنگدل یارم که چشمش قطرهٔ زان نم نداشت

ماجرایِ دردِ خود بر رویِ او صد بار بیش
یک به یک گفتیم و او را ذرّهٔ زان غم نداشت

دی برون رفتم فغان ها کردم و بگْریستم
بود او در خوابِ مستی و غمِ عالم نداشت

دوش بیخود بوده ام در بسترِ غم تا به چاشت
همچنان می سوخت شمع و دیدهٔ من دم نداشت

اے که گوئی خوشدلی ، یارب ، همین در عهدِ ما
گشت پنهان یا کسے خود از بنی آدم نداشت

صبر خود یکبارگی زانگونه از ما بر گذشت
هیچگه گوئی که با ما آشنائی هم نداشت

دیر زی ، اے عشق کز اقبالِ تو پاینده بود
این متاعِ انده و غم ، هیچ چیزے کم نداشت

اینِ دلِ خسرو که از عشقِ جوانان پخته شد
همچنان خون ماند کز شیرین لبے مرهم نداشت

۱۹۹

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت
نقش او از پیش چشم خونفشان من نرفت

کس به هجرانش چو جان مستمند من نسوخت
کس به دنبالش بجز اشک روان من نرفت

من بدان بودم که پایش گیرم و میرم به‌دست
چون کنم کو گاه رفتن درمیان من نرفت

اندران ساعت که از پیش من شوریده بخت
رفت آن بدخو، چرا آن لحظه‌جان من نرفت

دل ز من دزدید و سر تا پای او جستم، نبود
زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت

آن زمان کان قامت چون تیر بر من میگذشت
وه چرا پیکانش اندر استخوان من نرفت

بسکه مرغِ نامه‌بر از آهِ خسرو پر بسوخت

نامهٔ دردم بدان نامهربانِ من نرفت

۲۰۰

آن سوارِ کج‌کله کز ناز سلطانِ منست
بس خرابیها کز او در جانِ ویرانِ منست

خونِ من در گردنم ، کامروز دیدم رویِ او
چنگِ من فردایِ محشر هم به‌دامانِ منست

هر که در جا حور دارد ، خانه پندارد بهشت
من کز او دورم ضرورت خانه زندانِ منست

تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونسی
یارِ شبهایِ فراقت چشمِ گریانِ منست

بسکه صحرا گیرم از غم تا درون خالی کنم
هر گیاهی مونسِ غمهایِ پنهانِ منست

جان کشم از تو که همخوابه نگردد باتو، لیک
من ندانم کاین توئی در سینه یا جانِ منست

شاهِ عشقم ، خاک گوید سندِ جمشیدیم
دولت و اقبالِ من حالِ پریشانِ منست

خسروِ نظمم ، ولی از سرنوشتِ آسمان
نامهٔ دردم که نامِ دوست عنوانِ منست

۲۰۱

سروِ بستانِ ملاحت قامتِ رعنایِ تست
نورِ چشمِ عاشقانِ خسته خاکِ پایِ تست

من نه تنها گشته ام شیدایِ دردت جانِ من
هر کرا جان و دل و دینی بوَد شیدایِ تست

نیرِّ اعظم که لاف از قربِ عیسیٰ میزند
ذرّهٔ از پرتوِ رخسارِ مه سیمایِ تست

در درونِ مسجد و دیر و خرابات و کنشت
هر کجا ، رفتم ، همه شورِ تو و غوغایِ تست

جانم از غیرت ز دستِ جاهلان سوزید ، ازانک
سرو را گویند مانندِ قدِ رعنایِ تست

تا به مُلکِ دلبری سلطان شدی ، ای شاهِ حسن
هر کجا سلطانی و شاهی بوَد لالایِ تست

وعدهٔ دیدارِ خود کردی به فردا ، زان سبب
جانِ خسرو منتظر بر وعدهٔ فردایِ تست

۲۰۲

خرّم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
شادیِ آن دل که هردم در دماغش بویِ تست

من ز تنهائی به خونِ غرق و تو پهلویِ کسان
خونِ من در گردنِ آنکس که در پهلویِ تست

کُشتیَم زان زلف و رخ کارایشِ آن را مدام
شانه بر پشتِ تو و آئینه بر زانویِ تست

بر رُخت دنبالهٔ زلفِ تو پایانِ شب است
وافتابِ صبحدم اندر سفیدی رویِ تست

نافه خود را گرچه زاهو می‌کشد ، با این همه
پوستینِ پوشی ز زنجیرِ خمِ گیسویِ تست

بر شکر خوانند افسون بهرِ دلجوئی ، ولیک
شکّری کو خود فسون خواند ، لبِ دلجویِ تست

موی ابرو را گره نتوان زدن ، لیکن ز کبر
صد گره بیش است بر هر مو که در ابروی تست

هیچ شب از سوی تو تارے نمی یارم گسست
این درازی شب من بے گسست موی تست

هندوان را زنده سوزند ، اینچنین مرده مسوز
بنده خسرو را که تُرک است آخر و هندوی تست

۲۰۳

آنکه زلف و عارضِ او غیرتِ روز و شب است
جانِ من از مهر و ماهِ روش هردم در تب است

رشکِ عنابست یا خود پستهٔ خندانِ او
سیبِ سیمین است خود یا آن ترنجِ غبغب است

باز ابرِ چشمِ من بسیار باران شد ، مگر
ماهِ خرمن سوزِ من امشب به قلبِ عقرب است ؟

بسکه فریادم شبِ هجران به گردون میرود
قدسیان را از تظلم کارِ یارب یارب است

می شمارم هر شبی اختر از آبِ چشم و صبح
نیست روشن کاخترِ بختم کدامین کوکب است

ساقیا ، برلب رسان جامی و آنگه ده بما
زانکه ما را چون قدح از تشنگی جان برلب است

ترکِ هر مذهب گرفتم ، زانکه نزدِ پیرِ دیر
ذکرِ مذهب لا ابالی زاختلافِ مذهب است

ما و مجنون در ازل نوشیده ایم از یک شراب
درمیانِ ما ازان رو اتّحادِ مشرب است

لافِ دانائی مزن خسرو مگر دیوانه ای
در دبستانے که پیرِ عقل طفلِ مکتب است

۲۰۴

دل ز انعاست ، سها ، با التفاتے قانع است
دیده در ماهے اگر بیند ، رُخت ، خوش طالع است

گر برفت از شوقِ رویت دل ز دستم ، باک نیست
دل برفت و جان برفت و عقل و دین خوش قانع است

نقطهٔ خالش به رخ منشورِ حسن است و نشانْست
ملکِ لطفِ دلبری را رویِ خوبش جامع است

جنّت و دوزخ بهشت و مُردگی عینِ حیات
بے تو جنّت دوزخ است و زندگانی ضایع است

چون بنفشه خم گرفته قامتم در هجرِ تو
همچو نرگس چشمِ من باز است و اشکش دامع است

کاکلِ مشکین پریشان بر رخِ چون مه فگن
تا بپندارند کابرے بر رخِ مه واقع است

همچو ابرِ بے حیا سرگشته و برگشته باد
هرکه خسرو را ز ساهِ رویِ خوبت سانع است

۲۰۵

شربتِ وصلت نجویم کارِ من خون خوردنست
من خوشم تو مرهم آنجاها رسان کازردنست

جانِ من از مایهٔ غم‌هایِ تو پرورده شد
خَلق غم گویند و نزدِ بنده جان پروردنست

کُشتنِ من بر رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانکه خونِ چونِ منی نه لائقِ آن گردنست

یار محمل راند و سرگشته دلم دنبالِ او
دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست

چاکِ دامن مژدهٔ بدنامیم داد ، ای سرشک
یاریَش کن کو مرا در بندِ رسوا کردنست

ای ملامت گویِ من ، جائی که تابد آفتاب
ذرهٔ سرگشته را چه جایِ گِرد آوردنست

پند گویا ، گفتگو کم کُن که پیکان خورده را
در کشیدن بیش ازان رنج است کاندر خوردنست

بس کن ، ای مطرب که شهر از شعله‌های ِ من بسوخت
روغن ِ خود آتشی را ریز کاندر مُردنست

قصّهٔ عشق از چه بر جان سیزند ، محرم چو نیست
خسروا ، تن زن که نه جای ِ سخن گستردنست

۲۰۶

هرمژه از غمزهٔ خون‌ریزِ تو ناوک زنے ست
کاندرونِ هر جگر زان زخمِ ناوک روزنے ست

چشمت آفت ، غمزه فتنه ، خط قیامت ، رخ بلاست
آشنائی باچنین خصمان نه حدِّ چون منے ست

جان که زارم می‌کشد از یادِ چون تو دوستے
جانِ من از تو چه پنهان آشکارا دشمنے ست

چشمم ار بے تو جهان بیند، بگیرش عیب ، ازانک
خیرهٔ بے دیدهٔ آلودهٔ تر دامنے ست

ساقیا ، گر مے خورم بےتو نگوئی کان مے است
مردمم را شربتے و آتشم را روغنے ست

اے که در گریه زنی طعنم که این خونابه چیست
برگذر زین سیلِ تندِ من ، قوی مرد افگنے ست *

اندر آن مجلس که خود را زنده سوزند اهلِ عشق
ای بسا مردِ خدا کو کمتر از هندو زنی ست

عندلیبان را غذایِ روح باشد بویِ گُل
مرغِ دشت است آنکه عاشق بر جَو و بر ارزنی ست

هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت به‌درد
زیرِ دیوارِ تو ، سلطان ، پاسبان چوبک زنی‌ست

۲۰۷

تا خیالِ روی ِ او را دیده در تب دیده است
مردمِ چشمم به خون در اشکِ ما غلتیده است

تا چرا با شمعِ رویش آتشِ تب یار شد
دل چو دودِ زلفِ او بر خود بسے پیچیده است

بر لبش هر داغِ جانسوزے که بس تبخاله شد
زان جراحت بر دل و جانِ من شوریده است

دوش بر بالینِ یارم شمع از غم پیشِ من
تا سحر بیچاره بر جان همچو من لرزیده است

چون به نوکِ غمزه آن بت از لبِ من خون کشاد
در تنِ من هم ز غیرت خونِ من شوریده است

چون ندارد طاقتے کز آب برخیزد دمے
نرگسِ بیمارِ یارم دردِ سر چون دیده است

دوش چون آمد خیالِ سروِ قدّش پیشِ من
تا سحر خسرو به جایش گردِ سر گردیده است

۲۰۸

تا خیالِ نقطهٔ خالت سوادِ چشمِ ماست
خاکِ پایت مردمِ چشمِ مرا چون توتیاست

حاجتِ کحل‌الجواهر نیست آنکس را که نیست
سرمه از گَردِ رهِ توسن که نورِ چشمِ ماست

تا گلِ رخسارِ تو بشْگفت در باغِ وجود
عشقبازان را چو بلبل کار با برگ و نواست

تا به طاقِ ابرویت آورده ام رویِ نیاز
می نپندارم نمازم اندراین قبله رواست

نافهٔ آهویِ چینی کو به زلفت دم زند
نیست آهوئے مر او را ، زانکه در اصلش خطاست

جعدِ مرغولت که در هر بندِ او صد حلقه است
دامِ دلهایِ اسیرانِ گرفتارِ بلاست

هر که در کویِ تو بوئ بُرد، از عالم گذشت
هر که از دردت نصیبے یافت، فارغ از دواست

جامِ مے از دستِ هشیارانِ مجلس تیره گشت
مفردے از خود گذشته دُردی آشامے کجاست ؟

بے رخ و زلفِ سیاهش از هواداریِ خویش
خسروِ دلخسته را همدم به روز و شب صباست

بی رُخت از پا فتادم ، بی لبت رفتم ز دست
قدرِ گل بلبل شناسد ، قدرِ باده می پرست

زاهد ، از بدنامیَم دیگر مترسان ، زانکه من
گر بر آرم نامِ نیکو ، پیشِ بدنامان بد است

آشنائی در وجودِ جوهرِ خُردم نماند
مشکلِ ما هست اکنون زان دهانِ نیست هست

سویِ چشمانش مبینید ، ای رقیبان ، زینهار
غارتِ دین می کنند آن کافرانِ نیم مست

حلقه‌های زلفِ تُرکان بوالعجب دامِ بلاست
هر که افتاد اندر آن دام از گرفتاری برست

درمیانِ ما و تو حایل نباشد بحر و کوه
رهروان را کی بوَد اندیشه از بالا و پست

از وجودِ خاکیِ من گرچه گَردے خاسته ست
عاقبت خواهد به آبِ دیده در کویت نشست

گر به قدّت سرفرازی میکند طوبٰی به‌خلد
روزِ حشر از رشک خواهم شاخ‌هایِ او شکست

همچو خسرو کے رهد از بندِ خویش و هر دوکون
هر که دل در حلقهٔ زنجیرِ گیسوئے نبست

بسکه زلفِ سرکشت در کارِ دلها در نشست
هیچکس در شهر ازاین سودایِ بی پایان نرست

عاشقان گشته به راحت خاک و من در غیرتم
کان غبارِ غیر بر دامانِ تو خواهد نشست

تو سنت در سینهٔ من نعل در آتش نهاد
هست ازانجا آتشی کز نعلِ یکرانِ تو جست

سوختی جانِ مرا و حالِ من پرسی که چیست
ای عفاک الله، چه گویم جانِ من هست، آنچه هست

آبروی من که رفت از تو، اگر خون ریزیم
هم به آبِ رویِ پاکان که بشویم از تو دست

صد هزار امضایِ دستورِ خرد را محو کرد
زلفِ تو، گر عاملِ دلهاست یا خوانِ شکست

سن ز خوانِ خود خراب و در کمینِ جان خیال
دزد کرد آن گرد کالا ، باده نوش افتاده مست

وه که کینش بود با خسرو که از خونش بگشت
وز پیِ دشواریِ جان کَندنش از غمزه خست

۲۱۱

ساقیا، می ده که امروزم سرِ دیوانگی‌ست
جام پُر گردان که مرگم در تهی‌پیمانگی‌ست

من به رغبت جان دهم تا رحمت آری بر تنم
این عنایت درمیانِ دوستان بیگانگی‌ست

زاهدا، تعویذِ خود ضایع مکن بر من، ازانک
عشقِ من ضایع نخواهد شد که دیوِ خانگی‌ست

قصّه‌هایِ درد خوانم هر شبی با بختِ خویش
وین همه بیداریِ من، زین دراز افسانگی‌ست

بسکه در زنجیرِ خوبانم مسلسل شد سخن
هر غزل از دفترِ من مایهٔ دیوانگی‌ست

شمع شیرینی چشیده‌ست، ار بسوزد باک نیست
لذّت از آتش گرفتن مذهبِ پروانگی‌ست

طعنه‌های دشمنان مشتاق را تاجِ سر است
نامِ رسوائی به‌کویِ عاشقان فرزانگی‌ست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کُشی
در صفِ عشّاق خود را کُشتن از مردانگی‌ست

خسروا ، سلطانِ عشق ، ار می کُشد ، یاری مخواه
زانکه معزول است عقل و صبر بی پروانگی‌ست

۲۱۲

خانه ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت
گشت دل مدهوش و دل شیدای خوبان عاقبت

هست سر بر دوش من بارے و بارے می کشم
تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رأی آن دارم که خونم را بریزند اهل حسن
شد موافق رأی من با رأی خوبان عاقبت

گرچه بے مهرند مهرویان به عشّاق ، اے رقیب
جان عاشق می شود مأوای خوبان عاقبت

صبر و هوشم از سواد زلف جانان گشت کم
شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که ندْهم دل به خوبان ، لیک دل
گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت

بر دلِ مجروحِ خسرو دلبران را نیست رحم
جان به زاری داد از سوادیِ خوبان عاقبت

۲۱۳

روزے از دستِ جفا آخر عنان بستانمت
دادِ خود دانم ازاین پس بر چسان بستانمت

رودِ اشکم گر گریبان گیردم از دستِ تو
دامنت گیرم گہے وانصافِ جان بستانمت

عمر در کارِ تو شد ، زین پس سن و لعلِ لبت
یا بمیرم یا حیاتِ جاودان بستانمت

روی بر خاکِ درت مالم ، وگر فرمان دہی
خاکِ آن در هم به نرخِ زعفران بستانمت

بر نمک می خواهم انگشتے زنم ، لب را مدزد
هم به شرطِ چاشنی بوئے ز جان بستانمت

ور بیفتد جان قبول و زر ندارم چون کنم
رنگِ روی خود ، مگر زان آستان بستانمت

یوسفِ عهدی ، اگر خسرو بُود قیمت گرت
ور دهم ملکِ دو عالم رایگان بستانمت

بیقرارم کرد زلفِ بیقرارِ کافرت
ناتوانم کرد چشمِ جادویِ افسونگرت

رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت ، مگوی
کز زبهرِ آن خطِ مشکین بباید مسطرت

گر زنم جامه به نیل و یا شوم غرقه درآب
شادیم ، زیرا تو خورشیدی و من نیلوفرت

گر بر آئی بر سپهر و یا خرامی بر زمین
آفتابِ کشورت خوانند و شاهِ لشکرت

باچنان خونین‌لبی کاید همی زو بویِ شیر
خونِ من میخور ، حلال است آن چو شیرِ مادرت

چشمِ من دور ، ار بگویم مردمِ چشمِ منی
زانکه هر ساعت همی بینم بر آبِ دیگرت

نوکِ مژگانت ز تیرے می شگافد هر زمان
سینه ام بشگاف و بنگر ، گر نباشد باورت

سینهٔ من بر مثالِ شانه گردد شاخ شاخ
وه مبادا تارِ موئے کژ ببینم بر سرت

مارِ زلفت حلقه حلقه در دلِ خسرو نشست
مردم ، ار آگه نگردد غمزهٔ جادوگرت

۲۱۵

عاشقِ سوخته‌دل زنده به جانی دگر است
زین جهانش چه خبر کو به جهانی دگر است

بسکه از خونِ دلم لالهٔ خونین بشگفت
هرکجا می نگرم لاله‌ستانی دگر است

ای طبیب، از سرِ بیمار قدم باز مگیر
چارهٔ ساز که بیمارِ زمانی دگر است

عاقبت خواستی از من چو دلِ من، آن نیز
در سرِ کویِ تو آن وصف و نشانی دگر است

حاصل از دوست بجز گریه ندارم، لیکن
در دلِ یار یقینم که گمانی دگر است

یک سر مویِ میانِ تو عجب باریک است
هر سرِ مویِ تو زان نکته بیانی دگر است

آفتاب ، ار چه ز اعیانِ جهانست ، ولیک
بر رخِ خوبِ تو آن هم نگرانِ دگر است

شد به‌بوسِ ز لبت زنده چو خسرو جاوید
کز لطافت لبِ شیرینِ تو جانِ دگر است

۲۱۶

در شبِ هجر که از روزِ قیامت بتر است
مردمِ دیدهٔ من غرقه به خونِ جگر است

ساکن از آب شود آتش و یا از دیده
غرقِ آبیم و هنوز آتشِ ما تیزتر است

به طراوتِ رخِ تو رشکِ گُلِ سیراب است
به تبسّم دهنت غیرتِ تنگِ شکر است

اے صبا ، گر گذری بر سرِ آن کو ، برسان
خبرِ ما برِ آنکس که ز ما بیخبر است

قاصدِ کعبه ز مقصود ندارد خبرے
گرچه در بادیه بیچاره به جان در خطر است

گر خیالِ تو ، به مهمانِ من آید روزے
جگر سوخته ام در نظرش ماحضر است

بی تو از دست غم هجر ز پا افتادم
به سر من گذری کن که جهان بر گذر است

مردمان منکر عشقند منم کُشتهٔ او
شیوهٔ ما دگر و شیوهٔ مردم دگر است

گر بنوشد قدحی خسرو مسکین گه گاه
عیب او پوش که این شیوهٔ اهل نظر است

۲۱۷

برگ ریز آمد و برگِ گل و گلزار برفت
سرخ روئیِ رخِ لاله و گلنار برفت

سرو بشْگفت و چمن سبز شد و نرگس خفت
گو، برو، از برِ من این‌همه، چون یار برفت

نزدِ من بادِ خزان دوش غبارآلوده
آمد و گفت که سروِ تو ز گلزار برفت

خواستم تا بروَم در طلبِ رفتهٔ خویش
یادم آمد رخِ او، پایِ من از کار برفت

در دوید اشک چو باز آمدنِ خویش ندید
دل بینداخت هم اندر ره و خونبار برفت

خونِ دل گرچه که بسیار برفت، اندک مانْد
صبر هر چند که بود اندک، بسیار برفت

باد خارے ز رهِ گلرخِ من می آورد
جانم آویخت دران خار و گرفتار برفت

هرچه از عقل فزون شد همه عمرم جو جو
اندراین غارتِ غم ، جمله به‌یک‌بار برفت

گله کرد آن بتِ شیرین ز برِ خسرو جُست
خله کرد آن گلِ نسرین ز برِ خار برفت

۲۱۸

رفتی از پیشِ من و نقشِ تو از پیش نرفت
کیست کو دید به رخسارِ تو وز خویش نرفت

تا ترا دیدم ، کم رفت خیالت ز دلم
کم چه باشد که خودِ خاطرِ من خویش نرفت

هیچگاهے به سویِ بند نیایی ، آرے
هیچکارے به مرادِ دلِ درویش نرفت

شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود
از تو این ناز و فراموشی و فرویش نرفت

بے سبب نیست گذرهایِ خیالت بر من
بے سبب گرگِ سکابر به سویِ میش نرفت

تیرِ ترکانِ ترا جُستنِ دلها کیش است
عالمے کُشته شد و تیرِ تو از کیش نرفت

منِ رسوا شده را خود کُش و مفْگن به رقیب
که بدین روز کسی پیشِ بد اندیش نرفت

دل به مرهم چه گذاریم که بر یادِ لبت
هیچ وقتی دلِ ما را نمک از ریش نرفت

خسروا، تن زن و بنْشین پسِ کارِ خود، ازانک
جگرت خون شد و کارِ دلت از پیش نرفت

۲۱۹

فتنهٔ اهلِ نظر چون به جهان طلعتِ اوست
نظرِ عاشقِ شیدا همه بر صورتِ اوست

عشقِ آن روی بلائی و منش می طلبم
هرکرا معرفتی هست ، بلا نعمتِ اوست

باغبان ، سروِ سهی را مکن از باغ روان
کاین نظرهای خلایق همه بر قامتِ اوست

هوسِ زاهدِ بیچاره بهشت است و نعیم
طلبِ عاشقِ شیدا همگی رحمتِ اوست

بر درِ پیرِ مغان رفتم و جُستم نظری
این همه بخشش ، ازان یک نظرِ همّتِ اوست

خسرو ار خاکِ کفِ پایِ بتان گشت ، چه باک
هرکه در کویِ بتان خاک شود همّتِ اوست

۲۲۰

تُرکِ من دی به رهِ مست و خرامان بگْذشت
حالِ چندین دلِ آسوده ز سامان بگْذشت

خَلق دریافت به بویَش که همو می‌گذرد
کرد غمّازیِ خود، گرچه که پنهان بگْذشت

دیدم آن رویِ چو خورشید و زدم عطر که تا
نرود او و شنید و خوش و خندان بگْذشت

شب ز خونابهٔ دل خاکِ درش می‌شُستم
کامد اندر دلِ من ناگه و گریان بگْذشت

دی همی‌گفت که جامه مدر از دیدنِ من
گریه افتاد، به دامان و گریبان بگْذشت

زیستن خواستمی از پیِ رویش زین پیش
دیر زی تو که کنون کارِ من آسان بگْذشت

چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت
چه کنی مرهم ریشی که ز درمان بگذشت

خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت
که غمی در دلش آمد که پشیمان بگذشت

۲۲۱

شد هوا سرد ، کنون موسمِ خرگاه کجاست
بادهٔ روشن و رخسارهٔ دلخواه کجاست

آتش اینک دل و می گریهٔ خونین ، تنِ من
خرگهِ گرم ، ولی ماهِ سحرگاه کجاست

دی همی رفت و ز بس دیده که غلطید به خاک
گفت ، یارب که کجا پای نهم ، راه کجاست

هر شب ، ای دیده که بر چرخ ستاره شمری
جانِ من عزمِ سفر کرد ، بگو راه کجاست

من بر آنم ز زنخدانْت که بر چاه افتم
یک زمان ترکِ زنخ گیر ، بگو راه کجاست

ماهِ من کور شد این دیده ز بیداریِ شب
آخر از زلف نپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طرّهٔ کوته شبِ تو روز کُنم
اے بریده سرم آن طرهٔ کوتاه کجاست

پیش ازین کردمے از آه دلِ خود خالی
دل گزان مانده کنون طاقتِ آن آه کجاست *

عزمِ ره دارد خسرو ز پیِ توبهٔ عشق
توشه اینک غمِ دل ، بارگهِ شاه کجاست

۲۲۲

بندِ جانم ز خمِ سلسلهٔ موی کسی ست
زخمِ جانم ز کمانخانهٔ ابروی کسی ست

شب ز غم چون گذارم من تنها مانده
ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کسی ست

گریه امروز نمی ایستدم ، کاندر خواب
دیده ام شب که رخم گویی بر روی کسی ست

از کجا آمدی ، ای باد ، که دیوانه شدم
بوی گُل نیست که می آید ، این بوی کسی ست

پندِ خود بیهُده ضایع مکن ، ای صاحبِ پند
کز توام نیست خبر ز آنکه دلم سوی کسی ست

دلِ من دور نرفته ست ، نکو می دانم
باز جوئید همانجاش که در موی کسی ست

بو که از گم‌شدهٔ خویش نشانے یابم
روز و شب گشتم هرجا که سرِ کویِ کسے ست

از دل و دیده و جان هرچه دهم راضی نیست
یارب، این تُرکِ جفاپیشه چه بدخویِ کسے ست

گر تو منکر شوی، اے شوخ، بداند همه‌کس
کاین بلای دلم از نرگسِ جادویِ کسے ست

سرِ ابرویِ تو گردم، گرهش باز کشای
که کمانت نه به اندازهٔ بازویِ کسے ست

همه بهرِ دگرانست زکوةِ حسنت
آخر این خسروِ بیچاره دعاگویِ کسے ست

۲۲۳

کشتهٔ تیغِ جفایت دلِ درویشِ من است
خستهٔ تیرِ بلایت جگرِ ریشِ من است

نیک خواهی که کند منع ز عشقِ تو مرا
منکرے دان به حقیقت که بد اندیشِ من است

هر گروهے بگزیدند به عالم دینے
عاشقی دینِ من و بیخبری کیشِ من است

صبر دارم کم و شوقِ رخِ او از حد بیش
غیر ازین نیست دگر هرچه کم و بیشِ من است

گفتم ، از نوشِ لبت کام که یابد ، گفتا
آنکه مجروح تر از غمزهٔ چون نیشِ من است

گر دل از ما ببرید و به تو پیوست ، چه باک
آشنا با تو و بیگانه ز من ، خویشِ من است

جان ازین بادیه ، خسرو ، نتْوان بُرد به جُهد

آه ازین وادیِ خونخوار که درپیشِ من است

۲۲۴

هرکرا در سرِ زلفِ صنمی دسترس است
برود گر به سرِ ساه همان رشته بس است

هیچ کس نیست که او را به جهان دردی نیست
وانکه دردیش نباشد به جهان هیچ کس است

پخته شد در هوسِ دوست دلِ بریانم
بجز این هرچه که پخت این دلِ بریان هوس است

گُلرخا ، رویِ تو آن را که درآمد در چشم
هرکرا گل به دو چشم آیدش او هم چو خس است

عاشقان راست شبِ واپسی از روزِ حیات
زلف کز رویِ چو روزت قدری باز پس است

زلفِ تو در دلم آمد ، نفَسم بسته بمانْد
زار می گریَم و چندین گرهم در نَفَس است

از لبِ خود شکرے ده که ز حسرت خسرو
دست مالان و رخ آلوده به خون چون مگس است

۲۲۵

یارب، اندر سرِ هر موی تو چندان چه خم است
زیرِ آن موی رُخت از گلِ خندان چه کم است

چند گوئی که مکن صورتِ جورم از چشم
مردمِ چشمِ تو خود صورتِ جور و ستم است

ما چو از زلفِ تو زنّار ببستیم، اکنون
هم به رویِ تو اگر رویِ مرا بر صنم است

گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح
زندگانی اگرم هست همان نیم دم است

ای لب از خونِ دلم شُسته ز بهرِ خونم
تاچه دردست که لب‌هایِ ترا در شکم است

دلِ من سویِ عدم رفت به همراهیِ صبر
از لبِ خود خبری پرس که راهِ عدم است

ماند با خطّ تو چسپیده سیاهیِ دو چشم
زانکه خطِ تو تر و دیدهٔ من نیز نم است

چه سبب خطِّ ترا ماه بوَد در فرمان
مگر از خامهٔ دستورِ عطارد رقم است

مگر از جرعهٔ جامِ کرست شُسته شود
دلِ خسرو که بیالوده ز اندوه و غم است

۲۲۶

روزگاری‌ست که در خاطرم آشوبِ فلانْست
روزگارم چو سرِ زلفِ پریشانْش ازانْست

در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد
قصّهٔ ما که برانیم که از خلق نهانْست

همچنان در عقبِ روی نکو میرودَم دل
گر همی خواهد ، وگرنه ، چه کند ، سوی کَشانْست

گنه از جانبِ ما می کند و می شکَنَد عهد
هرچه فرماید ، اگرچه نه چنانست ، چنانْست

حاکم است ، ار بکُشد ، ور نکُشد یا بنوازد
چه کنم ، بر سرِ مملوکِ خودش حکم روانْست

ما همانیم که بودیم و ز یادت به ارادت
یار مشکل همه آنست که با ما نه همانْست

میرود غافل و آنگه نکند نیز نگاهی
زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه‌درانست

۲۲۷

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت
تا ندانی که به تعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز
تا چها بر سرِ مسکینِ زبون خواهد رفت

کافرے بر سرم افتاد و دلم خود شده بود
نیم جانے که به جا بود ، کنون خواهد رفت

با توام دیده بر افگند چو تو بر گشتی
تا میانِ من و او باز چه خون خواهد رفت *

چند پویم به درت ، وه که منِ گم شده را
جان در آمد شدِ کویِ تو برون خواهد رفت

چند خونابه خورم ، هیچ گہے از دلِ من
یارب ، این سلسلۂ غالیه گون خواهد رفت ؟

چند گویی که فراموش کن او را ، خسرو

آخر این روی نکو از دل چون خواهد رفت

۲۲۸

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت
گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت

تُرکِ من تاختن آورد برین جانِ خراب
جان که زین پیش نرفته ست، کنون خواهد رفت

مست و دیوانه‌وش از خانه برون می آیی
باز تا بر سرِ بازار چه خون خواهد رفت

مردمی کرد که می خواست بپرسم نامش
زانکه می دانم در دیده درون خواهد رفت

سیر می بینم و من مردنِ خود می دانم
وه که از پیشِ دلم شکلِ تو چون خواهد رفت

می کنم شُکرِ غمت کوست مرا همره بس
جان دران روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا ، چند غزل خوانی تا غم برْود
این نه دیوی ست که از سحر و فسون خواهد رفت

باز شب آمد و خواب از سرِ من بیرون رفت
تا شبم چون گذرد ، روز ندانم چون رفت

مونسم نیست به جز گوشهٔ غم بی تو ، ازانک
هر که آمد زِ پیِ دیدنِ من محزون رفت

سر به بالین ننهادم ز فراقِ تو شبی
که نه تا روز به بالین ز دو چشمم خون رفت

این نثاریست که جز خاک قبولش نکند
بر درت هرچه ازین دیده دُرِ مکنون رفت

دو خداوند به یک خانه موافق نبود
تو درون آمدی در دل و جان بیرون رفت *

من نه تنهایم در عهدِ تو بیدل مانده
که دلِ شهری ازان نرگسِ پُر افسون رفت

مرگِ فرهاد نه آن بود هلاکِ شیرین
که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت

کُشتن این بود که شیرین سویِ فرهاد گذشت
مردن آن بود که لیلی به سرِ مجنون رفت

همه را داغ کَند یارب و در او نرسد
یاربِ خسرو کز دستِ تو بر گردون رفت

۲۳۰

بادِ نوروز چو دنبالهٔ جانِ ما داشت
دلِ ما را اثرِ بویِ کسی شیدا داشت

از کجا گشت پدید ، این همه خوبان ، یارب
آسمان ، این چه بلا بود که بهرِ ما داشت ؟

عشق بنْشست به جان ، خانهٔ دل کرد خراب
که منِ سوخته را بر سرِ این سودا داشت ؟

خَلق گویند که گر جانْت به کار است ، ببین
چه کنم چون نتوانم دلِ خود بر جا داشت

نرود باغ ، کزان دیده که دیدت خسرو
نتواند به گل و لالهٔ نازیبا داشت

۲۳۱

دوش لعلِ تو مرا تا به سحر مهمان داشت
مردهٔ هجر ز بویِ تو همه شب جان داشت

رویِ تو دیدم و شد درد فراموش مرا
سینه کز ناوکِ هجرت به جگر پیکان داشت

دلِ من، گرچه به بیداد شد از زلفِ تو تنگ
مُلکِ او شد که ز سلطانِ رُخت فرمان داشت *

باز با زلفِ تو بدخو شد و اینک پس ازین
دلِ دیوانه به زنجیر نگه نتوان داشت

سوزشِ سینهٔ من دید و کنارم نگْرفت
که هنوز این تنِ بدروز تبِ هجران داشت

ای که گویی تو که در پیشِ صنم سجده چه شد
این بدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت

جان که از کوی تو بگْریخت شبش خوش بادا
جای او یار نگهداشت که جان آن داشت

نظرے کردم و دزدیده مرا جان بخشید
کز رقیبان خنک دزدی من پنهان داشت

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت
مگس امروز سر مایدهٔ سلطان داشت

۲۳۲

تا زید بنده غمِ عشق به جان خواهد داشت
سر به خاکِ رهِ آن سروِ روان خواهد داشت

ای پسر ، عهدِ جوانیست ، زکوتے می ده
روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم و ابرو منما ، زانکه بلا خواهد خاست
فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت

بوسه ده ، لیک به پروانهٔ آن غمزه مده
که ز شوخی همه عمرم به زیان خواهد داشت

می‌کشی خلق که از حسنِ خودم این سوداست
مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا ، نیست مرا باور ، ازانک
نازِ خوبی و جوانیت برآن خواهد داشت

گفتی ، ار من بروم هیچ مرا یاد کنی
این حکایت به کسی گوی که جان خواهد داشت

عشق را گفتم دل راز نهان می دارد
گفت ، من دانم و او ، چند نهان خواهد داشت *

خسروا ، از تو چرا صبر گریزانست چنین ؟
چند ازین واقعه خود را به کران خواهد داشت

۲۳۳

ساقیا، باده ده امروز که جانان اینجاست
سرِ گلزار نداریم که بُستان اینجاست

دُگرم نُقل و شرابے نبْود، گو کم باش
گریهٔ تلخ و شکر خندهٔ پنهان اینجاست

ناله چندین مکن، اے فاخته، کامشب در باغ
با گُلے ساز که آن سروِ خراسان اینجاست

هم ز در باز رو، اے باد و نسیمِ گل را
باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست

یار در سینه و من در سکَراتِ اجلم
دست در سینهٔ من سای و ببین جان اینجاست *

خواه، اے جان، برو و خواه همی باش که من
مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

اے مگس ، چند به گردِ لبِ آن مست پری
کنجهایِ دهنش بین شکرستان اینجاست

خنده ضائع مکن ، اے کانِ نمک ، در هر جای
پاره‌هایِ جگرِ سوخته بریان اینجاست *

سالها آن دلِ گم گشته که جُستی ، خسرو
هم همین جاش طلب ، زلفِ پریشان اینجاست

۲۳۴

هرکس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست
من همانجا که دل گمشدهٔ من آنجاست

هر شب ، ای غم ، چه‌رسی در طلب دل اینجا
آخر آن سوختهٔ سوخته خرمن آنجاست

گم شده جان به شب تیره و چشمم به‌ره است
هم بران بام که خود آن مه روشن آنجاست

گفتی ، ای دوست که بگریز و ببر جان زین کوی
چون گریزم که گروگان دل دشمن آنجاست

سر محراب ندارم ، من و کویت پس ازین
که بت و بتکدهٔ گبر و برهمن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا
که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غمِ تو خسرو ، ازانک
بلبل اینجاست ، ولیکن گل و سوسن آنجاست

۲۳۵

گر بگویم که درونِ دلِ من پنهان چیست
خود بگوئی و بدانی که غمِ هجران چیست

خستگانِ تو که دور از تو ، نه نزدیکِ تواند
تو چه دانی که همه شب به دلِ ایشان چیست

کُشتنم خواهی ، اینک سر و اینک خنجر
می‌کُشی یا بزیم چند گهی ، فرمان چیست

دردِ تو آتش و آب از دل و چشمم بگْشاد
به‌جز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست

عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم
نوح داند که جهان را سببِ طوفان چیست

دارم امّید که چون بخت در آرم به‌برت
تا ز تو بختِ منِ بی سر و بی سامان چیست

آشکارا بکُشم زانکه بمُردم به خیال
کان شکرخنده به زیرِ لبِ تو پنهان چیست

ور نخواهی به شکر کُشتن مسکین را
لبِ شیرین شکنت را به شکر دندان چیست

زلف را پرس ، اگرت نیست یقین کز زلفت
حالِ خسرو به شبِ تیرهٔ بی‌پایان چیست

۲۳۶

آنکه برده ست دلم زلفِ پریشان اینست
آنکه کُشته ست مرا نرگسِ فتّان اینست

آمد آن سرو خرامان و به خاکم بنْشست
وه که با جان رود ، ار سروِ خرامان اینست

زاشنائی خطرم باشد و می‌گفت حکیم
دانم آن زود کُش و دیرپشیمان اینست

گر غمی گیردت از کُشتنِ من ، عیب مگیر
چه کنم خاصیتِ خونِ مسلمان اینست

من همی گویم سوزِ خود و تو می خندی
آنکه بر سوخته ریزند نمک ، آن ، اینست

همه شب جانِ من است و غمِ خوبان تا روز
عاقبت در سرِ ایشان رود ار ، جان اینست

تیغِ عشق است ، محاباش نباشد خسرو
سرِ تسلیم فرود آر که فرمانِ اینست

۲۳۷

یارب ، اندر دلِ خاک آن گلِ خندان چونست
ماهِ تابانِ من اندر شبِ هجران چونست

من چو یعقوب ز گریه شده ام دیده سفید
آخر آن یوسفِ گم‌گشته به زندان چونست

من درین خاک به زندانِ غم از دوریِ او
او ز من دور به صحرا و بیابان چونست

گوهرے بود کزین دیده بغلطید به خاک
دیده خود خاک شد ، آن گوهرِ غلطان چونست

بر تنِ نازکِ او برگِ گُلے بودے ، حیف
هست انبارِ گل اکنون ، بته‌ِ آن چونست

همه جان بود ز بس لطف چو جانِ بے تن
این زمان در تهِ گل با تنِ پنهان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست
در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست *

مردسان باز سپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

۲۳۸

زلفِ شستش که به هرسو دلِ دیگر بسته ست
بر دلِ من همه دُرهایِ خردِ در بسته ست

مژه ها آخته چشمش ، به چه سان زنده رهم
من ازان تُرک که صد دشنه و خنجر بسته ست

ابلهی باشد بیمِ سر و لافِ یاری
با سوارے که به فتراک بسے سر بسته ست

زیب اگر آنست که بر قامتِ او دیدم ، باغ
تهمتے بیهُده بر سرو و صنوبر بسته ست

روزے آن نرگسِ پُر خواب به‌رُویم بگشاد
مردمی نیست که بر غمزدگان در بسته ست

مُرد حاجی به بیابان و خبر کے دارد
کعبه زان نامه که بر پایِ کبوتر بسته ست

۲۳۹

اے خوش آن وقت که ما را دلِ بے غم بوده ست
خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بوده ست

لذّتِ عیش و طرب جمله برفت از کامم
خورشم گویی پیوسته همین غم بوده ست

دل ندارم غمِ جانان ز چه بتوانم خورد
پیش ازین گرچه غمے بود ، دلے هم بوده ست

دوش من بودم و تنهایی و در مجلسِ درد
نُقلِ یادِ تو ، دمے اشکِ دمادم بوده ست

کس چه داند که چه رفت از غمِ تو بر من دوش
از شبِ تیره خبر پرس که محرم بوده ست

صبر را داد دل آواز ، چو طاقت برسید
دم نزد ، گویی ازان جانبِ عالم بوده ست

دیده ام خوب بسی ، لیک چو تو کم دیدم
عشق بوده‌ست مرا ، لیک چنین کم بوده ست

عیسیِ جانی و یک روز دمم سی دادی
زندگانیم که بوده‌ست ، همان دم بوده ست

یک شبی شربتِ لب بخش به مسکین خسرو
صد شب از وسوسهٔ هجرِ تو درهم بوده ست

هر کرا کُن مکن هوش و خرد درکارست
مشنو ، از وے سخن عشق که او هشیارست

اے که بر جان ننهی سنّت تیر خوبان
پای ازین دایره گرد آر که ره پُرخارست

نامه گو باش سیه‌روی هم از رسوائی
دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست

اے مؤذّن که مرا جانب مسجد خوانی
کار خود کن که مرا با مے و شاهد کارست

تن که بر وے نوزد باد هوائے ، مرده ست
دل که در وے نبُود زندگئے ، مُردارست

غازی پیر کند ریش به خون سرخ و منم
مفسد پیر و خضابم مے چون گلنارست

از پیِ دارو در دیده کَشد خَلق شراب
داروی دیدهٔ من خاکِ درِ خمّارست

بت پرستم منِ گمره که تو زاهد خوانی
وین که تسبیح بهٔدستم نگری زنّارست

خسروا ، در دلِ افسرده نگیرد غمِ عشق
هست جائے اثرِ سوزِ نمک کافگارست

در سرم تا ز سرِ زلفِ تو سودائے هست
دلِ شیدایِ مرا با تو تمنّائے هست

در رهِ عشق منه زاهدِ بیچاره قدم
گر ز بیگانه و خویشت غم و پروائے هست

دل که از غمزه ربودی به سرِ زلفِ سیاه
گرچه دزدیست سیه کار ، دل آسائے هست

باغبان تا گلِ صد برگِ رخِ خوبِ تو دید
در چمن بیش نگوید گلِ رعنائے هست

هندویِ خالِ مبارک به رُخت مقبل شد
گشت پرویز که در سلکِ تو لالائے هست

هر شبے در غمِ هجرت شبِ یلداست مرا
که به سالے به جهان یک شبِ یلدائے هست

چوبِ خشک است به پیشِ قدِ تو هر سروے
گرچه او را به چمن قامت و بالائے هست

مُردم از حسرتِ دیدار و نگفتی روزے
که مرا سوختهٔ غم زده رسوائے هست

دعویِ هستی و ناموس مکن ، خسرو ، هیچ
تا ترا سیلِ نظر بر رخِ زیبائے هست

۲۴۲

ستمی کز تو کشد مرد، ستم نتْوان گفت
نام بیدادِ تو جز لطف و کرم نتْوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجتِ کعبه به دیدارِ حرم نتْوان گفت

حسنِ تو خانه برانداز مسلمانانست
ناز هم یارب و زنهار که کم نتْوان گفت

تا چه سرهای عزیزان به درت خاک شده‌ست
وه که آن خاکِ قدم خاکِ قدم نتْوان گفت *

رشکم آید که برم نامِ تو پیشِ دگران
ذکرِ انصافِ تو در پیشِ تو هم نتْوان گفت

چون منی باید تا باورش آید غمِ من
تو که دیوانه و مستی به تو غم نتْوان گفت

سخنِ توبه و آنگه ز جمالِ خوبان
به که دادند سرِ زیرِ علم نتْوان گفت

غازئے از پیِ دین برهمنے را می کُشت
گفت از بهرِ سرے ترکِ صنم نتْوان گفت

خسروا ، گر کُشدت یار ، مگو کاین ستم است
عدلِ خوبان را به بیهوده ستم نتْوان گفت

۲۴۳

سرِ آن قامتِ چون سروِ روان خواهم گشت
خاکِ آن سلسلهٔ مشکِ فشان خواهم گشت

دودِ دلهاست درین خانه مرا بو آمد
سگِ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوخته چند کَشم آه نهانی آخر
وه که دیوانه شده گردِ جهان خواهم گشت

وقتِ تست اکنون ، ای دیده و وقتِ ما نیست
که من امشب به سرِ کویِ فلان خواهم گشت

بندهٔ عشقم ، آنانکه درین غم مُردند
تا زیَم گردِ سرِ تربتِ شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامی ست که بر میگذرد
وعده تاکی نه دگر بار جوان خواهم گشت

من بدین دیده گہے سیر ترا خواهم دید؟
تا کے آخر به درت دید کنان خواهم گشت

حادِ خسرو ، اگر اینست که پیشت میرد
جان چه باشد که ز بهرت من ازان خواهم گشت

۲۲۴

خبرے ده بہ من ، اے باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که مے میخورد آن ظالم و در خوردن مے
آن رخ پر خوے و آن زلف پریشان چونست

چشم بدخوش که هشیار نباشد ، مست است
لب میگونش که دیوانه بود ، آن چونست

رخ و زلفش را می دانم بارے که خوشند
دل دیوانهٔ من پهلوی ایشان چونست

روزها شد که دلم رفت و دران زلف بماند
یارب ، آن یوسف گم‌گشته به زندان چونست

گل به رعنائی و نازست به مجلس ، بارے
حال آن بلبل آشفته به بستان چونست

هم به جان و سرِ جانان که کم و بیش مگوی
گو همین یک سخنِ راست که جانان چونست

خشک سال است درین عهد وفا را ، اے اشک
زان حوالی که تو سی آبی ، باران چونست

پست شد خسروِ مسکین به لکدکوبِ فراق
سور در خاک فرو رفت ، سلیمان چونست

۲۴۵

نه مرا خواب به چشم و نه مرا دل در دست
چشم و دل هردو به‌رخسارِ تو آشفته و سست

پرده بدْرید ، کس این راز نخواهد پوشید
غنچه بشْگافت ، سرش باز نخواهد پیوست

ای که از سحرِ دو چشمِ تو ، پری بسته شود
آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

تا به گلزارِ جهان سروِ بلندت برخاست
هر نهالی که نشاندند به بُستان بنشست

بهرِ خون‌ریزِ مرا دست چه مالی چندین ؟
خونِ من به که بریزی و بمالی بر دست

هر که جان در رهِ جانان ندْهد مرده بوَد
مرده هم بدْهد ، اگر در تنِ او جانی هست

چشمِ خسرو نتْوان بست که در خواب مبین
منعِ هندو نتوان کرد که صورت مپْرست

۲۴۶

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت
چه کنم که در نگیرد به دل ستم پرستت

به خم کمند زلفت همه عالم اندر آمد
به چه‌سان رهم ز بندت، به کجا روم ز دستت

دل من به خاک جوئی و نیابیش ازاین پس
که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت

همه وقت شست زلفت من خسته را چو آتش
توچه می کُشی نگوئی، که چنین خوش است شستت

چو کشائی و ببندی به خمار چشم نرگس
شکند هزار توبه ز یکی کشاد دستت

ز دلم به باغ حسنت همه باد تند خسپد
توئی، ار چه شاخ نازک، نتوان بدین شکستت

نبوَد فسردگان را سرِ دوستکامیِ ما
که ز خونِ دیده باشد سیِ عاشقانِ سستت

نبوَد همیشه خوبی ز برایِ چشمِ بد را
تو زکوٰةِ حسن بارے بده این زمان که هستت *

نفَسے نشین و دل ده که برفت جانِ خسرو
بکشادِ چشمِ تیرے که ز نوکِ غمزه خستت

۲۴۷

صفتے ست آبِ حیوان ، ز دهانِ نوشخندت
اثرے ست جانِ شیرین ، ز لبانِ همچو قندت

بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم
که دراز ماند در دل هوسِ قدِ بلندت

به خزانِ هجر مُردم ، چه کمت شود که مارا
به غلط گلے شگفتے ز دهانِ نوشخندت

منم و هزار پیچش ز خیالِ زلف در دل
به کجا روَم که جانم رهد از خمِ کمندت

به رهت فتاده مُردم روشے نما به جولان
که چو مردنی ست بارے به تهِ سمِ سمندت

ز تو دور چند سوزم به میانِ آتشِ غم
همه غیرتم ز عود و همه رشکم از سپندت

کن اشارتے چو شاہے کہ بُرند بند بندم
کہ ز لطفِ این سیاست بَرہم مگر ز بندت *

بزن، اے رفیق، آتش کہ اثر نماندم تا
تو رهی ز مالشِ من، منِ سوختہ ز بندت

سپز این خیال خسرو کہ بہ عشق در نمانی
بَود ار چہ زاهلِ شہرے شب و روز ریشخندت

۲۴۸

منم و خیالبازی ، شب و روز با جمالت
چه شود ، اگر بپرسی نفَسی که چیست حالت ؟

خطِ جمله خوبرویان که برایِ ملکِ دلها
ز قضاست حجّتِ تو ، رقمی ست از جمالت

قدِ تو نشسته در دل همه خونِ ناب خورده
به چنین خورش نگه کن که چه بر دهد جمالت *

سرِ من به گاهِ جولان ز درت مباد یک سو
که خوش آن بلندبختان که شدند پایمالت

به کدام نقدِ دهرت بتوان خرید حالی
که به نرخِ نیم کنجد دو جهان خرید خالت

کنی ارچه ذرّه ذرّه تنِ من ، روا ندارم
چو تو آفتاب‌وش را که بوَد گهی زوالت

بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جان را
چه کند چنین کاوخی به گذرگه خیالت

ز فراق سوخت خسرو، نکند ز بخت خواهش
که غرض بود نه یارے که زنم دم از وصالت

۲۴۹

اثرے نماند باقی ز من اندر آرزویت
چه کنم که سیر دیدن نتوان رخِ نکویت

همه روز گِردِ کویت همه شب برآستانت
غرضے جز این ندارم که نظر کنم به رویت

پس ازین به دیده خواهم به طوافِ کویت آمد
که بسود تا به زانو قدمم به جستجویت

به وفا که در پذیری که من از پیِ وفایت
دل خون گرفته کردم خورشِ سگانِ کویت

خرد و ضمیر و هوشم ، دل و دیده نیز هم شد
ز همه خیال خالی به جز از خیالِ رویت

من اگر نمی توانم حقِ خدمتِ زیادت
کم ازین که جانِ شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیمِ جانفزایت دلِ مرده زنده گردد
ز کدام باغی اے گل که چنین خوش است بویت

به تنِ چو تارِ سویت نهی ار دو صد جهان غم
ندهم به هیچ حالے دو جهان به تارِ سویت

پس ازین چه جایِ آنت که ز حالِ خود بگویم
که فسانه گشت خسرو به جهان ز جستجویت

۲۵۰

گرچه سروِ باغ را بالا خوش است
با قدِ رعنایِ تو مارا خوش است

زهرِ عشقت کامِ عیشم تلخ کرد
هست تلخ این چاشنی ، امّا خوش است

گر غمت غیرے خورَد ، ناخوش شوَم
خوردنِ غمها همین اینجا خوش است

چون تو نائی ، چیست این جورِ رقیب ؟
خار سی دانی که با خرما خوش است *

بے تو من بارے نیَم خوش هیچ وقت
وقتِ تو خوش که ترا بے ما خوش است

شعله در دل باز در جان مے دمد
ناتوانی کِش تپ و حلوا خوش است

جانِ سنگین می کنم تا زنده ام
مردنِ فرهاد با خارا خوش است

گفت فردا زلفِ مشکینم نگر
امشبم بر بویِ آن فردا خوش است

گفتیم ناخوش چرائی ، خسروا ؟
چون کنم ، چون شکلِ آن بالا خوش است

۲۵۱

بارِ عشقت بر دلم بارے خوش است
کارِ من عشق است و این کارے خوش است

جان دهم در پاش ، ارچه بیوفاست
دل بدو بخشم که دلدارے خوش است

بلبلِ شوریده را از عشقِ گل
در چمن با صحبتِ خارے خوش است

راستی را سرو در نشو و نماست
از قدِ یارم نمودارے خوش است

هیچ بیمارے نباشد خوش ، ولے
چشمِ جادویِ تو بیمارے خوش است

تیرِ چشمِ او جهان در خون گرفت
لیک از دستت کمان دارے خوش است

۲۵۲

عاشقان را دردِ بی مرهم خوش است
بیدلان را دیدهٔ پُرنم خوش است

گر سخن در گوشِ جانان میرسد
گفت و گویِ هرکه در عالم خوش است

گر بُتان از دردِ عشّاق آگهند
هرکجا دردیست بی‌مرهم خوش است

هرکسی کو غم خورَد ناخوش بوَد
من غمِ خوبان خورم کاین غم خوش است

جانِ من آزارِ دل چندین مجو
خود درین ایّام دلها کم خوش است

زلف را بهرِ خدا شانه مزن
همچنان آشفته و درهم خوش است

دیدنت خوب است ، گر خود ساعتی ست
پادشاهی ، گر همه یکدم ، خوش است

وصلِ تو خوش بود وقتی ، وین زمان
ناخوشی هایِ فراقت هم خوش است

خسروا ، با بیدلی خو کُن که دل
هم دران گیسویِ خم در خم خوش است

۲۵۳

کارِ بالایِ تو تا بالا گرفت
در همه دلها خیالت جا گرفت

هر که رفتارِ تو دید از بیمِ جان
هم ترا بهرِ شفاعت پا گرفت

تا نمی دیدم بلایِ جانِ ترا
دیده دنبالِ دلِ شیدا گرفت

می گرفتم لذّتی از عمرِ خویش
کامدی تو در دلِ من جا گرفت

ما چنین کز دل گرفتاریم هست
حق به دستت ، گر دلت از ما گرفت

چند سوزم ، وه که رویِ دل سیه
کز وی اندر جانم این سودا گرفت

بیدلان را طعنه زد، خسرو بسوخت
تا کداسین آهِ دل او را گرفت

۲۵۴

یار بے موجب دل از ما بر گرفت
یار دیگر کرد و کار از سر گرفت

دل ز هجرش برگِ درد و غم بساخت
جان ز شوقش ترکِ خواب و خور گرفت

آنچه کرد ، آخر مسلمانے نماند
این چه شد ، یارب ، جهان کافر گرفت

بد همی گفتند و می نشنید هیچ
عاقبت گفتِ بداندش در گرفت

دل غبارِ سوزِ خود بیرون فگند
عالمے در خون و خاکستر گرفت

پاک میکردم سرشک ، آهم بجست
آتش اندر آستینِ تر گرفت

لعلِ او در دلبری استاد بود
خط دکانِ زاستاد بالاتر گرفت

مردمان گویند ، دل برگیر ازو
روی ، اگر اینست ، نتوان برگرفت

جانِ خسرو از پیِ این روز راست
کو به خونِ عاشقان خنجر گرفت

۲۵۵

مردم از کویِ تو چون بیدل نرفت
هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر در سر شد به رسوائیِ عشق
وین هوس از جانِ بیحاصل نرفت

مهرِ رویش در دلم پنهان نماند
آفتاب اندر حجابِ گل نرفت *

کاروان بگذشت و محمل ماند دور
وز دلِ من یادِ آن محمل نرفت

برکشیدم تنگ تن را سوی صبر
لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

ما و غرقِ بحرِ هجران، چون کنیم
کشتیِ درویش در ساحل نرفت

با کسے وقتے وصالے داشتیم
سالہا بگذشت و آن از دل نرفت

شُکر کن ، خسرو ، بلای عشق را
زانکه این فیض است ، گر قابل نرفت

۲۵۶

از تو بر خاطر مرا آزار نیست
بی تو در ملکِ جهانم کار نیست

گر بجایِ من ترا عشّاق هست
جز تو در عالم مرا دلدار نیست

تا نخواهی صحبتِ اغیار هست
ور به جان جوئی وصالِ یار نیست

فتنه انگیزی ، بلاجوئی و کژ
در جهان چون آن بتِ عیّار نیست

در سرابستانِ فردوسِ برین
مثلِ رویت یک گلِ بی خار نیست

در همه بازارِ صرّافانِ عشق
همچو رویِ زردِ من دینار نیست

چون لبش از مصر شکّر بر نخاست
چون دو زلفش مشک در تاتار نیست

چشمِ او را گفتم ، اے خونخوارِ مست
در جهان مستے چو تو خونخوار نیست

گفت تُرکِ مست چون خنجر کشید
جز بلا انگیزی او را کار نیست

چند بارِ هجر بر جانم نهی
بر درش چون عاشقان را بار نیست

اے دلِ بیچاره ، یک چندے بساز
طاقتم هربار بود ، این بار نیست

غم بر احوالِ جهان تا کے خوری
خسروا ، گر مر ترا غمخوار نیست

۲۵۷

مفلسی از پادشائی خوشتر است
مفسدی از پارسائی خوشتر است

پادشاهی راست دردِ سر ، ولے
چون نگه کردم گدائی خوشتر است

پادشاهان چون به خود ندْهند راه
با فقیران بے نوائی خوشتر است

آدمی چون کبر در سر میکند
با سگِ کو ، آشنائی خوشتر است

دل که از سودای خوبان بشْکند
آن شکست از مومیائی خوشتر است

آشکارا عشقبازی با بُتان
از بسے زهدِ ریائی خوشتر است

نیست لذّت عشق را بعد از وصال
عشقبازان را جدائی خوشتر است

عشقِ دونان ، خسروا ، از سر بنه
عشق با سرِّ خدائی خوشتر است

۲۵۸

یارِ ما را عزمِ رائے دیگر است
باز در بندِ جفائے دیگر است

در نظر می آیدم گُل‌ها بسے
چون کنم آن روی جائے دیگر است

گر یکے چشمم به رویش روشن است
خاکِ پایش توتیائے دیگر است

ساقیا ، مے ده که بر یادِ لبت
با مے امروزم صفائے دیگر است

با رقیبان ساختن بیچارگی ست
محنتِ هجران بلائے دیگر است

دوستداران بسے هستند ، لیک
خسروِ مسکین ، گدائے دیگر است

۲۵۹

ترکِ من طرّه مشوّش کرده است
لاله از مشکش منقّش کرده است

روی همچون آتشِ او ز ابروان
ماه را نعلی در آتش کرده است

می‌کشاید از نظر تیرِ بلا
می‌کند آنچه که آرش کرده است

سرخوش از باده بوَد پیوسته او
لیک با باده سرے خوش کرده است

غمزه‌های چشمِ مخمورش مدام
دل بدانِ لعلِ شکروش کرده است

رشتهٔ صبرِ مرا بگسسته است
زلفِ تو بسکه کشاکش کرده است

زان پریشان شد چو مو خسرو، مگر
یادِ آن زلفِ مشوّش کرده است

۲٦۰

مه غلامِ تست با روئے که هست
مشک خاکِ تست با بوئے که هست

دست بست آئینه پیشت ایستاد
رویِ دیگر یافت با روئے که هست

خویِ ناسازت نخواهد شد دگر
هم نخواهد ساخت با خوئے که هست

تیغ بر کش کز پیِ فرمانِ تست
جان و دل را پشت و پهلوئے که هست

آبخورد آورد غم ها سویِ ما
آبِ چشمم را به هر سوئے که هست

اے طبیب ، از من برو کاین دردِ عشق
به نخواهد شد به داروئے که هست

چند مستوری کُنی کز بهرِ تو
شهره شد خسرو به هر کوئے که هست

۲۶۱

روی خوبت دلبری را پایه ایست
آرزو را خوبتر پیرایه ایست

چرخ با چندان ستم حسن ترا ست
که ز مادر مهربان‌تر دایه ایست

چون به عهد دولت رخسار تو
ناله را از چرخ برتر پایه ایست

ق

لحظهٔ با بنده بنشین کاین قدر
زندگانی را عجب سرمایه ایست

در غمت از آه خسرو تا سحر
شب نخسپد هر کجا همسایه ایست

۲۶۲

آمد آن یارے که در دل جایِ اوست
راحتِ جان صورتِ زیبایِ اوست

آشنائی تازه کرد این سر که او
زاشنایانِ قدیم پایِ اوست

یک قبا جانم که از تن رفته بود
دیدم آنگه در تهِ یک تایِ اوست

لذّتِ خوکردهٔ خود بازیافت
دل که بدخوکردهٔ حلوایِ اوست

خارها بس نیشِ سختم می زنند
گرچه ناوک رُستهٔ خرمایِ اوست

بر دلم کوهِ غم و دل بر قدش
وه چه بار است اینکه بر بالایِ اوست

خسروا ، گر دل ستد ، تو در ممان

گیتی آن داند که آن کالای اوست

۲۶۳

رنگی از حسنِ تو در رویِ گل است
وز لبِ لعلت خیالی در مل است

از خیالِ نرگسِ جادویِ تو
در چمن‌ها چشمِ نرگس بر گل است

از نسیمِ صبح که بیرون روَد
بویِ گل کاندر دماغِ بلبل است

از کمندِ عنبرینِ گیسویِ تو
ملتهب دل که شود، گر دلدل است

رحم کن بر خسرو، ار بشْنیده‌ای
کز فغانش عالمی در غلغل است

۲۶۴

اے نسیمِ صبحدم ، یارم کجاست
غم ز حد بگْذشت ، غمخوارم کجاست

خواب در چشمم نمی آید به شب
آن چراغِ چشمِ بیدارم کجاست

دوست گفت آشفته گرد و زار باش
دوستان ، آشفته و زارم ، کجاست

نیستم آسوده از کارش دمے
یار ، آن آسوده از کارم ، کجاست

تا به گوشِ او رسانم حالِ خویش
ناله‌هایِ خسروِ زارم کجاست

۲٦۵

چشمِ فتّانت که دی بر رو نخفت
فتنه را بیدار کرده او نخفت

تا ز جویِ لب خطِ سبزت بخاست
سبزهٔ تر بر لبِ هر جو نخفت

گل برآمد با تو و بادش به روی
پشتِ دستے زد که تو بر تو نخفت

من نخفتم در فراقت هیچگاه
چشمِ من در حسرتِ آن رو نخفت

نے خود آن نرگس به خونم راه داشت
بختِ من ، کان غمزهٔ بدخو نخفت

هر که پهلویِ تو خود در خواب دید
تا قیامت هم برآن پهلو نخفت

بازویت خسرو چو زیرِ سر نیافت
کرد تنها زیرِ سر بازو ، نخفت

۲۶۶

صد دل اندر زلفِ شب گون سوخته ست
گوئیا در شب چراغ افروخته ست

هر که او سودای زلفت می پزد
عود را چون هیزمِ تر سوخته ست

دل به شمشیرِ جفا بشْگافته ست
وانگه از تیرِ مژه بر دوخته ست

گریه چندان شد که در خونِ دلم
مردمِ چشم آشنا آموخته ست

اے مسلمانان ، یکے بازم خرید
کو مرا بردستِ غم بفْروخته ست

۲٦٧

اے دهانت ، چشمهٔ آبِ حیات
شمعِ رویت آفتابِ کائنات

تا دلم از شادیِ وصلت نماند
از کمندِ غم نمی یابم نجات

گریه را مپسند ، هردم تا به کے
پیشِ چشم از گریه جیجون و فرات

زاتشِ هجرت تنِ خاکی بسوخت
تا کدامین باد آرد سویِ مات

هرکه بے تو زنده ماند مرده به
جز وصالت نیست مقصود از حیات

گر ندیدی سبزهٔ بر آبِ خضر
گردِ آن شکّر ببین رُسته نبات

بت‌پرستان گر ز تو آگه شوند
یاد نارند از بتانِ سومنات

از شرابِ شب‌نشینان در خمار
هَاتِ کَأساً یَا حَبِیْبِی بِالْغَدَات

همچو ذرّه در هوایِ مهرِ تو
نیست خسرو را دمی صبر و ثبات

۲۶۸

شکّرینِ لعلِ تو کانِ نمک است
گرچه شکّر نه مکانِ نمک است

خود نمک از لبِ تو چاشنی است
وین سخن هم ز زبانِ نمک است

حسن بر لعلِ تو خط می آورد
زانکه او عاملِ کانِ نمک است

می گدازد لبت از بوسه زدن
چه توان کرد از آنِ نمک است

چشمِ من بین ز خیالِ لبِ تو
که شب و روز میانِ نمک است

می بیندیش ازین گریهٔ من
آخر آن آب زیانِ نمک است

بارے اندیشۂ خسرو سی کُن
که به حق جمله جهانِ نمک است

۲۶۹

نرگسِ مستِ تو خواب آلوده ست
لبِ لعلِ تو شراب آلوده ست

آگه از نالهٔ من کے گردد
چشمِ مستِ تو که خواب‌آلوده ست

خوئے کز عارضِ تو باز شده ست
برگِ گل را به گلاب آلوده ست

لبِ تو در دلِ من بنْشسته ست
نمکے را به کباب آلوده ست

از تری خواست چکیدن آرے
لبِ تو کز میِ ناب آلوده ست

سخنِ تلخِ تو زان شیرینْست
که شکر را به جواب آلوده ست

بنده خسرو چه گنه کرد امروز
که حدیثت به عتاب آلوده ست

اے که روی ِ تو حیات ِ جانست
دیده جایت شده جای ِ آنست

ماه را از رخ ِ چون خورشیدت
در شب ِ چاردهم نقصانست

سخن اندر لب ِ تو دل ببرد
دل چه باشد ، سخن اندر جانست

بے لبت هر لب ِ لعلے که گزم
سنگ ریزه به ته ِ دندانست

ناتوانم ، که غمت با من کرد
هر چه از جور و جفا بتْوانست

سلک ِ دُر گشت مرا زاب ِ دو چشم
تار ِ هر رشته که در دندانست

به گهِ گریه سوادِ چشمم

تیره ، گوئی که شبِ بارانست

گفتیَم غم مخور و آسان گیر

این به گفتن ، صنما ، آسانست

دور از شعلهٔ آهِ خسرو !

که دلش سوختهٔ هجرانست

۲۷۱

تیرِ کدامین بلاست کان به کمانِ تو نیست
دست کدامین دل است کان به عنانِ تو نیست

وجهِ همه نیکوان از دلِ ما راجع است
زانکه به خطهایشان هیچ نشانِ تو نیست

عشقم اگر می‌کُشد تو مکُش ، ای پندگو
جانِ منست آخر این ، وای که جانِ تو نیست

بی دلیَم گفت ازآن صد دلش افزون ز کف
هرچه کَشم سوی خویش ، گوید ، ازآنِ تو نیست

نامِ وفا برده ای ، شرم نداری ز خَلق
عرضِ متاعی مکن کان به دکانِ تو نیست

غمزه زده استی چنانک می بکَنم جان ز ذوق
توشهٔ عشق است این ، زخمِ سنانِ تو نیست *

باز مدار ، ار کُنم رخنهٔ دل پُر ز خاک
دُودکشِ این دل است ، غالیه دانِ تو نیست

کور شد این دل ، فتاد در چهِ تاریکِ غم
باد ازین کور تر ، گر نگرانِ تو نیست

تیغ زن و وارهان خسروِ درمانده را
سودِ وی‌َست این و زان هیچ زیانِ تو نیست

۲۷۲

دردِ سرِ دوستان آه و فغانِ من است
کاهشِ جانِ طبیب دردِ نهانِ من است

چند توان دید وای بر دلِ مسکین جفا
گیر که بیگانه شد آخر ازآنِ من است

از دمِ سردِ فراق برگِ حیاتم نماند
آفتِ این برگ ریز بادِ خزانِ من است

گریه که از سوزِ دل گرم برون می دهم
قطرهٔ آبست ، لیک شعلهٔ جانِ من است

دل که ز من گم شده‌ست بر تو گمان می برم
هست ترا خود یقین هرچه گمانِ من است

شوی هم از خونِ دل خاکِ سرِ کوی خویش
تا برود هرکجا نام و نشانِ من است

بیخبرِ پندگو بیهّده جان می‌کَند
از پیِ مردن به عشق کوهِ گرانِ من است

میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش
باز نیاید ، ازانک عمرِ روانِ من است

دوش به خسرو ز لطف ، گفت غلامِ منی
مرتبهٔ این خطاب نرخِ گرانِ من است

۲۷۳

عمر به پایانِ رسید در هوسِ رویِ دوست
برگِ صبوری کراست بی رخِ نیکویِ دوست

گر همه عالم شوند منکرِ ما ، گو ، شوید
دور نخواهیم شد ما ز سرِ کویِ دوست

قبلهٔ اسلامیان کعبه بوَد در جهان
قبلهٔ عشّاق نیست جز خمِ ابرویِ دوست

ای نفسِ صبحدم ، گر نهی آنجا قدم
خسته دلم را بجو در شکنِ سویِ دوست

جان بفَشانم ز شوق در رهِ بادِ صبا
گر برساند به ما صبحدمی بویِ دوست

روزِ قیامت که خَلق روی به هر سو کُنند
خسروِ مسکین نکرد میل به جز سویِ دوست

۲۷۴

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت
وارزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال ، نقش همه نیکوان
رفت برون از دلم ، نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد ، دوست بسی پند داد
چشم به سوی تو بود ، گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید ، کوه غم از جا ببرد
صبح قیامت دمید ، وین شب هجران نرفت

وه که چو نرگس چرا کور نباشد مدام
دیده که بالای آن سرو خراسان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرم ، ازانک
عاشق بیچاره را کار به سامان نرفت

گر همه جامِ بلاست نوش کن و صبر گوی
این که ز کاست هنوز تلخیِ هجران نرفت

عشق به ما ناکسان رحم نیاورد ، ازانک
کُن مکنِ پادشاه بر دهِ ویران نرفت *

گام زده بر حریر کی سپرد این ره ، آنک
دیده قدم ساخته بر سرِ پیکان نرفت *

یار که بگشاد شَست بر دلِ مجروحِ من
تیر برون رفت ، لیک چاشنی از جان نرفت

رفتنِ خسرو خطاست بر سرِ کویِ بتان
مورچه بهرِ حیات بر رهِ سلطان نرفت

۲۷۵

خوش بوَد آن بیدلے کز غم اسانیْش نیست
مرده بوَد آن دلے کاه و فغانیْش نیست

بهرِ خدا ، اے جوان ، تا بتوانی مدار
حسرتِ پیرے که میل سویِ جوانیْش نیست

کاش نبودے مرا تهمتِ جائے به تن
کِش اگر از یار اسان ، از غم اسانیْش نیست

سینه که بیدل بماند آه و فغانیْش هست
دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیْش نیست

بوسه به قیمت دهد ، جان ببرد رایگان
قیمتِ بوسیْش هست ، منّتِ جانیْش نیست

سرو قدا ، رد مکن گریهٔ زارم ، ازانک
خشک بوَد آن چمن کابِ روانیْش نیست

گر دمِ سردے کَشم ، روی مگردان ز من
نیست گلے کاندرو بادِ خزانْش نیست

پستهٔ بسته دهن پیشِ دهانت گہے
لب ز سخن تر نکرد کابِ دهانْش نیست

قصّهٔ خسرو بخوان ، چون تو درونِ دلی
گر ز همه کس نهانست ، از تو نهانْش نیست

۲۷۶

نیست دلی کاندرو داغِ جفایِ تو نیست
کیست که اندر سرش بادِ هوایِ تو نیست

دل که ز جان خواسته ست بهرِ تو بیگانه وار
با همه مردانگی مردِ جفایِ تو نیست

خشم کنی بی گناه ، بر شکنی بی سبب
کوریِ بختِ منست ، ورنه خطایِ تو نیست

بر درِ تو هر کسی خاص شد ، الّا که من
هیچکسان را مگر ره به سرایِ تو نیست

صبر به امّیدِ وصل بر درِ دل نشسته بود
هجر درون رفت و گفت ، خیز که جایِ تو نیست

گفتی ، اگر می خری ، نقدِ حیاتم بهاست
گر همه تا محشر است نیم بهایِ تو نیست

خسرو اگر سوخته ست ، نے ز پیِ دیگرے ست
سوخته تر باد ازین ، گر ز برایِ تو نیست

۲۷۷

در چمنِ جانِ من سروِ خراسان یکی ست
نرگسِ رعناش دو ، غنچهٔ خندان یکی ست

گفت به غمزه لبش ، جان ده و بوسه ستان
کاش دو صد جان بُدی ، وه که مرا جان یکی ست

من ز غمِ گلرخی ژاله فشانم چو اشک
ابر درین واقعه با منِ گریان یکی ست

طرفِ چمن میروی طعنه زنان سرو را
بیش خجالت مده ، راهِ جوانان یکی ست

خسروِ دلخسته را بندهٔ صورت نگر
چونکه به معنی رسی ، بنده و سلطان یکی ست

۲۷۸

آنکه مزاجِ دلش باز ندانم که چیست
رفتنِ او کُشتن است، باز ندانم که چیست

این سم از پشتِ کوژ چنگِ حریفانِ عشق
زار بنالم، ولی خاز ندانم که چیست

مستِ شبانه است یار خوابِ خمارے به سر
بویِ لبش از مے است، گاز ندانم که چیست

یارِ بهانه طلب با منِ شوریده بخت
نیست بدانسان که بود باز ندانم که چیست

خسروِ مسکین ازو شهرهٔ هر کوی شد
وان دلِ او را هنوز راز ندانم که چیست

۲۷۹

دردِ دلم را طبیب چاره ندانست
مرهمِ این ریشِ پاره پاره ندانست

واز دلت را به صبر گفت بپوشان
حالِ دلِ غرقه را کناره ندانست

خالِ بنا گوشِ او ز گوشه نشینان
بُرد چنان دل که گوشواره ندانست

قافلۀ عقل را به ساعدِ سیمین
راه بجائے بَرد که یاره ندانست

سختی ازان دیدی ، خسروا ، که به اوّل
قاعدۀ آن دلِ چو خاره ندانست

۲۸۰

چون غمِ هجرانِ او نداشت نهایت
عاقبت اندوهِ عشق کرد سرایت

وقت نیامد بُتا، که از سرِ انصاف
سویِ ضعیفان نظر کنی به عنایت

غایتِ آنها که از جفایِ تو دیدم
نورِ یقین داشت در دلم به سرایت

گر تنم از دستِ غم ز پای در آمد
سر نکَشم، تا منم، ز قیدِ وفایت

گر تو به تیغم زنی خلاص نباشد
زخمِ تو خوشتر که از رقیب حمایت

شرحِ غمِ عشق بیش ازین ز چه گویم
شوقِ من و جورِ او رسید به غایت

اے بتِ نامہربانِ شوخِ ستمگر
از تو کنم یا ز روزگار شکایت

آنچہ من از روزگارِ سفلہ کشیدم
پیشِ تو گویم ز روزگار حکایت

۲۸۱

ای سرکشیده از من، من سرکشم به پیشت
گر از طریق خویشی بینم ازآن خویشت

مائیم و غنچهٔ دل موقوف بند عشقت
کو باد تا بگوید احوال من به پیشت

نتوان به شرح دادن با صد جریدهٔ گل
حسنی ز وصف رویت، وصفی ز شرح پیشت

تا داده از لب تو دل را گل انگبینی
زنبور جان من شد مژگان همچو نیشت

چون بینمت به ناگه، خواهم که جای سازم
در سینهٔ فگارم اندر درون ریشت

لطفی به بنده خسرو از تیر غمزهٔ تو
آماج کرد سینه، بیرون نشد ز کیشت

۲۸۲

چون در سخن در آمد لعلِ شکرمقالت
آبِ حیات ریزد از چشمهٔ زلالت

دانی که چیست مه را اندر میان سیاهی
یک نسخه ایست مُظلَم از دفترِ کمالت

بیچاره من بماندم محروم از چنان روی
تا چشمِ کیست ، یارب ، پیوسته در جمالت

از شام تا سحرگه از گریه می بسوزم
هردم اگر نیاید پروانهٔ وصالت

از بسکه در فراقت بسیار کرد پرسش
یکبارگی بماندم شرمندهٔ خیالت

نزدیک شد هلاکم ، پرسیدنی نکردی
کای دور مانده از من ، در هجر چیست حالت ؟

کافر دلا ، اگرچه کردی حرام وصلم
بادا چو شیرِ مادر خونهایِ ما حلالت

چون می کشیم بارے ، از رویِ خود میفْگن
بگذار تا برآید جانم به پیشِ خالت

صد ساله قصّهٔ خود گویم که کم نگردد
والله ، اگر نباشد اندیشهٔ ملالت

تو آن نه ای که گردی یکدم فراش از جان
با آنکه می نبیند خسرو هزار سالت

۲۸۳

چابک‌تر از تو در همه عالم سوار نیست
زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست

سروِ بلند نیست چو قدِّ بلندِ تو
یا آنکه هست لایقِ بوس و کنار نیست

صبرم به‌قدرِ دانهٔ خشخاش هم نماند
زانم به دیده خواب و به شبها قرار نیست

آن را که صد هزار دلِ آرمیده بود
در نوبتِ غمِ تو یکی از هزار نیست

دادی نویدِ وصل، توقف روا مدار
دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده درگذر که شکیبائیم نماند
وز عشق برشکن که گهِ انتظار نیست

اینها که کرد بر دلِ خسرو فراقِ تو

از غم بپرس ، گر ز منت استوار نیست

۲۸۴

خوش خلعتی ست جسم ، ولی استوار نیست
خوش حالتی ست عمر ، ولی پایدار نیست

خوش منزلی ست عرصهٔ روی زمین ، دریغ
کانجا مجالِ عیش و مقامِ قرار نیست

هر چند بهترینِ صوَر شکلِ آدمی ست
لیکن همه چو سروقدِ گلعذار نیست

دل در جهان مبند که کس را ازین عروس
جز آبِ دیده خونِ جگر در کنار نیست

مردی که در شمار بوَد این زمان کجاست ؟
کو را درین زمانه غمِ بیشمار نیست

غرّه مشو ز جاهِ مجازی به اعتبار
کاین جاه را به نزدِ خدا اعتبار نیست

زنهار اختیار مکُن بهرِ منزلے
کانجا به دستِ هیچ کسے اختیار نیست

۲۸۵

شب نیست کز تو بر سرِ هر کو نفیر نیست
واندیشهٔ تو در دلِ برنا و پیر نیست

صد سر فدای پایِ تو باد، ار چه در حرم
تو میروی و خونِ کست پایگیر نیست

بے رحم وار چند زنی غمزه بر دلم
وه کاین دل است آخر و آماجِ تیر نیست

عطّار، گو ببند دکان را که من ز دوست
بوئے شنیده ام که به مشک و عبیر نیست

اے آنکه کوشش از پیِ سامانِ من کُنی
بگْذار کاین خرابه عمارت پذیر نیست

زلفِ بُتان به گردنِ شیران نهد کمند
آزاد آن دلے که بدین بند اسیر نیست

در فتنه و بلا چه کند، گر نه اوفتد
خسرو ِکش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

۲۸۶

بیدار شو ، دلا ، که جهان جایِ خواب نیست
ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست

از خفتگانِ خواب چه پرسی که حال چیست ؟
زان خوابِ خوش که هیچ کسے را جواب نیست

چون هیچ دوست نیست وفادار زیرِ خاک
معمور خستهٔ که چو گورِ خراب نیست

چون مست را خبر نبوَد از جفایِ دهر
بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست

طیبِ حیات خواستن از آسمان خطاست
کز شیشهٔ ذلیل امیدِ صواب نیست

ساقی ز جامِ عشق به خسرو رسان نمے
زیرا که مست کار تر از وے شراب نیست

۲۸۷

بیرون میا ز پرده که ما را شکیب نیست
اینک بلند گفتمت ، از کس حجیب نیست

تا پای در رکابِ لطافت نهاده ای
اشکم کدام روز که پا در رکیب نیست

پیشِ رُخت که بر ورقِ لاله خط کشید
گر دفترِ گُل است که هم در حسیب نیست

دل با رُخت چگونه نگردد فریفته ؟
از صورتِ تو چیست که آن دلفریب نیست ؟

چون دل ز دست رفت که راهِ امید بود
بر چشمِ تست دیگر و بر کس عتیب نیست

میلی نمی‌کند سوی خسرو چو آبِ خضر
با آنکه میلِ آب جز اندر نشیب نیست

۲۸۸

مست ِ ترا به هیچ مئے احتیاج نیست
رنج ِ مرا ز هیچ طبیبے علاج نیست

اے مه ، مشو مقابل ِ چشمم که با رُخش
ما را به هیچ وجه به تو احتیاج نیست

با من مگو حکایت ِ جمشید و افسرش
خاک ِ درِ سرای ِ مغان کم ز تاج نیست

با دوست عرض ِ حاجت ِ خود چند می کنی
او واقف است ، حاجت ِ چندین لجاج نیست

نقد ِ دلے که سکّهٔ وحدت نیافته‌ست
آن قلب را به هیچ ولایت رواج نیست

تاراج گشت ملک ِ دل از جورِ نیکوان
اے دل ، برو که بر دهِ ویران خراج نیست

خسرو ندید مثلِ تو در کاینات هیچ
زاهلِ نظر که جز صفتِ چشم کاج نیست

۲۸۹

ناوک زنے چو غمزۂ او در زمانه نیست
چون جان ِ من خدنگ ِ بلا را نشانه نیست

دیوانه گشت خلق و به صحرا فتاد ، ازانک
در شهر ِ بے حکایت ِ تو هیچ خانه نیست

جز با خط ِ تو عشق نبازند عاشقان
در خطّ ِ دیگران رقم ِ عاشقانه نیست

من در دم ِ پسین ، تو بهانه گمان بری
معلوم گرددت نفَسے کاین بهانه نیست

صعب آتشے ست عشق که گشتند صبر و دل
خاکستر و درون و برون شان زبانه نیست

مشنو حدیث ِ بے خبران در بیان ِ عشق
دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست

جانِ خاکِ آستانه که پیمانِ عاشقان
یک ذرّهٔ غبار بر آن آستانه نیست

ای پندگو ، چه در پیِ جانم نشسته ای
انگار کان پرنده درین آشیانه نیست

کوهِ گران ز نالهٔ ما گم شود به رقص
خسرو ، به نایِ نغمه زنان این ترانه نیست

۲۹۰

اے دل، غمین مباش که جانان رسیدنی ست
در کامِ تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی ست

اے دردمندِ هجر، میںداز دل ز درد
کاینک طبیب آمده، درمان رسیدنی ست

اے آبِ دیده، ریختنی گرد کن گہر
کان پادشاه درین دهِ ویران رسیدنی ست *

اے گلستانِ عمر، ز سر برگ تازه کن
کان مرغِ آشیان به گلستان رسیدنی ست

پروانه وار پیش روَم بہرِ سوختن
کان شمعِ دیده در شبِ هجران رسیدنی ست

در ره بساطِ لعل ز خونِ جگر کَشم
کان نازنین چو سروِ خراسان رسیدنی ست

جانے که از فراق رها کرد خانه را
یاد آورید کارزویِ جان رسیدنی ست

باخویش می زدم که فراق ار چنین بوَد
این چاشنیْت در بُنِ دندان رسیدنی ست

آورد بخت مژده که خسرو تو غم مخور
تیرِ بلا به سینه فراوان رسیدنی ست

هر سو که با هزار کرشمه خرامِ تست
صد دل فتاده پیش به هر نیم گامِ تست

وه آن توئی و یا مهِ گردون و یا خیال
ماهی که گاه گاه به بالای بامِ تست

جانم فدای زلفِ تو آیدم که پرسمت
کاین چیست موی بافته ، گوئی که دامِ تست

خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم
میرم ازین گمان نبرم کاین سلامِ تست

مستی گرم تمام بسوزد عجب مدار
زینسان که دل به پختنِ سودای خامِ تست

چون می‌کشی مرا زکفِ خویش بیش ازین
یک جرعهٔ بریز که ای کشته شامِ تست

خونم نگین نگین که فرو می چکد ز چشم
بر هر نگین ز کلکِ وفا نقشِ نامِ تست

جائے که هست در کفِ اندیشه‌ها گرو
بر رخ ز خون قباله نوشتم که نامِ تست

خسرو که هندوانه سخن کج کج آورد
یک خنده کن وظیفهٔ او ، چون غلامِ تست

۲۹۲

اے غمزه زن که تیرِ جفا در کمانِ تست
آهسته تر ، که دستِ دلم در عنانِ تست

بنْمای رخ که شاد برانم ز دیدنت
روزے دو سه که غمزدهٔ میهمانِ تست

جانها به باد داد که دایم شکسته باد
آن گیسوئے که بر سرِ سروِ روانِ تست

داغے ست از شرارهٔ آهِ کسے مگر
خالِ سیه که بر رخِ چونِ ارغوانِ تست

گر هر زمان به خانهٔ دیگر شوی به ناز
می زیبدت که مر همه عالم ازآنِ تست

زان می زیَم که بر دهن انگشتری نهم
شبها و این خیال برم کان دهانِ تست

گفتم بکُش که باز رهم ، ناوکِ مژه
بنْمود و گفت این همه از بهرِ جانِ تست

فریادِ خسرو ار شنوی شب به کوی ِ خویش
رنجه مشو که فاختهٔ بوستانِ تست

۲۹۳

اے آرزوی دیده ، دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلۀ مشک سای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان
بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

گه خشم و گه کرشمه و گه عشوه گاه ناز
مسکین کسے که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی
اینک سرے که می طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکُش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم
این ابر مدّتے ست که اندر هوای تست

دل رفت و نیز سینه تهی شد ز آبِ چشم
اے صبر ، باز گرد که آن جای جایِ تست

اے خطِ سبز ، برلبِ جانان خضر توئی
ما را مکُش چو آبِ خضر آشنایِ تست

اے قرصِ آفتاب که دوری ز دستِ ما
آخر لبے ببخش که خسرو گدایِ تست

۲۹۴

جانا، کرشمهٔ تو رهِ عقل و دین زده ست
فریاد ازان کرشمه که راهم چنین زده ست

فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده
آفت به کنج های دهانت کمین زده ست

ماری ست گردِ عقربِ زین حلقه جستهٔ
آن جعدِ حلقه حلقه که در زیرِ زین زده ست

تا باد بُرد بویِ تو در باغ پیشِ سرو
از یادِ لاله‌زار که بر زمین زده ست

از بهرِ آنکه لافِ جمالِ تو می زند
صد بار باد بر دهنِ یاسمین زده ست

گفتم به دل که بر تو که زد ناوکِ جفا
سویِ تو کرد اشارتِ پنهان که این زده ست

چشمِ تو رأی زد که کُشد بنده را به ظلم
انصاف می دهم که چه رأیِ متین زده ست *

خسرو ، تو کیستی که در آیی در این شمار
کاین عشق تیغ بر سرِ مردانِ دین زده ست

۲۹۵

خونخوار چشمِ تو که رهِ مرد و زن زده ست
هر شب به خوابگاهِ منِ ممتحن زده ست

من خاکِ راه بوسم و از خود به غیرتم
آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده ست

دل داشت گرفت و رها چون کند کسی
پیرهن که بویِ یوسفش از پیرهن زده ست

گه گه بیامدی به سویِ کاروانِ صبر
لیکن بلایِ غمزهٔ تو راهِ من زده ست

ساقی بیا که شب به میان کرد زهد و رفت
زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زده ست *

ای پارسا ، چه سر زنیتم تو ، که می فروش
صد کوزه بر سرِ منِ توبه شکن زده ست

دی گفتی ، آه سوزنی از ماست شرم نیست
آتش زده‌ست در من و زان یک سخن زده ست

روزم چو بی ویست شبش خواب دیده ام
کان جانِ پاک تکیه به پهلویِ من زده ست

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلت
کاین تیشه ایست سخت که آن کوهکن زده ست

۲۹۶

تا دیده در جمالِ تو دیدن گرفته است
خونابه‌ها ز چشم چکیدن گرفته است

مهر و مه است در نظرم کم ز ذرّهٔ
تا خاک آبِ دیده کشیدن گرفته است

چون کرده ایم نسبتِ گُل با جمالِ او
دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

کی پندِ واعظم بنشیند به گوشِ دل
گوشم که خواریِ تو شنیدن گرفته است

در جان هزار گونه جراحت پدید شد
لب را به قهر ما چو گزیدن گرفته است

دل را هوایِ شربت و آبِ زلال نیست
در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است

تا گفته ای که جانب خسرو همی روَم
اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته است

۲۹۷

بنگر که اشک دامنِ ما چون گرفته است
کو تیغِ غمزهٔ که مرا خون گرفته است

زلفش به دیده ، مشتِ خیالش به طرفِ چشم
شستے فگنده خوش ، لبِ جیحون گرفته است

ما می خوریم دم به دم از اشک ، جامِ خون
تا بر لب آن صنم میِ گلگون گرفته است

در گریه یافت دیده خیالاتِ ابرویت
دل گیر بود زلفِ تو ، وین خون گرفته است

بهرِ خیالِ خاکِ قدومِ تو چشمِ ما
بر هر مژه دو صد دُرِ مکنون گرفته‌است

از عشقِ دوست سینهٔ خسرو شده به سوز
یعنی درون در آتش و بیرون گرفته است

۲۹۸

لشکر کشید عشق و دلم ترکِ جان گرفت
صبرِ گریزپای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترکِ من کن و آزاد شو ز غم
آسان به ترکِ همچو توئے چون توان گرفت

اے آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش به جان گرفت

نظّاره هم نکرد گهِ سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوقِ بندگیش رَوَد دل به عاقبت
هر فاخته که خدمتِ سروِ روان گرفت

اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل
جانِ رسیده را که تواند عنان گرفت ؟

خسرو کز اوست تشنهٔ شمشیرِ آبدار
زآتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

۲۹۹

چشمت به عشوه جانِ دو صد ناتوان گرفت
گر عشوه اینست جان و جهان می‌توان گرفت

رویت به زلف ، بس دل و جانها که صید کرد
این گل به دامِ خویش چه خوش بلبلان گرفت

هر تیرِ غمزهٔ که بینداخت بر دلم
دل چون الف میانهٔ جانش روان گرفت

در گریه نامِ زلفِ تو بگْذشت بر زبان
گریه گره ببست و ز حیرت زبان گرفت

جانم زبانِ تست درو هست هم سخن
گفتی نمی توان که نباشد ، به جان گرفت

حلْقِ رقیب بسته شد از رغبتِ تنم
اے وای بر سگے که به حلْق استخوان گرفت

سلطانِ ملکِ عشقِ تو خسرو به حکم شد
تا سویِ بی‌نشانیِ رویت نشان گرفت

زلفت به ظلم گرچه جهانے فرو گرفت
نتْوان همه جهان به یکے تارِ سو گرفت

در ماهتاب دوش خراسان همی شدی
ماهت بدید و چادرِ شب پیشِ رو گرفت

من چون کنم که رویِ دگر خوش نمی کند
این چشمِ روسیه که به رویِ تو خو گرفت

وقتے زبانِ طعن کشادم به بیدلی
اینک دلِ خرابِ مرا حقِّ او گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر میکند سخن
یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت

ساقی، بیار مے که چنان سوخت دل ز عشق
کز سوزِ این کباب همه خانه بو گرفت

اے پرده پوش قصّهٔ من ، بگذر از سرم
کاین سرگذشتِ من همه بازار و کو گرفت

بس پارسا که از هوسِ شاهدانِ مست
در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسروِ مسکین ز نیکوان
عشقِ تو ناگهانش در آمد ، فروگرفت

۳۰۱

امشب که چشمِ من به تهِ پایِ او بخفت
جان رخ نهاده بر رخِ زیبایِ او بخفت

شب تا به صبح دیدهٔ من بود و پایِ او
چشمم نخفت هیچ ، ولی پایِ او بخفت

مردم ز دیده در طلبش رفت و آن نگار
از راهِ دیگر آمد و بر جایِ او بخفت

با هر مژه عتابِ دگر داشتم ، ولیک
سر مست بود ، نرگسِ رعنایِ او بخفت

از رشک تا به صبح نخفتم که جعدِ او
پیچیده در میانَش و بالایِ او بخفت

آن جعدِ تیره پشت به من کرد و رو بتافت
کاندر رهش ز بهرِ چه مولایِ او بخفت ؟

نومید باد دیدهٔ خسرو ز رویِ او
گر چشمِ من شبی به تمنّایِ او بخفت

۳۰۲

آبِ حیاتِ من که نم از من دریغ داشت
خاکِ رهش شدم ، قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش به روزِ غم
او پرسشی به روزِ غم ، از من دریغ داشت

گه گه به بویِ او شدمی زنده پیش ازین
آن نیز بادِ صبحدم از من دریغ داشت

گشتم ز فرق تا به قدم حلقه چون رکاب
وان شهسوارِ من قدم از من دریغ داشت *

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت *

صد دوست بیش کُشت ، نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

سن در سرِ قلم زدم آتش ز دُودِ آه

او دودهٔ سرِ قلم از سن دریغ داشت

کاغذ مگر نمانْد که آن ناخدای ترس

از نوکِ خامه یک رقم از سن دریغ داشت

کردند اگر وفا کم و گر بیش نیکوان

او هر چه هست بیش و کم از سن دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار

مویٔ ز زلفِ خم به خم از سن دریغ داشت

۳۰۳

زیرِ کله نمونهٔ رویِ تو مه نداشت
کس ماه را نمونه به زیرِ کله نداشت

بگْرفت چار سویِ رُخت زلف و هیچ وقت
یک‌شب جهان چو رویِ تو در چارده نداشت

در ضبطِ آفتاب نشد ملکِ نیم روز
کز زلفِ عنبرینِ تو قیرِ سیه نداشت

دوش آتشی به سینه همی زد هوایِ تو
بگْریخت اشک و سوخته شد دل چو ره نداشت

خونم بخورد و چشمِ تو لب‌تر نکرد ، ازانک
دُودِ دگر نوشت و خطِ تو نگه نداشت

با این همه وفایِ تو دارد میانِ جان
دل خود ز دست رفت ، چو او کس نگه نداشت

از خون نوشته ام به دو رخ ماجرای عشق
از بسکه در سفینهٔ دل جایگه نداشت

یک وعدهٔ تو در حقِ خسرو به سر نشد
گوئی که باد بود که بارِ گنه نداشت

۳۰۴

اے باد ، ازان بہار خبر ده که تا کجاست
دزدیده زان نگار خبر ده که تا کجاست

گر هیچ در رهے گذرانش رسیده ای
یکره ازان سوار خبر ده که تا کجاست

من همچو گل بسوختم از آفتابِ غم
آن سروِ سایه‌دار خبر ده که تا کجاست

من زآبِ دیده شربتِ غم نوش می‌کنم
آن لعلِ خوشگوار خبر ده که تا کجاست

خونم ز غم چو نافه بماند اندرونِ پوست
آن زلفِ مشکبار خبر ده که تا کجاست

جانم چو سرمه سوده شد از سنگِ آرزو
آن چشمِ پر خمار خبر ده که تا کجاست

اے پیکِ تیز رو ، برو ، آن یار را بپرس
کز من برفت یار ، خبر ده که تا کجاست

اے مرغِ نامه‌بر ، پرِ تو گر نوشته شد
باز آی زینهار خبر ده که تا کجاست

خسرو که این حدیث ز یارے شنیده ای
بر پر ، وزان دیار خبر ده که تا کجاست

۳۰۵

آن تُرکِ نازنین که جهانی شکارِ اوست
دلها اسیرِ سلسلهٔ مشکبارِ اوست

اندیشه نیست گر طلبِ جان کند ز من
اندیشهٔ من از دلِ نا استوارِ اوست

بادا بقایِ زلف و رخ و قامت و لبش
یک جانِ من که سوختهٔ هر چهارِ اوست

آن ناخدای ترس، همه روز مستِ ناز
دیوانهٔ چو من همه شب در خمارِ اوست

گر دل بَرَد ز دست ببر گو که حقِ اوست
ور جان کند شکار بکن گو که کارِ اوست

دل شد ز دست و سوزِ دلم ماند، هم خوشم
کاین داغ در درونهٔ من یادگارِ اوست

خونم که آب می کنی ، اے دیده ، رنج نیست
لیکن میا ز دیده که آنجا گذارِ اوست

مارا ز آرزوی لبت جان به لب رسید
اے بخت ، آنکه همچو توئے در کنارِ اوست

خسرو ، گرت خیالِ پرستش امان دهد
زنهارش استوار نداری که یارِ اوست

۳۰۶

مائیم کافتاب غلامِ جمالِ ما ست
صد عیدِ نو در ابروی ِ همچون هلالِ ماست

روشن که می نماید از آئینهٔ سپهر
آن آفتاب نیست ، خیالِ جمالِ ماست

تا چشمِ اختران نرسد در کمالِ ما
چرخِ کبود پردهٔ عین الکمالِ ماست

در پیشِ ما بهای ِ جهان است کنجدے
آن نیست کنجد و اگر آن هست ، خالِ ماست

از عشقِ ما کسے نزیَد وانکه می زیَد
از کاهلیِ غمزهٔ مردم شکالِ ماست

عاشق کُشیم و سایهٔ رحمت نیفگنیم
کاین مرحمت به مذهبِ خوبان وبالِ ماست

عشّاق پیشِ ما دو جهان می‌کُشند ، لیک
این پیشکش چه در خورِ عزّ و جلالِ ماست

آن عاشقی که گشت گم اندر خیالِ او
او خود نماند ، وانکه بوَد هم خیالِ ماست

خاکِ تنی که پخته شد از سوزِ ما ، درو
هم خونِ او خوریم چو می ، کان سفالِ ماست *

پامال گشت در رهِ ما خسرو و دیت
او را همین بس است که او پایمالِ ماست

۳۰۷

اے پیر ، خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است
مقراضِ توبۂ تو چو لایِ شہادت است

ہستی تو آن نظام کہ نونِ خطابِ تو
محرابِ راست کردہ برایِ عبادت است

دید آنکہ طلعتِ تو و بیداریش نبود
ہست آن سگے کہ خفتنِ صبحش بہ عادت است

تو شمعِ صبح ، شعلۂ شوقے کہ از تو خاست
زان ہر یکے شرارہ چراغِ ہدایت است

علّامۂ کہ معرفتِ انبیاش ہست
او را بہ پیشِ تو محلِ استفادت است

در عہدِ تو قیامِ جہان از وجودِ تست
مانندِ صورتے کہ قیاسش بہ مادت است

هر یک مُریدِ تو چو هلالی ست از رکوع
هر شب هلال وار ازان در زیادت است

بتْوان مرید گفت مریدِ ترا که اوست
آن مردمی که فتنهٔ عینِ سعادت است

امّید کز تو واصل گردد چو خرد و پیر
خسرو که بی وصال چو حرفِ ارادت است

۳۰۸

از لعلِ آتشینِ تو دل کانِ آتش است
زان لعل سوخته ست دل و جانِ آتش است

بشکن بتانِ آذر ازان رو خلیل‌وار
کان رویِ تو نه رویِ گلستانِ آتش است

سرگشته عاشق از تو ، بگو ، گوی چون برَد
دل اسپِ روم و رویِ تو میدانِ آتش است

دی تیر می‌کشادی و می سوختی مرا
بر تیر نے ز غمزه و پیکانِ آتش است

این تن که سوزِ عشق بر آورد داد از او
کشتیِ چوب بر سرِ طوفانِ آتش است

خسرو ، تنے چو کاه و فراقے درونه سوز
درویشخانه از خس و بارانِ آتش است

۳۰۹

از بندِ زلف غمزدگان را سبب فرست
وز قندِ لعل دلشدگان را طرب فرست

از من به فن لب آمده جانی ربوده ای
یک بوسه نامزد کن و بازم به لب فرست

تو ماه و من چو تارِ قصب در غمت ضعیف
ای ماهتاب، نور به تارِ قصب فرست

امروز چون به خنده رطب لب گشوده ای
ما را خبر از آن رطبِ بوالعجب فرست

سلطانی از پیِ تو فرستاد جان، تو نیز
از وعدهٔ وصال به جانش طرب فرست

۳۱۰

باز آن حریف بر سرِ سودایِ دیگرست
هر ساعتی به خونِ منش رأیِ دیگرست

دل برده رخ به پرده نهان میکند ز من
این وجه جز به مرده تقاضایِ دیگرست

راضی نمی شود به دل و دیده هجرِ او
این دزد در تفحّصِ کالایِ دیگرست

پندم مده که نشْنوم ، ای نیکخواه ، ازانک
من باتوام ، ولی دل و جان جایِ دیگرست

خارادل است یار ، دلی کاندُهش کَشد
آن را تو دل مگوی که خارایِ دیگرست *

دیوانه گشت خَلق که از سحرِ چشمِ او
هر دم به شهر فتنه و غوغایِ دیگرست

از بهرِ آنکه دست نماید به جادوان
هر ساعدیْش را یدِ بیضای دیگرست

به گر به بوسهٔ بخَرد زرد روئیمَ
کین زعفران نه در خورِ حلوای دیگرست *

خسرو به یک نظارهٔ رویش ز دست شد
وین دیده را هنوز تمنّای دیگرست

۳۱۱

یارب ، که این درختِ گل از بوستانِ کیست
وین غنچهٔ شکرشکن از گُلدانِ کیست

باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست
باز آن بلا که میرسد از بهرِ جانِ کیست

از خون نشانِ تازه همی بینمش به لب
تا خود که باز گشته و آن خود نشانِ کیست

می گفت دی که بر منِ آواره بر گذشت
کافگار کرد پایِ من این استخوانِ کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب
من شب نخفته ام ، همه شب این فغانِ کیست

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن
آن زخمها ز غمزهٔ نا مهربانِ کیست

این سوزشی که در دلِ آوارۀ من است
داغِ کسی ست ، لیک ندانم از آنِ کیست

ای باد ، اگر برایِ من آورده ای پیام
بارِ دگر بگو به خدا از زبانِ کیست

جانا ، اگر شبی دهنت بر دهن نهم
خود را به خواب ساز و مگو کاین دهانِ کیست

بیدار از آنست مه که به شب پاسبانِ تست
خسرو که خواب می نکند پاسبانِ کیست

۳۱۲

لعلِ لبت به چاشنی از انگبین به است
رشکِ رُخت به نازکی از یاسمین به است

وه فرق درمیانِ تو و آفتاب چیست
دید آسمان به سویِ تو و گفت این به است

در باغ سروِ راست بسے دیده ام ، ولے
چیزے که سرو راست همین راستین به است

بے شمعِ خویش روشنیِ خانه بایدم
آتش درون زنید که روشن چنین به است *

مائیم سر زده قلمے کز پیِ خطش
نامه سیاه پیرهنے کاغذین به است

از آبِ تیغ ، شُسته شود هر گنه که هست
بر جرمِ عشق غمزهٔ آن نازنین به است

ای شوخ تا تو در دلِ من جای کرده ای
این است دوزخی که ز خلدِ برین به است

یک تلخی آرزوست منِ تلخ عیش را
آلودهٔ لبت که ز صد انگبین به است

گفتی تنَت نگون و دلت خونْست، خسروا
ما را همین نگینه بر انگشترین به است

۳۱۳

گر باغ پُرشگوفه و گلزار خرّم است
ما را چه سود، چون دلِ ما بستهٔ غم است

چون بادِ صبح کرد غم آباد کاینات
بسیار جُسته ایم، دلی شادمان کم است

جز سیلِ غم نبارد ازین سقفِ نیلگون
مسکین کسی که ساکنِ این سبز طارم است

جز خونِ دل مدام نباشد شرابِ او
هر جا یکی فقیر در اطرافِ عالم است

اهلِ تمیز خوار و حقیرند نزدِ خلق
جاهل به نزدِ خویش به غایت مسلّم است

چشمِ طرب چگونه توان داشتن ز چرخ
کاین خیره گرد نیز ز اصحابِ ماتم است

زابنای روزگار وفائے ندید کس
رحمت بر آن کسے که به ایشان نه همدم است

حقّا که یک پیالهٔ دُردی و پای خم
خوشتر بسے ز جام و سرا پردهٔ جم است

خسرو ، برو ، به کنج قناعت قرار گیر
مے نوش و سر متاب ز یارے که محرم است

۳۱۴

آن خطّ پُر بلا که در آغاز رُستن است
با او چه فتنه‌ها که در انباز رُستن است

ساکن تری که سیدمد آن سبزه بر گلت
نی کاهلی که سبزه ات از باز رُستن است

آغاز خط به ما منما و مکش ، ازانک
هر آفتی که هست ، در آغاز رُستن است

با ما روا مدار که آید برون ز پوست
آن دشمن کشنده که بر ساز رُستن است

ترسم که راز خسرو ازاین دل برون دمد
خط با لبت نهفته که در راز رُستن است

۳۱۵

از عشق اگر دلت چو کبابے به تابه ایست
دل باشد ار ز نرخِ کبابت کبابه ایست

هر دل که در تنے به هوائے مقیّد است
دل نیست آن که شاهدے اندر نقابه ایست

ناخوش تر است بویِ تو هر چند کز غرور
بر گلخنت ز مشک و ز عنبر گلابه ایست

اے آنکه آبِ خوش خوری از تشنگیِ فسق
باقی ز آبخوردِ تو بانگِ شرابه ایست

وه وه که تا بلند کنی زَاطلْسِ فلک
در پایِ آن بلند قدم پای تابه ایست

رهبر ز شوق گیر که جائے رسی ، ازانک
دنیاست غولِ رهزن و عالم خرابه ایست *

در زنده عیبِ زنده دلان نیست خود به نقص
در آبِ خضر ، اگرچه گلش آفتابه ایست

از شیشهٔ سپهر طلب مے که در صفت
بر وے فرشته هم چو سگس بر قرابه ایست

خسرو کجاست صورتِ معنی دهد جمال
زائینهٔ دلے که سیه همچو تابه ایست

۳۱۶

من کیستم که این غمِ تو با چو من کسی ست
طوفانِ آتشی چه به دنبالهٔ خسی ست

خود را ببین در آینه وانصافِ ما بده
کز چون توئی جدا شدن اندازهٔ کسی ست

گر زانکه بادِ هجر مرا بُرد همچو خس
زینسان به خاکِ کویِ تو خاشاک و خس بسی ست

ای باد، چون رسد همه را زو زکوٰةِ حسن
یادش دهی که از همه وامانده واپسی ست

آنجا که دوست جلوهٔ طاؤس میکند
هر پشه پیشِ دیدهٔ عشّاق کرگسی ست *

چون گویمش به روی که از نسبت است دور
خطِ عذارِ او چو گلیمی بر اطلسی ست

بے سرو خود چه جای گلستانست ، خسروا
باغ و بهار بے رخِ معشوق محبسے ست

۳۱۷

ای آفتاب تافته از روی ِ انورت
وی کوفته نبات ز لعل ِ چو شکّرت

شکل ِ صنوبر ِ قد ِ تو چون پدید شد
بشْگفت سرو از قد ِ همچون صنوبرت

خواهد که بوی ِ تو بکَشد باد ِ صبح ، اگر
یابد نسیمی از سر ِ زلف ِ معنبرت

موی ِ تو سر به سر همه مشک است و هر دمی
از نافه پوست باز کند مشک از فرت

ای کوه ِ حلم ، حلم ِ ترا چون بدید کوه
بی سنگ شد ز غیرت ِ ذات ِ مؤقّرت

تا صیت ِ گوهر ِ تو به‌دست ِ صدف فتاد
دریا تمام آب شد از شرم ِ گوهرت

سرگشته اند خاکِ ترا خسروانِ دهر
زان خاک گشت خسروِ بیچاره بر درت

۳۱۸

گیرم که نیست پرسشِ آزادگان فنت
کم زانکه گاه آگهیٔ باشد از منت

خورشید وار یک نظرے کن که ہر درند
سرگشته صد ہزار چو ذرّاتِ روزنت

تُرکی و بهرِ رزم زره نیست حاجتت
بس باشد آبِ دیدهٔ عشاق جوشنت *

تو دانی و کسان ، بحلت باد خونِ من
بارے ز بارِ من بوَد آزاد گردنت

افتادگان که بر سرِ کویت شدند خاک
دامن کشان مرو که نگیرند دامنت

تو آفتابِ حسنی و من در شبِ فراق
وین تیره روزیم شده چون روزِ روشنت

مُردم ازین هوس که چو جان در برت کَشم
کز جانْست زنده هرکس و جانِ منِ از تنت

پیکانِ درونِ دل مکن ، ای پندگو ، زبان
نی خارِ پاست اینکه برآید به‌سوزنت *

بهرِ خدای چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبلِ نالانِ به‌گلشنت

۳۱۹

زانگهی که دلِ من به‌سویِ یارِ من است
زهی دراز که شبهایِ انتظارِ من است

ز من نماند نشان و دلم به‌زلفِ تو ماند
به‌گوش داری ، جانا ، که یادگارِ من است

مگر تو خود کنی این لطف ، ورنه میدانم
که آن جمال نه در خوردِ روزگارِ من است

مرا به‌مستی معذور دار ، ای هشیار
که این زمام نه در دستِ اختیارِ من است

چو لاله غرق به‌خونم ، چو گل گریبان چاک
زهی شگفته که امسال نوبهارِ من است

هزار بار همی گفتم ، ای دلِ بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کارِ من است

نشانِ خاکِ ستم‌کُشته ایست در رهِ عشق
هر آن غبار که بر دامنِ نگارِ من است

به تیغ در حقِ خسرو حقِ جفا بگْذار
خدای خیر دهادش که حق گزارِ من است

۳۲۰

ز بس که گوشِ جهانے پُر از فغانِ من است
به شهر بر سرِ هر کوی داستانِ من است

ز بیدلی ، اگرم جان رَوَد ، عجب نبوَد
چو دل نمی دهدم آنکه دلستانِ من است

دعایِ عمر کنندم ، ولے قبول مباد
مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جانِ من است

ز زخمِ چابکِ هجران دمے رسم به‌عدم
اگر نه پنجهٔ امّید در عنانِ من است

چو شمع سوختم ، از نام گفتمش همه شب
مرا زبانهٔ آتش همین زبانِ من است

میانِ جان و تنم دوری افتد و ترسم
ز دورئے که میانِ تو و میانِ من است

تو درمیانِ منی از جانِ خسته تنگ میا
که یک دو روز درین خانه میهانِ من است

مبین گدائیِ من بر درت که در همّت
توانگرم که غمت گنجِ شایگانِ من است

درونِ من همه شب چون چراغ می سوزد
مگر فتیلهٔ آن مغزِ استخوانِ من است

تو زانِ من نشوی، گرچه بختِ آنم نیست
همین بس ست که گوئی که خسرو آنِ من است

۳۲۱

ز خونِ دل که به‌رخسار ماجرایِ منست
بخوان به‌لطف که دیباچهٔ وفایِ منست

نفس رسیده به‌آخر ، هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کاین مردن از برایِ منست

به جان دعایِ غمت میکنم که دیر زیاد
کزو فزایشِ این دردِ بی دوایِ منست *

درونِ جان توئی از بهرِ آنش دارم دوست
وگرنه جان مرا بی تو یک بلایِ منست

فضول بین تو که جائی همی نهم خود را
که زیرِ پایِ سگِ کویِ دوست جایِ منست

چه حدِ دعویِ نیلوفر آنکه لافِ غرور
زند که چشمهٔ خورشید آشنایِ منست

بسوختم ز دل و هم به پیشِ دل گفتم
که روزِ اینِ دلِ بد روزِ من بلایِ من است

کجا روَم که مرا کرد بویِ او گمراه
که هر سپیده دم آن بوی آشنایِ من است

بنال پیشِ درش ، خسروا ، که آن سلطان
شناخته ست که این نالهٔ گدایِ من است

۳۲۲

رُخت ولایتِ چشمِ پُر آب را بگرفت
غمت درونهٔ جانِ خراب را بگرفت

چگونه خواب بَرَد دیده را ز هجرانش
چنین که خونِ جگر جایِ آب را بگرفت

گرفت خط لبِ چون آبِ زندگانیِ او
بسانِ سبزه که لب‌هایِ آب را بگرفت

سؤال کردم بوسی ازان لبِ چو شکر
سخن درآمد و راهِ جواب را بگرفت

ز غیرتِ رخِ او آفتاب خواست ز چرخ
فروشدن، که ذنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو
که آن کمندِ چو مشکین طناب را بگرفت

۳۲۳

سهی گذشت که آن مه به‌سوی ما نگذشت
شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت

مرا ز عارض او دیر شد گلی نشگفت
چو گلبنی که بر او هیچگه صبا نگذشت

گذشت در دل من صد هزار تیر جفا
که هیچ در دل آن یار بی وفا نگذشت

مسیح من چو مُرادم نداد، جان دادم
ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

بریخت چشم مرا آب آن بت بدخوی
چه آب ریختگی کان به‌روی ما نگذشت

کبوتری نبَرَد سوی دوست نامهٔ من
کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملکِ سلیمانْت ، خسروا ، به‌سخن
چو هدهدِ تو گهی جانبِ سبا نگذشت

۳۲۴

مرا کرشمهٔ آن تُرکِ گلعذار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعدِ همچو مار بکشت

سوار سی شد و یک شکل و صد هزار نظر
هم اوّلین نظرم شکلِ آن سوار بکشت

مگر که بادِ صبا برد رخشِ گلگونش
که جانِ سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که میکند امروز خونِ من که مرا
کمانِ عشق به پیکانِ آبدار بکشت

به آشکار و نهان چونکه زآنِ خویشم دید
نهانیَم برِ خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار ، ازان تُرکِ خیره کُش ، فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

چو ماهئی که در افتد به دام خسرو را
به قیدِ زلف در افگند و زار زار بکشت

۳۲۵

چو چشمِ مستِ تو در خوابگاهِ ناز بخفت
بر آستانْت مرا سخت حیله‌ساز بخفت

ز نازبازیِ چشمت امّیدوار شدم
ولی دریغ که چشمت به خوابِ ناز بخفت

درین هوس که ببیند به خواب چشمِ ترا
بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت

به باغ با تو همی کرد سرو پای دراز
به‌یک طپانچه که بادش بزد دراز بخفت

تصوّرِ تو به خوبی نگنجدَم به خیال
حقیقت است که در پردهٔ مجاز بخفت

رخ آن گهیم نمودی که من ز دست شدم
چه سود جلوهٔ محمود چون ایاز بخفت

ز خاکِ پای نمانده ست چشمِ خسرو باز
به‌خاکِ پات که این چشم هایِ باز بخفت

۳۲۶

شبِ فراق سیاه و مرا سیاه تر است
که شام تا سحرم زلفِ یار در نظر است

چگونه تیره نباشد رُخم که شمعِ مراد
نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است

مگو که چند شوی بیخبر ز مستیِ عشق
کسی که مستیَش از عشق نیست بیخبر است

هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه را
ز نیکوانْست مرا هر بلا که گردِ سر است

نفیر و نالهٔ خلق از جفایِ خار بوَد
اگر ز بلبل پرسی جفایِ گل بتر است

به تشنگیِ بیابانِ عشق شد معلوم
که سایه شینِ سلامت نه مردِ این سفر است

به پای بوس هوس بُردنم فضول بوَد
همین بس است که بالینم آستان در است

مگو که گر بکُشد عشق مات، عیب مگیر
چه جایِ عیب که خود عشق را همین هنر است

تو مست بودی و خسرو خرابِ تو سحرے
گذشت عمر و هنوزم خمارِ آن سحر است

۳۲۷

هنوز آن رخِ چون ماه پیشِ چشمِ من است
شکنجِ جانم ازان زلفِ درهم و شکن است

چه سود بختنِ سودا چو شمعِ جانم سوخت
ز آتشی که مرا در درونه شعله زن است

شبم که تا به قیامت امیدِ صبحش نیست
نه این شب است که بختِ سیاه روزِ من است

به طعن و سرزنش ، ای پندگو ، چه ترسانی
سرِ مرا که قدم گاهِ سنگِ مرد و زن است

هزار نامۀ اسلام پاره کرد خطیب
که باز نامۀ کفرِ هزار برهمن است

مگو که بر لبِ تو لب نهاده ام در خواب
مرا که جان به لب آمد چه جایِ این سخن است

نه آنچنانْست که جایت نگه تواند داشت
لطافتی که به بالایِ سرو و نارون است

چه خوانیم سویِ گلزار ترکِ خسرو گیر
کجا اسیرِ رُخت را سرِ گل و سمن است

۳۲۸

کسی که عشق نبازد نه آدمی سنگ است
بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است

چه نقش بندی از اندیشهٔ که بی عشق است
چه روی بینی از آئینهٔ که در زنگ است

هزار پاره کُنم جان مگر که در گنجد
که چشمِ خوبان همچون دهانِ شان تنگ است

رها کنید که تن در دهم به بدنامی
که نامِ نیک در آئینِ عاشقی ننگ است

سماع در دلِ من کار کرد و سینه بسوخت
هنوز مطربِ ما را ترانه در چنگ است

تو، ای صنم، که مرا در دلی چه سود ازان
که درمیانِ من و دل هزار فرسنگ است

به جنگ تیغ مکش ، سر به آشتی بر گیر
که حاصل است به صلحت هر آنچه در جنگ است

به خشم میروی و در تو کی رسد خسرو
که ره دراز و قدم سست و بارگی لنگ است

۳۲۹

شگوفه غالیه بو گشت و باغ گُل رنگ است
هوای بادهٔ ساقی و نفحهٔ چنگ است

بیا و بندِ قبا باز کن دمی بنْشین
که عقل در برِ من چون قبایِ تو تنگ است

اگر ز غمزه بدآموز می کند ، مشْنو
ازانکه در سرِ او صد هزار نیرنگ است

شمایلِ تو مرا کُشت وین همه فتنه
ازان کلاهِ کژ و تکمهٔ شکر رنگ است

مکُن ز سنگدلی جور بر منِ مسکین
که آخر این دلِ مسکین دل است ، نه سنگ است

ز دستِ خسروِ مسکین پیالهٔ بِسْتان
که او غلامِ شهنشاهِ هفت اورنگ است

۳۳۰

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست
چه دردهاست که بر جانِ بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کامِ دل نرسید
چه سود دارد بخشش ، چو بخت یارم نیست

به خاکِ کوی بسازم ، چو خاکِ یار نیَم
بر آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست

خوشم به دولتِ خواری و مُلکِ تنهائی
که التفات کسے را به روزگارم نیست

مرا مپرس که دردم نهان نخواهد ماند
که اعتماد برین چشمِ اشکبارم نیست

نفَس به آخرم آمد ، ازان دهن سخنے !
که بهرِ کویِ عدم هیچ یادگارم نیست

سلامتش رسد از خودم ، این همی کُشدم
وگرنه بیم ز شمشیرِ آبدارم نیست

ز بسکه در دلِ خسرو سواریَش ننْشست
به عمر یک نفَسی بر پیِ غبارم نیست

۳۳۱

مرا به عشق دلِ خویش نیز محرم نیست
که میزند دمِ بیگانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشّاق را وجود نمانْد
که پیشِ چشمهٔ خورشید روزِ شبنم نیست

به زلفِ تو همه دلهای سرد راست گذر
وگرنه حالش ازین گونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر
ولی دریغ که بنیادِ عمر محکم نیست

یکی ز تیغ و یکی از سنان همی ترسد
مگوی هیچ کزینها غم و ازان هم نیست

به جانِ خسرو، اگر زانکه صد هزار غم است
درونِ جانِ تو این است غم، دگر غم نیست

۳۳۲

بیا بیا که مرا طاقتِ جدائی نیست
رها مکن که دلم را ز غم رهائی نیست

دلم ببردی و گر سر جدا کُنی ز تنم
به جانِ تو که دلم را سرِ جدائی نیست

بریز جرعه که هنگامهٔ غمت گرم است
بگیر باده که هنگامِ پارسائی نیست

اگر ربوده به زلفِ تو شد دلم چه عجب
چو کارِ زلفِ تو، الّا که دلربائی نیست

بر آبِ دیده روانِ تو همی خواهم
اگرچه آبِ مرا بر درت روائی نیست

مرا بپرسی کاخر مرا ز تو غم نیست
اگر نیائی هست و اگر بیائی نیست

به بنده خسرو بوسے بده سخن حکمت
که بنده نیز حکیم است، اگر سنائی نیست

۳۳۳

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهرِ جانِ ما آموخت

کتابِ صبر همان روز ، من فرو شستم
که خوبیِ تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک نگر که چه خط کرد بر جریدهٔ حسن
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحتِ جگرِ خستگان چه می پرسی ؟
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تن نبردیش عمدا
معلّمِ تو که بوده ست ، کاین دعا آموخت ؟

ز من که عاشق و مستم صلاحِ کار مجوی
چه جایِ زرگری آن را که کیمیا آموخت

چه روز بود که آمد خیالِ تو در چشم ؟
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

دلِ رقیب نسوزد ز آهِ من ، چه کنم ؟
نمی توان سگِ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسروِ گم گشته خویش را ، با آنک
ز گردِ نامهٔ تو خطِ وَالضّحٰی آموخت

۳۳۴

سپیده دم که زمانه ز رخ نقاب انداخت
به زلفِ تیرهٔ شب نورِ صبح تاب انداخت

کلیدِ زر شد و بگشاد آفتابِ فلک
به دیده ها که شبِ تیره قفلِ خواب انداخت

سحر جواهرِ انجم یگان یگان دزدید
چو صبح پرده دریدش بر آفتاب انداخت

چگونه صبح بخندد که رویِ ابرِ سیاه
سفیده کرد و ز دیبا بر او نقاب انداخت

بدید از دلِ دیر سیاه شبِ روشن
کمانِ چرخ همان تیر کز شهاب انداخت

به کنجِ روزن و در گشت ماهتاب نهان
چو مهر خنجرِ کین سوی ماهتاب انداخت

به آخر آمده شب را به وقتِ صبح نفَس
که تیغ خورْد و ز خورشید خونِ ناب انداخت

برفت شب ز پیِ زنده داشتنِ خود را
به پرتوِ نظرِ شیخ کامیاب انداخت

فلک جنابا ، بپْذیر بنده خسرو را
چو خویش را به جنابِ فلک جناب انداخت

۳۳۵

چه تیر بود که چشمِ تو ناگهان انداخت؟
که بر نشانهٔ دلهایِ عاشقان انداخت

شمایلِ قدِ رعنا و طبعِ موزونت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

کمالِ حسنِ تو جائی رسید در عالم
که خلق را به دو خورشید در گمان انداخت

وفا و مهرِ تو، ای یارِ بیوفا، ما را
جدا ز خدمتِ یاران و دوستان انداخت

به هر نفس غمِ عشقت هزار تیرِ بلا
به نزدِ خسروِ مسکینِ ناتوان انداخت

۳۳۶

رخِ تو رشتهٔ زلف از برایِ آن آویخت
که آفتاب بدان رشته سیتوان آویخت

روان شدی و مرا از میانِ همچون سوی
به آشکار ببستی و در نهان آویخت

چه کرد پیشِ رُخت گل که گل فروش او را
به دستِ خود به گلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل از آتشِ رخِ خویش
بسوختی و به محرابِ ابروان آویخت

بماند تا به قیامت به سوی آویزان
کسی که یک سرِ سوئے درآن میان آویخت

عنان کشاده به دنبالهٔ تو آبِ دو چشم
دو دسته مردمکِ دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد ، بماند در مژگان
گریز کرد ز باران به ناودان آویخت

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو ، خسرو
ز تُرکِ مست حذر به چو در کمان آویخت

۳۳۷

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت
به صبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت

به کامِ دشمنم از هجر و دوستی نه که او
دلی به سویِ منِ ناتوان تواند داشت

کشید خصمِ تو تیغ و مرا شفیعی نه
که دستِ مصلحتی درمیان تواند داشت

ببُرد دزد غمِ دل که یارِ خواب آلود
چگونه پاسِ دلِ دوستان تواند داشت

خرابِ چشمِ خودم وین نه آن سی است که چشم
شراب خوارِ مرا میهمان تواند داشت

بسوزم و نزنم دم که نیست همدردی
که رازِ سوختهٔ را نهان تواند داشت

همی کُشند که ناش مبر ، چو در دلم اوست
زبان چگونه زبان در دهان تواند داشت

نمانْد از مه و خورشید نازنین مرا
حیات باد که او جایشان تواند داشت

متاعِ عمر که برباد میرود از دست
مگر که لشکرِ رطلِ گران تواند داشت

عنایتی بکن ، ای دوست ، بنده خسرو را
سرِ نیاز بر آن آستان تواند داشت

۳۳۸

نگارِ من که ز جنبیدنِ صبا خفته ست
بگوی بهرِ دلم ، اے صبا ، کجا خفته ست ؟

درین غمم که مبادا گره به تار بوَد
برآن حریر که آن یارِ بیوفا خفته ست

بیا بگوی که باز از چه زنده ای و هنوز
مگر که فتنهٔ آن چشمِ پُر بلا خفته ست ؟

مخسپ ایمن کز گورِ عاشقان آواز
همی رسد که مپندار خونِ ما خفته ست

کسے که دعویِ بیداریِ خرد کرده ست
به‌یک نظارهٔ تو دیده ام به جا خفته ست

به خانمان همه کس خوابِ زندگی دارد
جز آنکه او ز هم آغوشِ خود جدا خفته ست

حسابِ وصل مدان ، خسروا ، اگر شیرین
به خواب در برِ فرهادِ مبتلا خفته ست

۳۳۹

ترا بدین و دیانت درون بباید راست
که کارهاست چو دین و دیانت آید راست

نماید ار کم خویشت فزون، مشو خوش، زانک
یکی به دیدهٔ احول دو می نماید راست

تو دیده راست کن، از کج روی مرنج که تیر
نه جمله راست رود، گرچه کس کشاید راست

رفیق راست گزین کادمی میان کسان
اگرچه راست در آید بدان که باید راست

حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور
که در میان مخالف کسی سراید راست

تو هم خطا کنی، ار باشدت در اصل خطا
که از مشیمهٔ کژ آدمی نیاید راست

مرو به وادیِ سرگُم که عاقبت رهِ دور
رسد به جائی ، خسرو ، اگر گراید راست

۳۴۰

هلالِ عید جهان را به نورِ خویش آراست
شرابِ چون شفق و جامِ چون هلال کجاست

مگر شرابِ شفق خوْرْد شب ز جامِ هلال
که هر گهر که در او بود جمله در صحراست

نگر نثارِ جواهر که شب کند بر چرخ
هلال خم شد و جنبید ، ازآنْش پشت دوتاست

به نیم دایره ماند هلال در گردش
هزار نقطه ز نقشِ ستارگان پیداست

شراب شد ، به عمل آر سایهٔ عملش
که هم مقاطعهٔ پیکرش بخواهد خواست

کمر ببند و گره زن به جعد و روشن کن
که کوته است شب و آفتاب در جوزاست

نه دایره ست ز سے درمیان شیشه که آن
خیال حلقه ٔ از گوش شاهد رعناست

۳۴۱

بیا که بی تو دلِ خسته غرقِ خوناب ست
مرا نه طاقتِ صبر و نه زهرهٔ خواب ست

شبِ امیدِ مرا روزِ روشنائی نیست
جز از رخِ تو که در تیره شب چو مهتاب ست

یکی ببین که دلِ من چگونه می سوزد
درونِ زلفِ تو گوئی که کرمِ شب تاب ست

دو چشمِ تو که همی کعبتینِ غلطان است
مقامرست ، ولی معتکف به محراب ست

ز جورِ چشمِ تو تن در دهم به بیماری
چو نقدِ عافیت اندر زمانه نایاب ست

رخِ چو آبِ حیاتِ تو آبِ بنده بریخت
هنوز دوستیِ بنده هم برآن آب ست

گر آب دیده کنم ، طعنه های سخت مزن
که همچو خشت زدن درسیانهٔ آب ست

حکایت من و تو پوست باز کرد ز من
مگر شنو مثل گوسفند و قصّاب ست

تو قلب میزنی و بد نگویدت خسرو
چو نیست آن ز تو ، این از سپهر قلّاب ست

۳۴۲

بهار غالیه در دامنِ صبا سوده ست
به بوستان ز گل و لاله توده بر توده ست

ز شرمِ بخششِ ابر آفتاب رخ بنْهفت
چنانکه پیشِ کسی پیش روی بنْموده ست

میانِ غنچه و گل هیچکس نمی گنجد
مگر صبا که بسی درمیانِ شان بوده ست

بیار بادهٔ پیمانهٔ گران، که به عمر
کسی که باده نخورده ست، باد پیموده ست

بریز خونِ صراحی که این جهان صد خون
بریخته ست که دستش گهی نیالوده ست

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شور است
هزار ملک ِ سلیمان بهای ِ یک مور است

یقین که صورت ِ جانها تمام بتْوان دید
ازان صفا که در آن سینهٔ چو بلّور است

به کوی ِ تو نه عجب گور ِ عاشقان ، عجب است
که هم خود از ِ گل ِ عشّاق خشت بر گور است

دکان ِ زهد ببستند عاشقان امروز
که از سواریت آفاق پُر شر و شور است

هزار جلوهٔ مقصود میکند گردون
ولی چه سود که چشم ِ امید ِ ما کور است

فراز ِ کنگرهٔ وصل کی توان رفتن
که رشته کوته و بازوی ِ بخت بی زور است

ربوده چشمِ تو هم دین و هم دلِ خسرو
مگر که عادتِ آن تُرک غارت و عور است

۳۴۴

مرا به سویِ تو پیوندِ دوستی خام است
به آفتاب ز ذرّه چه جایِ پیغام است

هزار جانِ مقدّس شدند خاکستر
هنوز پختنِ سودات از آدمی خام است

بیار ساقی دریایِ مے که جانم سوخت
زجاجۂ دلِ من گرچه دوزخ آشام است

ازان چراغ که دل هایِ خلق می سوزد
چراغ ها به سرِ کویِ تو به هر شام است

خطاست نسبتِ بالایِ تو به سرو ، که سرو
نه شوخ و شنگِ خرام است و مست و خودکام است

دلم که بُستده ای باز ده که لاف زنم
که این خرابه ز سلطانِ خویش انعام است

زکوٰةِ حسن ِکم از یک نظاره آخر کار
گدایِ کویِ توام ، گرچه خسروم نام است

۳۴۵

رسید فصلِ گل و باد عنبرافشان است
نگار خانهٔ جانان بهشتِ رضوان است

به سروِ باغ که بیند کنون که در هر باغ
هزار سرو به هر گوشهٔ خراسان است

کنون به سویِ چمن بی بهشتیان نروم
که هر چه ذوقِ بهشت است رویِ خاسان است

عجب که جام نمی افتد از کفِ نرگس
چنانکه او به غنودن فتان و خیزان است

حریفِ معنی گل را به جان خَرد ، هر چند
که سهل قیمت و کالایِ دهر ارزان است

به گوشه‌هایِ چمن برگِ گل چو نرسهٔ گوش
درو ز قطره نگر تا چه دُرِّ غلطان است

ز خاره بودے دامانِ کوه از لاله
کنون ز اطلسِ لعلش نگر که دامان است

زمین به باغ ندید آفتاب از پیِ شاخ
نگر ز خانه که در سایه‌هایِ بُستان است

چنین که نرگس و گل چشم را به صحنِ چمن
همی نهند ، مگر آستانِ سلطان است

شگفته باد گلِ دولتِ تو تا به ابد
گلے که بلبلِ او خسروِ ثناخوان است

هنوز آنکه نشینیم با تو در سینه ست
هنوز در دلِ من آن هوایِ دیرینه ست

هنوز ستم ازان می که روزیَم دادی
هنوز در دلِ من آن خمارِ دیرینه ست

مئی که پیشِ تو با خونِ دل بیَفزودم
بدیدم آن می و آن خون هنوز در سینه ست

گذشت آن مه و این لحظه بیش می‌گوئی
تصوّرے ست که در خواب یا در آئینه ست

نگر که چند شده ست تا بناتِ نعش شده ست
ز بهرِ چرخ که با او همیشه در کینه ست

کسے که حاصلِ فردا شناخت بر امروز
نبست دل که اگر بست کودکِ دینه ست

چو حال اینْست بده ساقی آن سفالِ شراب
که نرخِ آن به ترکِ هزار گنجینه ست

می ِ مغانه به رسمِ قلندر آر و ببین
که ماهِ روزه و وقتِ نمازِ آدینه ست

حذر ز پنبهٔ بی پشمِ امردان ، خسرو
که پنبه گشته از او صد هزار پشمینه ست

۳۴۷

شوقِ توام باز گریبان گرفت
اشک دوان آمد و دامان گرفت

سهل بوَد ترکِ دو عالم ، ولی
ترکِ رخ و زلفِ تو نتْوان گرفت

جانِ منی ، بی تو نفَس چون زنم
زانکه مرا بی تو دل از جان گرفت

هر که چنین فرصتی از دست داد
بس سرِ انگشت به دندان گرفت

عارضِ او تا بدو آورْد خط
خرده بسی بر مهِ تابان گرفت

خالِ تو بر لعلِ لبت دست یافت
مورچهٔ ملکِ سلیمان گرفت

دل طلبِ کعبهٔ رویِ تو کرد
حلقهٔ آن زلفِ پریشان گرفت

ما و می و طرفِ گلستان و یار
بادِ صبا طرفِ گلستان گرفت

بی مهِ رخسار و شبِ زلفِ او
خاطرم از شمعِ شبستان گرفت

خسروِ بیدل ز دو عالم برَست
و ز دو جهان دامنِ جانان گرفت

۳۴۸

جان که چنین تپ کَش سودای تست
نعل بهای سم شبهای تست

دل که سراسیمهٔ کوی غم است
نامزد زلف مطرّای تست

عقل که او خوب ترین جوهرے ست
پیشکش نرگس شهلای تست

پرده بر افگن که هزاران چو من
منتظر عارض زیبای تست

آنچه ز تو حاجت خسرو بوَد
در برش انداز که مولای تست

۳۴۹

آنکه دلم شیفتهٔ روی ِ اوست
شیفته‌تر می کُنَدم این چه خوست ؟

دوش بگفتم که دهانیْت نیست
گفت که بسیار درین گفتگوست

به که رخ از خلق بپوشد ، ازانک
دیدهٔ بد آفت ِ روی ِ نکوست

هستی ِ من رفت و خیالش نمانْد
اینکه تو بینی نه منم ، بلکه اوست

عاشقم ، ار گریه کنم عیب نیست
آب که بر روی ِ من است آب ِ جوست

بسکه دل ِ گم شده جویم به خاک
قامت ِ من بین که چگونه دو توست

ترکِ جهان بنیم با وصلِ یار
کارِ جهان بین که چها آرزوست *

خسرو ازینگونه که در خود گم است
عاقبتش در طلب و جستجوست

۳۵۰

حسنِ تو کاندیشه به کارش گم است
کے به حدِ معرفتِ مردم است

پرده بر افگن که گهِ والضحلی است
زانکه رہے در تو و در خود گم است

بارگی آهسته تر ، اے هوشیار
زانکه صفِ سور به زیرِ سم است

این تنِ چوبین که بهصد پاره باد
پختنِ سودایِ ترا هیزم است

خواب بهافسون مگر آریم ، زانک
خوابگهِ غمزهٔ پرّ کژدم است

بختِ بدم به نشود ز آبِ چشم
زانکه سعادت نه در این انجم است

سن به صفا کے رسم از دُردِ خُم
فتنهٔ ساقیم چو دم در دم است

اے که نہی مرغِ حرم نامِ سن
حسرتِ سن بر سگسانِ خم است

خسرو از عشق زَید نه به طبع
عنصرِ عشّاق مگر بیخم است

۳۵۱

شاخِ گل از نسیم جلوه گر است
وقتِ گلبانگِ بلبلِ سحر است

خار پهلوی گل نشانْد ، ازانک
خونِ بسته ز بهرِ نیشتر است

باغ در رقص و جنبش است ، ازانک
بانگِ بلبل به گوش‌های در است

چونکه پیوند نیست گل ، ای خار
نیش در حقِ او نه از هنر است

آخر ، ای گُل ، نگر ز چندین سیم
که ترا یک دو سه قراضه زر است

خلق را یاد میدهد ز شراب
آنکه از لاله کوه کاسه گر است

لاله از مے پیاله میگیرد
آنکه پیمانه پُر شود دگر است

غنچه را بین فراهمی دهنش
گوئیا بوسه جای ِ آن پسر است

چشم ِ مستت کُشنده ایست عجب
خواب ِ مستیْش ازان کُشنده تراست

ساقی ِ من روانه کن از کف
کشتی ِ من که عمر بر گذر است

باغ داد از نشاط و عیش خبر
اے خوش آنکس که مست و بے خبر است

باغ در رقص آمد ، اے خسرو
بانگ ِ بلبل به گوشهای ِ در است *

٣٥٢

دامنِ گل ز ابر پُرگهر است
باغ را زیب و زینتِ دگر است

غنچه برباد داد دل ، چو کشاد
چشم برگُل که سو به‌رویِ فر است

به‌یکی جام ِکش رسید از دور
نرگس افتاده مست و بی خبر است

همه از سرو سی بَرد بلبل
نیک یکبارگی بلند پر است

هرچه تسخیرِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْض
خواند بلبل به خطِّ سبزه در است

گل ورق راست کرده از شبنم
مهرهٔ آن ورق همه گهر است

دوستان را کنون ز بهرِ نشاط
جانبِ باغ و بوستان گذر است

ورقِ گل اگر لطیف افتاد
خطِ سبزه ازان لطیف تر است

نرود سویِ باغ خسرو ، ازانک
باغِ او بزمِ شاهِ نامور است

۳۵۳

شب گذشته ست و اوّلِ سحر است
بانگِ بلبل به مے نوید گر است

وقتِ او خوش که در چنین وقتے
باده بر دست و نازنین به‌بر است

کشتیٔ باده نه به کف ، بارے
عمر ازینسان روَد چو بر گذر است

چند گوئی که مست و بیخبری
هر که او مست نیست بیخبر است

صرفهٔ خشک زاهدان را باد
هر چه ماراست در شرابِ تر است

ساقیا ، غوطه ده مرا در مے
که مے آشام شعله در جگر است *

گرچه بدمستی است عیبِ حریف
کندنِ ریشِ محتسب هنر است

گر به میخانه مفسدانِ شراب
پادشاهند ، بنده خاکِ در است

خسروا ، چند از گنه ترسی
رو که عفوِ خدای معتبر است

۳۵۴

موی را نیست این میان که تُراست
پسته را نیست این دهان که تُراست

قامتِ راست سرو را ماند
سرو باشد چنین روان که تُراست ؟

جان ببردی و خوش هنوز نه ای
دست بر دل نِه این زمان که تُراست

تا چها بر تو کردمی من ، اگر
حسن بودی مرا چنان که تُراست

بر رخِ زردِ من بخند و بگو
خنده انگیز زعفران که تُراست

گوئیا بیشتر برایِ زر است
این سخن بر سرِ زبان که تُراست

کشته گشتم ز ابروی تو ، مکَش
بر دلِ خسرو این کمان که تُراست

۳۵۵

هر که در پیشِ چشمِ روشنِ ماست
گوئیا آفتِ دل و تنِ ماست

چشمِ ما گر نمی شود ، ماناک
آن همان آفتابِ روشنِ ماست

لاله‌ها میدمد ز خونِ دو چشم
گردِ من آن بهار و گلشنِ ماست

غمزه زن جانِ من و گر میرم
غم مخور خونِ ما به گردنِ ماست

ما چو هندویِ سومنات به عشق
بت پرستیم و دل برهمنِ ماست

گفتم از مهر سوخت خسرو ، گفت
چند ازین ذرّه ها به روزنِ ماست

۳۵۶

عشق اگرچه نشانِ بختِ بد است
نزدِ عاشق سعادتِ ابد است

هر که جوید مُرادے از معشوق
گوئی او عاشقِ مرادِ خود است

گرچه صد روزِ نیک عاشق راست
بهرِ این روز اسیرِ روزِ بد است

دیگران بهرِ تو چرا میرند ؟
مُردنم این که اندرین حسد است

صوفیِ ما که مست مُرد زدست
جرم بر ساقیانِ سرو قد است *

همه عیب است باده و هنرش
شُستنِ ما ز مایهٔ خرد است

پرسیم توبه شد ز سے خسرو

شد ، ولے آرزو یکے به صد است

۳۵۷

با غمت شادیِ جهان هوس است
شادیِ من همین غمِ تو بس است

از دهانِ تو چون نفَس نزنم
مر مرا بیمِ تنگیِ نفس است

نیم خالِ لبِ توام بکُشد
زهر اگر خود همه پرِ مگس است

از سرِ خشم ، اگر بخائی لب
بر لبت بوسه دادنم هوس است

گر کسے بر درِ تو جوید بار
چند گوئی که بارِ او چه بس است

همه شب گردِ کویِ او گردم
هر که بیند گمانْش بر عسس است

بنده خسرو به ناله در رهِ عشق
کاروانِ غمِ ترا جرس است

این جفاکاریت که نو به نو است
سگر این جانِ کشته را دِرو است

چون ترا نیست نیم‌کنجدِ شرم
گفتِ من نزدِ تو به نیم جو است

چشم بر کُشتنم گماشته ای
چه کنم گوشِ تو سخن‌شنو است

شد عنانم ز دست چتْوان کرد ؟
توسنِ صبر نیک تیز دو است

عقل با مرهمی فروخته شد
جانِ مسکین به‌یک نفَس گرو است

سر به خاکت ببینم و پس ازین
زنده مانم بدانک عمرِ نو است

خسروا ، لشکرِ خطش بدوید
دل نگهدار ، وقتِ زاغ رو است

۳۵۹

رخِ تو نورِ دیدهٔ قمر است
لبِ تو سرخ روئیِ شکر است

با تو ، اے یکسر آمده به دلم
که کند شرکتے گدا و سر است

کارِ دیگر مکن ، مکن شوخی
زانکه ، اے شوخ ، کارِ تو دگر است

گر ز پایِ خودم دهی خاکے
خاکِ پایِ تو سرمهٔ بصر است

زار زار از غمِ تو می میرم
چون نه زور است بنده را نه زر است

نظرے کن کز آن دو چشمِ سیاه
دیده در انتظارِ یک نظر است

بنده خسرو در آرزوی ِ لبت
نمک ِ تو که نیش در جگر است

تنِ پاکت که زیرِ پیرهن است
وَحْدَهُ لاَ شَرِیْکَ لَهْ ، چه تن است

هست پیراهنت چو قطرهٔ آب
که تنک گشته بر گل و سمن است

با خودم کَش درونِ پیراهن
که تو جانی و جانِ من بدن است

تا زیَم ، در غمِ تو جامه درم
وز پسِ مرگ نوبتِ کفن است

دل بسی برده ای ، نکو بشناس
آنکه خسته‌ترست ازآنِ من است

اندر آ و میانِ جان بنشین
که تو جانی و جان ترا بدن است

گفته ای ، تَرکِ تو نخواهم گفت
تُرکِ من گو چه جایِ این سخن است

دهنِ تنگ را حدیثِ فراخ
چون همی گوئی ، آخر این چه فن است

دلِ خسرو خوش است با تنگی
که مرا یادگار ازان دهن است *

۳۶۱

روی ِ نیکوی ِ تو ز مه کم نیست
جز ترا نیکوئی مسلّم نیست

دهنت ذرّه و کم از ذرّه است
رخ ز خورشید ذرّهٔ کم نیست

بے دهانی و ملک ِ خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست *

نسبتے هست در دهان ِ تو ، لیک
درمیان ِ تو نسبتے هم نیست

چشم ِ من خاک ِ جسم ِ من تر کرد
گرچه یک قطره هم در او نم نیست

گر جهانے غم است در دل ِ من
چون تو اندر دل ِ منی غم نیست

تازه کن جانِ خسرو از غمِ خویش
کاین جراحت سزایِ مرهم نیست

۳٦۲

سرو را با قدِ تو هستی نیست
میلش الّا به سویِ پستی نیست

در دهان و میانت می بینم
نیستی هست ، لیک هستی نیست

گاه گاهم به قبله بودے رُوی
تا تو در پیشِ من نشستی ، نیست

زهد با عشق در نیامیزد
بت پرستی خدا پرستی نیست

برگِ صبرے که پیش ازاینم بود
سروِ من تا تو بر شکستی ، نیست

تا ترا دستِ جور بر سرِ ماست
کارِ ما جز که زیر دستی نیست

مست گفتی ز عشق خسرو را

عشق دیوانگی ست ، مستی نیست

۳٦۳

یارِ ما دل ز دوستان برداشت
مهرِ دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند
دل که از وی نمی توان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو
از پیِ کُشتنم کمان برداشت

خواستم جان به عذر پیش برم
هجر خود رفت و پیش ازان برداشت *

عهد کردم که دردِ دل نکنم
دردِ دل مُهر از زبان برداشت

در دلِ او نکرد کار ، ارچه
سنگ از افغانِ من فغان برداشت

چشمِ او هیچ کم نخواهد شد
دل بیابد ، مرا ز جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهد کُشت
سر نخواهم ز آستان برداشت

ترکِ سودایِ خام کُن ، خسرو
که وفا رَخت ازین دکان برداشت

تُرکِ ستم که قصدِ ایمان داشت
چشمِ او سیلِ غارتِ جان داشت

خونِ من چون شراب میجوشد
وز دلم هم کبابِ بریان داشت

دیده دُرّ می فشانْد در دامن
گوئیا آستینِ مرجان داشت

درِ باغِ بهشت بکْشادند
باد گوئی کلیدِ رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیمِ صبا
همچو من دست در گریبان داشت

رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت

خسروا ، ترکِ جان بباید گفت
که به یک دل دو دوست نتْوان داشت

۳٦۵

از رُخت ارغوان نمودار است
وز رخم زعفران نمودار است

نقشِ سودا که هست بر جانم
لب و خطش ازان نمودار است

آن ستاره که ریخت مژگانم
از زمین آسمان نمودار است

ز آتش و دود و شعلهٔ دوزخ
سینهٔ عاشقان نمودار است

نرگسِ ناتوانِ جادویت
از فریبِ جهان نمودار است

سرِ زلفت ز دودِ دل نقشی ست
لبِ لعلت ز جان نمودار است

دیدم از توتیای بینائی
خاکِ آن آستان نمودار است

لاله‌زار و سرشکِ خسرو بین
از بهار و خزان نمودار است

٣٦٦

تُرکِ من دی سخن به ره می گفت
هر که رویش بدید ، مه می گفت

او همی رفت و خلق در عقبش
وَحْدَهُ لَا شَرِیْکَ لَهٗ می گفت

دل به صد حیله می گریخت ز عشق
دل سخن از درونِ چه می گفت

غلغلی می شنیدم از دهنش
دیده از خویش صد گنه می گفت

دل خطش را زوالِ جان میخواند
نیم شب را زوالگه می گفت

گفتمش تیر میزنی بر دل
خنده میزد به‌ناز و نه می گفت

خسرو از دُور همچو مدهوشان
نظرے می فگنْد و وہ می گفت

۳۶۷

آنچه بر جانِ من ز غم رفته‌ست
همه از دستِ آن صنم رفته‌ست

می نویسد به خونِ من تعویذ
چه توان کرد، چون قلم رفته‌ست

پای در ره نهاد و مهر گذاشت
زانکه در راهِ مهر کم رفته‌ست

به ستم میرود ز من، یارب
بر کسی هرگز این ستم رفته‌ست؟

جان به دنبالِ او روان کردم
گر نیاید، حیات هم رفته‌ست

خسروا، با شبِ فراق بساز
کافتابِ تو در عدم رفته‌ست

گل ز رخسارهٔ تو بے آب است
مه ز نظارهٔ تو بیتاب است

مژه هایِ کژِ دلاویزت
کجه هایِ دکانِ قصّاب است

با خیالِ تو مردمِ چشمم
گاه همخانه گاه همخواب است

امشبے کامدی به خانهٔ من
شمع را میکُشم که مهتاب است

گر گذاری ببوسم ابرویت
بهرِ تعظیم را که محراب است

اے دلِ خسته، غرقِ خونِ از تو
همچو هسته میانِ عنّاب است

غرق شد ز آشنائیت خسرو
زانکش از دیده تا به لب آب است

۳٦۹

هر که روی تو دید جان دانست
لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت
هم در آغاز میتوان دانست

نرخ کردی به بوسهٔ جانی
بنده بخرید و رایگان دانست

ذقنت چه نمود و دل به خیال
بوسهٔ زد ؛ مگر دهان دانست

دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد
مرگ را عمر جاودان دانست

دی به کویت تن ضعیف مرا
زاغ بربود و استخوان دانست

غمزهٔ تو زبان کشید ز من

که مرا نیک بے زبان دانست *

کرد بر من دلت به نادانی

هر چه از جور بیکران دانست *

پیش ازین غم نبود خسرو را

غم که دانست این زمان دانست

۳۷۰

بنده را با تو دوستداری خوست
گرچه تو بنده را نداری دوست

آن نه چشمی ست کز کرشمهٔ ناز
دیده را هر نظر که هست در اوست

گردِ ابروی تست جایِ نماز
باز در چشمِ بنده آبِ وضوست

با من ار زلفِ تو بد است ، چه باک ؟
هرچه بد نیست ، رویِ تو نیکوست

فتنهٔ چشمِ تو نمی خسپد
زانکش از غمزه خار در پهلوست

چون تو بر لب نمی نهی لب را
شکر اندر لبِ تو تو بر توست

وصفِ زلفِ تو کرد خسرو ، ازآنست
که ز لطفش همه جهان خوشبو ست

۳۷۱

سرِ زلفِ تو تا بجنبیده ست
بویِ مشکِ ختا بجنبیده ست

بویِ خون آمد از صبا ماناک
عاشقی را هوا بجنبیده ست

تا بجنبید زلفِ او از باد
نافِ آهو ز جا بجنبیده ست

ما و دیوانگی دگر کان زلف
باز بر جانِ ما بجنبیده ست

جوشِ دلها به‌گردِ او گوئی
قلبِ صد یاد را بجنبیده ست

گر جگر گوشه نیست چشمِ مرا
خونِ چشمم چرا بجنبیده ست *

میرود ذکرِ رفتنش بسیار
باز جایِ بلا بجنبیده ست *

دی شنیدم ز آهِ سردِ منش
دلِ چون آسیا بجنبیده ست

یادِ خسرو نمی کند ، یارب
کاین سخن از کجا بجنبیده ست

٣٧٢

نگارِ من اشب سرِ ناز داشت
بر افتادگان چشمِ بد ساز داشت

به یک جامِ باده به‌صحرا فگند
دلم هرچه در پردهٔ راز داشت

به سویش نمی دیدم از بیمِ جان
که در چشمِ او مستی آغاز داشت

رهِ من زد این باز مانده سرشک
که چشمِ مرا از نظر باز داشت

همه شب چو پروانه می سوختم
که شمعِ من از دیگران گاز داشت

به عذر ار دلم بُرد معذور بود
که چشمی به غایت دغاباز داشت *

دلِ من که تیرے درو مانده بود
به ناله خراشے در آواز داشت

کنون یاد دارد ز خسرو گہے
که مرغے درین باغ پرواز داشت

۳۷۳

دلم برد و بوی وفائے نداشت
دلش راز غم آشنائے نداشت

تحمل بسے کرد گل در بہار
ولے پیش رویش بقائے نداشت

زھے جان به جانان سپرده ، دریغ
که در خورد همت صلائے نداشت

صبوری برون شد ضروری ز من
که در سینهٔ تنگ جائے نداشت

کنون شیشه را بر طبیب آورم
که زاهد قبول دعائے نداشت

فلک عاشقی را چو بر من گماشت
جز این در خزینه بلائے نداشت

چه بینم به بیهوده در باغِ دهر؟
که هرگز نسیمِ وفائے نداشت

فراهم نشد ریشِ عشقِ کهن
که پیکانِ خوبان خطائے نداشت

به زنجیرِ او ، خسروا ، دل مبند
که سلطان نظر بر گدائے نداشت

۳۷۴

گلستان نسیمِ سحر یافته ست
صبا غنچه را خفته دریافته ست

چنان خواب دیده‌ست نرگس به خواب
که گوئی که او جامِ زر یافته ست

خبر نیست مر بلبلِ مست را
که از مستیش گل خبر یافته ست

نسیمِ چمن مشک در خاک ریخت
مگر بویِ آن خوش پسر یافته ست

خیالِ قدت سرو گم کرده بود
ولے ناگهان نیشکر یافته ست *

چه گویم که سنگین دلش هیچ وقت
ز سوزِ دلِ من اثر یافته ست

به پایِ خیالت فرو ریخت چشم
دُرے کان به خونِ جگر یافته ست

بسا شب که بیدار خسرو نشست
که شامِ غمش را سحر یافته ست

۳۷۵

دلِ من به جانانے آویختہ‌ست
چو دزدے کز ایوانے آویختہ‌ست

فدا باد جانہا بدان زلفِ کش
بہ ہر تارِ او جانے آویختہ‌ست

چہ زنّار کفرست ہر سوی او
کہ در ہر یک ایمانے آویختہ‌ست

بُتان را مزن سنگ ، اے پارسا
بہ ہر بت مسلمانے آویختہ‌ست

غمم سہل گیرید و مسکین کسے
کہ در زلفِ جانانے آویختہ‌ست *

زہے دولتِ صیدِ جانم کہ او
بہ فتراکِ سلطانے آویختہ‌ست

نبینم جهان . جز جگر پارۂ
به هر نوکِ مژگانے آویخته ست *

خراشیده باشد دلِ بابلے
که در شاخِ بُستانے آویخته ست *

چو خسرو اسیرِ تو شد رحمتے
که دردے به درمانے آویخته ست *

۳۷۶

صبا کو به بوی تو جان پرور است
دل خلق را سوی تو رهبر است

به دنباله زلف مگذار کار
دلی را کزآن زلف درهم تر است

برون بر ازین چشم پُر خون سن
که از خون چرا آستانت تر است

سر اندازیم به که رانی ز در
که سر بی در دوست درد سر است

دریغ است خاک درت بر سرم
که این سر نه لائق بدان افسر است

زهی طعن جاوید خورشید را
که گویند معشوق نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید
هوس دیگر و عاشقی دیگر است

بمیرم درین سوز سن عاقبت
که هیزم پس از شعله خاکستر است *

کجا یابم آن خانه ویران شده
که هر شب به جان خراب اندر است

چه داند ملک خفته در خواب ناز
که نالان گداییش پیش در است

ز دُر باری دیده خسرو مرنج
که خود عاشقان را همین زیور است

۳۷۷

کجا دولتِ وصلش آرم به دست
که جز باد چیزے ندارم به دست

سرِ زلفِ او تا نگیرد قرار
کے آید دلِ بیقرارم به دست

گہش می فشانم سرِ خود بپای
چه چاره نبود اختیارم به دست

سرآمد درین آرزو روزِ غم
که افتد شبے زلفِ یارم به دست

نه بُد بر کفم باده بر یادِ آن
که باد است ازو یادگارم به دست

ببازم سرِ خویش ، خسرو ، اگر
گہے دامنِ وصلش آرم به دست

بتی کز ویم رو به دیوانگی ست
اگر جان توان بُرد فرزانگی ست

زدم دی به زنجیرِ گیسوش دست
مرا گفت ، باز این چه دیوانگی ست

دلم بُرد بر بوسه پروانه وار
ستد جان که این حقِّ پروانگی ست

درونم پُر از یار گشت و هنوز
ازان سو که یارست بیگانگی ست

نگارا ، خیالِ ترا مدّتے ست
که با مردمِ دیده همخانگی ست

مرا کُشتی آخر ترا کس نگفت ؟
که بیچاره کُشتن نه مردانگی ست

شد از عشقِ خالِ تو خسرو هلاک
چو مرغے که مرگش ز بے دانگی ست

خُم تہی گشت و هنوزم جان ز ے سیراب نیست
خون ِ تو هست آخر ، اے دل ، گر شراب ِناب نیست

نالهٔ زنجیر ِ مجنون ارغنون ِ عاشقانْست
ذوق ِ آن اندازهٔ گوش ِ اولواالالباب نیست

عشق ِ خصم ِ من بس ست ، اے چرخ ، تو زحمت مکَش
هر کجا جلّاد باشد حاجت ِ قصّاب نیست

پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن
بهر ِ جانے ترک ِ جانان مذهب ِ احباب نیست

هان و هان ، اے عاقل ، از غم خواری ِ ما در گذر
کاندرین ره بهتر از دیوانگی اسباب نیست

گر جمال ِ دوست نبوَد ، با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعے به از مهتاب نیست

کافرا ، مردم شکارا ، یک زمان آهسته تر
کاهوی ِ بیچاره را باتیر ِ ترکان تاب نیست

دل کزان ِ سن نشد چندین چه گردد ِگرد ِ تو
آخر اندر ترکشت یک ناوک ِ پرتاب نیست *

گفتی اندر خواب گه گه روی ِ خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو ، کاشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مردن ، اے دل ، زان زنخدان باز گرد
کان چه ِ او گر بکاوی خون برآید آب نیست

خسروا ، زنّار بند اوّل پس آن گه سجده کن
پیش ِ آن ابرو که بتخانه ست آن ، محراب نیست

*۳۸۰

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
عاشقِ بیچاره را عبرت کجاست

دی دلِ دیوانهٔ ما گم شده ست
بر درش آن خون که بینی آشناست

زلفِ پستش کارفرمایِ اجل
چشمِ مستش چاشنی گیرِ بلاست

کافرا ، محرابِ ابرو کج مکن
که به زاری چشمِ خلقے در دعاست

نرخِ جانها سخت ارزان شد ، بلے
عهدِ تست و روزِ بازارِ جفاست

باچنان بادے که خوبان داشتند
پیشِ تو از هیچ کس گردے نخاست

بیدلان را طعنِ رسوائی مزن
هیچ کس دانی که خود را بد نخواست

عاشق و رندست از تشویشِ تو
هر کجا گوشه نشین و پارساست

هر زمان گوئی که حالِ دل بگوی
آن کسی را گوی ، کو را دل بجاست

گفتی اندر سینهٔ تنگِ تو چیست ؟
داغهایِ دوستانِ بیوفاست

خسروا ، مشغولِ یاران شو به زود
کز برایِ شب همه غم پیشِ ماست

*۳۸۱

گر ترا ناز و بدخوئی این است
وای بر دل ، اگرچه سنگین است

عیشم ار بد رَوَد بلائے نیست
تو نکو می روی بلا این است

می روی و نمی روی از دل
این چه شکل است و این چه آئین است

گر دلِ من کباب شد ، تو بخند
کان نمک شور نیست ، شیرین است

می بمیرم که آبِ چشمے نیست
خندهٔ کن که وقتِ یُسین است

هر شب از آبِ چشم پنداری
چشمِ من آشنایِ پروین است

از خیالت به سجده جایِ دلم
اولِ شب نمازِ پیشین است

نکنی گر نگاه معذوری
کت چو خسرو هزار مسکین است

*۳۸۲

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت
به خوش دلی و طرب روی دوستان بشگفت

بدان صفت که گل از باد نشگفد به چمن
ز باده باده‌کشان را بهار جان بشگفت

به دیده پرس که آبش چو آب دُر غلطید
ز مے چو عارض خوبان دلستان بشگفت

گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام
به‌کوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

بتان بترس قدم می‌نهند بر لاله
که همچو شعلهٔ آتش به بوستان بشگفت

ز بس که غنچهٔ دم بسته از صبا دم زد
درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت

چنان که گل به‌خوی مصطفی[ع] شگفت به‌خاک
رخم ز سوزنِ خاکِ رهِ بتان بشگفت

نسیمِ مشک جهان‌گیر شد، چو خسرو را
ز یاد مدحتِ تو غنچه در دهان بشگفت

*۳۸۳

یار چون با ماست بهرِ دیدنش تعجیل چیست
یوسف اندر مصرِ دل ، در دیده رُودِ نیل چیست

آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل‌وار
چون دلم بتخانه شد ، بتخانه را قندیل چیست

کُشتنِ خود خواستم از غمزهٔ خون‌ریزِ او
گفت صید انداز "ساکن" ، صید را تعجیل چیست

رهروانِ صدق را از راحت و محنت چه غم
عاشقانِ کعبه را پرسش ز راه و سیل چیست *

مرد چون شد عاشقِ جانان ، نترسد از بلا
مور چون شد بر درِ شه ، بیمِ پایِ پیل چیست *

تقوی و پرهیزگاری نیست کارِ عاشقان
صوفیِ سیخواره را سجاده در زنبیل چیست *

چون جهالت آیتِ رحمت شد اندر شانِ خلق
آخر این چندین ز بهرِ کُشتنم تاویل چیست

خط شد آغازت، چو دورست از رُخت چشمِ بدم
وه که این زیبا بناگوشت، نشانِ نیل چیست *

اے که خسرو را نصیحت میکنی از بهرِ عشق
پند چون می نشْنود، بیهوده قال و قیل چیست

*۳۸۴

بدانِ بهانه که حسنی ست بس فراوانت
جفا بکن که هر آن کرده نیست تاوانت

سهی که چاک به دامانِ جانم افگنده‌ست
همان سهی ست که طالع شد از گریبانت

کسی که جان به سرِ یک نظاره خواهد داد
رهاش کن که نگه می کند فراوانت

به نزدِ تست دلم باژگونه کن که در او
کنی نظاره که چندست داغِ پنهانت

نگر که از زنخت چند دل به چاه افتاد
که تا لب است پُر از جان چهِ زنخدانت

درونْت در جگرِ سوخته کَشم هرچند
که سر به سر ز نمک ساخته ست یزدانت

به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
به نیم جان چه توان داد مزدِ دندانت

*۳۸۵

باز مست آمدنش ناز کنان از جائے ست
زان یکے کار درآن کنجِ دهان از جائے ست

دل سبک می شودم ، دوش مگر غائب بود
این زمان در سرش ، این خوابِ گران از جائے ست

باز دیوانه ام و سلسلهٔ صبرِ کسے ست
آبِ چشمم به چپ و راست دوان از جائے ست

من ز تو صبر ندارم ، تو نکو می دانی
این همه نازِ تو ، اے جانِ جهان ، از جائے ست

چند خونابهٔ من بینی و نادان گردی
اشکِ من آخر ازین گونه روان از جائے ست

من چه زهره که دلِ گم شده جویم ز تو لیک
مردمان را که روَد بر تو گمان ، از جائے ست *

بر رهت ، هیچ گلے نشگفد ، اے باد ، ازانک
با تو امروز نسیم است که آن از جائے ست

خود گرفتم که بپوشد غمِ خود را خسرو
ناست آخر شب و روزش به زبان از جائے ست

*۳۸۶

کس را به دورِ حسنِ تو پروایِ خواب نیست
کو دل کزانِ دو نرگسِ رعنا خراب نیست

ای محتسب که منعِ سراندازیم کنی
بگذر ز ما که مستیِ ما از شراب نیست

بر جانِ ما ز غمزه مزن تیر دمبدم
بر بی گناه ظلمِ پیاپی ثواب نیست

دل خواست بوسهٔ ز لبت ، بر دهان زدی
در روزگار مثلِ تو حاضر جواب نیست

کردم مقابلِ رخِ تو آفتاب را
چیزی ست در رخِ تو که در آفتاب نیست

تا چند قصدِ خسروِ بیچاره می کنی
یک شیوه کن که حاجتِ چندین عتاب نیست

*۳۸۷

از من آن کامیاب را چه غم است
زین شب آن ماهتاب را چه غم است

ذرّه‌ها گر شوند زیر و زبر
چشمهٔ آفتاب را چه غم است

گر مرا نیست خوابی اندر چشم
چشمِ آن نیم خواب را چه غم است

گر بسوزد هزار پروانه
مشعلِ خانه تاب را چه غم است

ور کُنم من سؤالِ کُشتنِ خویش
تُرکِ حاضر جواب را چه غم است

خسرو ار جان دهد، تو دیر بزی
ماهی ار مُرد آب را چه غم است

*۳۸۸

هر عاشقے کہ ترسد از طعنہ و ملامت
دعویِ عشق بازی بر وے بوَد غرامت

قد قامتِ مؤذّن در گوش در نگنجد
آن را کہ شد ز خوبان مشمولِ قد و قامت

ساقی ، بدہ شرابے زین توبۂ ریائی
کز جامِ مے بشوید دیباچۂ کرامت

اے شوخ ، نیست فرقے از آفتاب تا تو
از بہرِ فرق گوئی زلفِ تو شد علامت

نظّارگی ندالد ہول و ہلاکِ محشر
کو بیندت بہ ناگہ در ساحتِ قیامت

عاشق کہ پارہ دامن در کوچہ ہا نیفتد
گو گردِ پا در آور دامانِ استقامت

جز تو به هر که دادم دل را شدم پشیمان
جانِ زنانِ تست بستانِ بر شکرِ این ندامت

در عشق کز سلامت جان بر لب آمد اکنون
بس خیرباد کردم تو دیر مان سلامت

غمهات در دلِ شب پیشِ خیال گویم
ای آنکه خفته ای خوش در منزلِ سلامت

یارب ، چه شد کان تُرکِ ما تَرکِ محبّان کرده است
آسودگانِ وصل را رنجورِ هجران کرده است

گردون مگر آن یار را پرسن دگرسان ساخته
یا بختِ بے سامانم از سهرش پشیمان کرده است

غمگین مشو ، اے دل ، اگر در ششدری از نقشِ دوست
کین مهره بازِ آسمان اینها فراوان کرده است

روزے گرم از دولتِ وصلش درونے شاد شد
روزِ فراقِ دوستان چون بیتِ احزان کرده است

بر هر مژه عشّاق را بشْگفت نسرینِ سرشک
تا آن گل از اهلِ نظر رخسار پنهان کرده است

در حلقهٔ شوریدگان آشوب و غوغا میرود
گویا مگر هندویِ من کاکل پریشان کرده است

زاهد که دامن میکشد از رندیِ تو ، خسروا
بارے ندانم یک نفَس سر در گریبان کرده است

زلفِ مشکینش که گوئے را به چوگان یافته‌ست
گو به صحنِ دیده بازی کن که میدان یافته‌ست

تا تو گویِ چرخ بردے زان زنخ چوگانِ چرخ
اے بسا بازی که آن گویِ زنخدان یافته‌ست

گرد بر گو در زنخدان گر دمے آرد خطت
مشکِ زلفت را که بر هر سو پریشان یافته‌ست

تشنهٔ را با دهانت آشنائی ده که او
تا به لب چاهِ زنخ پُر آبِ حیوان یافته‌ست

خندهٔ تو یافته‌ست اندر دهان کانِ گهر
گوهرِ خود را خجل بیرون دهد کان یافته‌ست

در بناگوشت دلم گم شد کسے حاضر نبود
جز خط و زلفت کسے احضارِ ایشان یافته‌ست

روزِ وصلم هست کوتاه و شبِ هجرم دراز
گر دمِ سردِ جهان رسمِ زمستان یافته‌ست

شهسوارا ، گوی در میدانِ زیبائی فگن
خاصه کاعظم باربک از شاه جولان یافته‌ست

هر گهر کان غیرِ مدحت در دهانِ خسرو است
سنگ ریزه ست ، آنکه اندر زیرِ دندان یافته‌ست

*۳۹۱

خنده هرگز دهنی همچو دهانِ تو نیافت
سخن از آب نشد طعمِ زبانِ تو نیافت

دیده باریکیِ عالم همه موی اندر موی
دید ، لیکن سرِ موئی چو میانِ تو نیافت

با چنین حسن و لطافت که توئی ، دیدهٔ دهر
سویِ که دید که آنرا نگرانِ تو نیافت

پسته کو تنگ دهان بود دهان بسته بماند
خویش را دید که هم سنگِ دهانِ تو نیافت

به گهِ صبح چو گل خنده زنان سیرقتی
باد هر چند که بشتافت نشانِ تو نیافت

گل به گلزار در از تابشِ خورشید بسوخت
زانکه او سایهٔ از سروِ روانِ تو نیافت

پایِ خسرو خلش از خارِ جفا بار نداشت

تا سرش ریخته در پایِ عنانِ تو نیافت

*۳۹۲

یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهم یافت
ره سوی آرزوی خویش بدان خواهم یافت

گر بگرد قد زیباش نگردم ، چکنم ؟
در کداسین چمن آن سرو روان خواهم یافت ؟

جان عاشق ، اگر از بهر رخ زیبا راست
من کداسین رخ زیبا به ازان خواهم یافت ؟

دل برفت از من و یارب که گهی خواهد بود
که ازان گم شدهٔ خویش نشان خواهم یافت ؟

بیدل و غمزده ام کیست که دل خواهد داد ؟
عاشق و سوخته ام از که ضمان خواهم یافت ؟

عشق ازین گونه که بیش‌است به دل تا جان هست
نه همانا که ازین فتنه امان خواهم یافت

از گله پا به گلم ده که من بدخو را
روزے از دیدهٔ اغیار نهان خواهم یافت

اے که گفتی به دعا آرزوی خویش بیاب
بارے آنچه آرزویم هست همان خواهم یافت

ساقیا ، جان عزیزست بهای رطلت
دفع غم را بخرم ، گرچه گران خواهم یافت

*۳۹۳

یارب ، آن زلفِ تو هیچ اشکنهٔ بے دل هست ؟
دیرباز است که اندر دلم این مشکل هست

حیف باشد که بگویم که مه و خورشیدی
هم تو بنگر که بدان هردو کسے مایل هست ؟

منزلت گفتم ماناکه، همین در دلِ ماست
چو ببینیم که به هرجات همین منزل هست

گر به خاکِ درِ خویشم نگری افتاده
خود بگوئی که چنین آدمئے از گل هست

روسیاهم ، حبشی گوی منِ سوخته را
وگرم داغِ درون نیست ، برونِ دل هست

چشمم از هجرِ تو دریا شد و در خیلِ خیال
اے بسا مردمِ آبی که درین ساحل هست

چند شمشیر چنان بر سرِ بیچاره زنی
بارے این مرتبهٔ همچو سنے قابل هست

دردم آنکس که نداند دهدم پند ، آرے
در جهان نیز بسے بیخبر و غافل هست

از پیِ عشق نصیحت چه کنی خسرو را
بارے آنکس که نصیحت شنود عاقل هست

*۳۹۴

دردا که یارِ من آن بتِ نامهربان نساخت
دردے نهاد بر دل و درمانِ آن نساخت

بارانِ مهرِ او بنبارید بر دلم
تا چشمِ من ز هر مژهٔ ناودان نساخت

از شمعِ وصل دودهٔ امّید بر نخاست
تا دودِ آهِ من به فلک سایبان نساخت

از ما مگرد ، اے دل ، اگر غمگسار گشت
با ما بساز ، جان ، اگر آن دلستان نساخت

بیمار ماند جانِ من اندر لب و لبش
جان داروئے ز بهرِ منِ ناتوان نساخت

موئے ستم نکرد کم آن موسیان به حسن
تا مر مرا به حیف چو موی میان نساخت

سلطانی از فراقِ کمندش ندید اسان
تا دل نشانه گاهِ خدنگِ غمان نساخت

*۳۹۵

با این جمال روی ِ صنم دیدنم خطاست
کائینهٔ مراد نه بهر ِ جمال ِ ماست

درویش بین به کلبهٔ خود سی برَد هوس
زان شمع ِ کش ملائکه پروانهٔ ضیاست

عقل است و لاف ِ صبر یکے پرده برفگن
تا بنْگری که فائدهٔ عقل تا کجاست

چشمش برون کَشم ز سرش آنکه بیندت
صدق است این مثَل که گدا دشمن ِ گداست

هرکس ز باد بوی ِ تو جوید، من آن نیَم
مارا همین بس است که این باد ازان هواست

روُیم به قبله و دل ِ گمره به سوی ِ بت
بارے چرا کنیم نمازے که نارواست

شبهای خویش روز کنم زاهِ شب‌فروز
به روزِ چون منے که بدین روز مبتلاست

ضائع مکن دعای خود ، اے پارسای وقت
در حقِ بیدلے که نه در خوردِ این دعاست

خسرو ، منال بهرِ دلِ گم شده به درد
کالاش کن ملال که دردِ تو آشناست

*۳۹۶

خیالِ رویِ تو چون دُرِّ ناب در نظر است
ز اشک دمبدمم صد حباب در نظر است

چو مستِ رویِ تو من، رویِ مهوشان چه کنم ؟
به دزد کے نگرم کافتاب در نظر است

اگر دلت به لبِ بحر می کَشد، اے سرو
نشین به گوشهٔ چشمم که آب در نظر است

خیالِ زلفِ تو در دیده ام شبے گردید
ازان خیال مرا اشکِ ناب در نظر است

شبے به خواب نظر بازئے به او کردم
مرا همیشه ازان لحظه خواب در نظر است

به نورِ رویِ تو در زلف می توان رفتن
شب است و شعشعهٔ ماهتاب در نظر است

ز عشقِ چشمِ تو خسرو چو سرخوش و مست است
به یادِ لعلِ تو او را شراب در نظر است

*۳۹۷

رُخت کز آتشِ تبها به تاب در عرق است
چو نیک سی نگرم آفتاب در عرق است

به خونْش گرم شد آن روی و در عرق افتاد
همیشه شمعِ منوّر به تاب در عرق است

به گردِ عارض و رویِ تو خطِ خَوے آلود
محقق است که چون مشکِ ناب در عرق است

چو عکسِ رویِ خَوے آلوده اش به جام افتاد
قدح چو با دلِ پُر خون شراب در عرق است

ز رشکِ آنکه عرق بر رُخش چرا غلطید
سرشکِ دیدهٔ ما چون حباب در عرق است

ز غیرت این تنِ خسرو چو در تب و سوز است
دلش بر آتشِ غم چون کباب در عرق است

*۳۹۸

جمالِ دوست مرا تا به چشم دیده شده ست
خیالِ او به دلِ تنگم آرسیده شده ست

ز زلفِ پرده درِ او که پرده پوشِ دل است
بیا که پردهٔ پوشیدگان دریده شده ست

کشید عارضِ او خط ، پناه جو ، اے صبر
کنون که لشکرِ سودایِ او جریده شده ست

هنوز می کَشَدَم دل به زلفت ، ار چه مرا
هزار گونه کشایش ازان کشیده شده ست

رقیب گفت ، شنیدی چه لطف می گفتند ؟
سخن ز گفتنِ من می کند شنیده شده ست

نمی توان که دلم را ز تیرِ او ببرم
ز تیرش ار چه دلم چند جا بریده شده ست

مگر سیاه ازان گشت مردمِ چشمم
که آفتابِ جمالش درونِ دیده شده ست

نیامده ست برِ من دو روز ، دانی چیست ؟
لبش به دندان بگْرفته ام گزیده شده ست

به دستِ شوق کمندِ نیاز می تابم
که باز آهویِ صیّادکَش رمیده شده ست

گهر ز دیده به دامن همی کَشم به رهش
ز کارِ خسروِ بیچاره دانه چیده شده ست

*۳۹۹

دو اسپه پیکِ نظر می دوانم از چپ و راست
به جُست و جویِ نگارے که نورِ دیدهٔ ماست

ترا که جز رخِ تو ، در نظر نمی آید
دو دیده در هوسِ رویِ تو بر آب چراست

ز رویِ روشنت هر ذرّه شد مرا روشن
که آفتابِ رُخت در همه جهان پیداست

نگاه در دلِ خود کردم و ترا دیدم
نظر چنین کند آنکس که او بهخود بیناست

چو غرقِ آبِ حیاتم ، چه آب می جویم
چو با من است نگارم ، چه می روَم چپ و راست

*۲۰۰

لطافتِ تو چنان در خیالِ ما بنْشست
که تا به حشر نخواهد دل از کمندِ تو رست

زبونِ چشمِ زبونگیرِ تو شدم ، چه کنم؟
چه حیله سازد هشیار پیشِ مردمِ مست

ز کُشته پُر شده شهر و کُشنده پیدا نے
دهانِ تنگِ تو پیدا شده ست ، میری هست !

مرا نگینهٔ دل کز گزند ایمن بود
فتاد و سنگِ جفایِ تو باز خورد و شکست

شکسته طرّهٔ تو از کجاست ، از دلِ من ؟
چنین بوَد ، چو کند کس خرابه را در بست

چرا پیالهٔ خون می دهی مرا هردم
چنین که میرسد از جورِ چرخ دست به دست

بیا چو آبِ خضر تا ببینیَم در پای
بسانِ خاک که دو پایِ آب گردد بست

اگر ز خسروت آزار بود ، تازه مکن
سکاو ریشِ کهن را چو سر بهم پیوست

۲۰۱*

بیا که دل بشد از انتظارِ آمدنت
نگاه داشته ام جانِ نثارِ آمدنت

ز بعدِ رفتنِ تو جان قرار کے کردے
دل ار ندادے با جانِ قرارِ آمدنت

یکے به یاد بکُن کارِ جانِ من آخر
وگرنه من بکُنم جان به کارِ آمدنت

هنوز تا ز رُخت بشگفد گلم بارے
خراش یافت دل از خار خارِ آمدنت

به چار روز نکو آمدت که سهلت نیست
دو روزه عمرِ مرا با چهارِ آمدنت

ستاره ریز کنم از دو دیده بر تقویم
حکیم را که کند اختیارِ آمدنت

دو دیده غلطان غلطان روَد به استقبال
اگر ز دور ببیند غبارِ آمدنت

زنم به زلفِ تو انگشت و بر دو دیده نهم
اگر سفید شود ز انتظارِ آمدنت

ز جامِ وصل خمار اشکنی که خسرو را
برون همی روَد از سر خمارِ آمدنت

* ۴۰۲

چه وزن ماهِ سما را برابرِ رویت
که آفتابِ فلک نیست هم ترازویت

برابری نکند با تو آفتاب ، اگر
هزار بار برابر کنند با رویت

دو زلفِ تو ز پسِ گوشهات دانی چیست ؟
دو زاغ ، لیک ازآنِ کمانِ ابرویت

ز تشنگانِ لبت شربتی دریغ مدار
کنونکه آبِ لطافت روانْست چو در جویت

شبِ فراق دراز ست ، من نمی دانم
که مبتلایِ شبم یا ازآنِ گیسویت

شبم چگونه نباشد دراز از هجران
که هیچ می نتوانم گسست از مویت

برون جه از کف ِ غم، خسروا، چو تیر از شست
کمان ِ عشق مکش ، نیست ِچون به بازویت

*۲۰۳

به خود مبین که چو روی ِ من آفتابے هست
به من نگر که چو من در جهان خرابے هست ؟

ز روشنی رخ ِ تو گر به صد نقاب رَوَد
کسے نداند بر روی ِ تو نقابے هست

دلم ز ناوک ِ چشمت هزار روزن شد
ز صورت ِ تو به هر روزن آفتابے هست

شب ِ من از چه سبب تیره تر بوَد هر روز
چو از رخ ِ تو به هر خانه آفتابے هست

مَہت به عقرب و اینک رهی به عزم ِ سفر
ولے خوشم که دران عقرب انقلابے هست

خط ِ تو فتوی نوشت اینچنین و فتوی را
جز آنکه گفتم من با تواش جوابے هست

پرپر بر سرِ بامش بدیدم و گفتم
هنوز بر سرِ بامِ من آفتابے هست

لبِ تو در دلم آمد بپرس هم زان لب
که پُرنمک تر ازان هیچ دل کبابے هست ؟

ازین هوس که نشانی بیابد از دهنت
وجود را به عدم هر زمان شتابے هست

بر آبِ دیدۂ خسرو همه جهان بگریست
تبارک الله در دیدۂ تو آبے هست

* ۴۰۴

رخش بدیدم و گفتم که بوستان این است
لبش به خنده در آمد که قوتِ جان این است

سخن کشیدم ازان لب که در دهانِ تو چیست
شکر بریختن آمد که در دهان این است ؟

دهانِ او به گمان افگنَد ، یقین کردم
که کس یقین نکنّد آن دهان ، گمان این است

گذر ز دیده کشادم میانِ باریکش
به پیچ پیچ در آمد که ریسمان این است

کمر گرفتم و گفتم که درمیان چیزے ست
به پیچ زد سخنم را که درمیان این است

بگفتمش که به خورشید بر توان رفتن
نمود زلفِ مسلسل که ریسمان این است

به عجز چهره نمودم که رنگِ رویم بین
به ناز خنده به من زد که زعفران این است

خطش بدیده ای ، اے سبزه ، بعد ازین گل را
به ریش خند بخندان که بوستان این است

جمالِ او به فلک عرضه کردم و خورشید
نمود چهره که پرکالهٔ ازان این است

زبان کشید که شمعِ بتان شدم ، گفتم
هزار خانه به خودم خواند کاسهان این است

روان چو باد بدادی به بنده خسرو اسپ
چو باد اسپ دهی بخششِ روان این است

به نامِ نیک ترا عمرِ جاودان بادا
تو نامِ نیک طلب عمرِ جاودان این است

۲۰۵*

دو زلفِ تو که سر اندر زمین رسانیده ست
به لاله بویِ گل و یاسمین رسانیده ست

دهانِ تست چنان تنگ یا کسی بر موم
نشانِ حلقهٔ انگشترین رسانیده ست

رواست در حقِ شهدِ او هزار نیش زند
بران مگس که لبت زَانگبین رسانیده ست

خوش است خندهٔ پروین ، اگرچه دندان را
ز رشکِ خندهٔ پروین برین رسانیده ست

هزار نقش به یک تخته ایست نوکِ قلم
که تختِ تو برِ نقّاشِ چین رسانیده ست ؟

ردیف

ج

۲۰۶

اے داشته به سر ز رعونت کلاه کج
سر کج مکن که کج بوَدش جایگاه کج

سیلیِ باد بین که چسان افگنَد به خاک
غنچه که می نهد دوسه روزے کلاه کج

از چشمِ راست بین همه را ، کز کژی بود
کردن به مردمان ز تکبر نگاه کج

در نیک کوش کت بد و نیک از به طینت است
کز خاکِ راست راست بر آید گیاه کج

گمراهیت به بادیه‌هایِ کج افگنَد
تو راه راست گیر و رو ، ار هست راه کج

دنیا به عهدِ تو نشود بر مرادِ تو
کز زورِ دستِ تشنه نشد راهِ چاه کج

خسرو حسابِ خویش ترا داد راست پند
تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

۲۰۷

توانگری به دل است ، اے گدای باصد گنج
چو راحتے نرسانی ، مشو عذاب النج

همانست گنج که دیدی چو خاک هر گنجے
که زیرِ خاک نهی ، خاک بر سرِ آن گنج

خرد ز بهرِ کمال و کنیش آلتِ مال
چو ابلهان به ترازوی زر سفال مسنج

مدو چو سورِ تهیگه تهی که در سالے
نخورد یک جَو و پامال شد به بردنِ رنج *

ز خویِ زشت پس از مردنِ تو هم چه عجب
که استخوانْت کَند سنگ چونِ صفِ شطرنج

نه زنده ، مرده بوَد آنکه سنگ پیوسته
تنش به رنگ به سودا و روح در افرنج

ز بهرِ سنگِ ملمع که آیدت در دست
بسا کسان که شکستی به سنگِ شان آرغ *

ز بهرِ سیم و درم صد شکنجه بیش کنی
که ایستاده نماز اوفتد برانْت شکنج

دو پنجه با تو زده شیرِ چرخ و تو با خود
گرفته راست سه پنجاه در سرایِ سپنج

چنان به لذّتِ نفسی، که گر شود ممکن
به حرص حسِّ ششم در فزائی اندر پنج

خَوئ چکان که شود خونْت آب در رهِ دین
نه آن خَوئ که چکد از رُخت کرشمه و غنج

به باغ گل ز خَویِ باغبان دمد نه ز آب
گمان مبر تو که بی رنج بر دمد نارنج

اگرچه ناخوشت آید نصیحتِ خسرو
شفاست آن همه، از تلخیِ هلیله مرنج

ردیف

چ

۴۰۸

بغیرِ جامِ دمادم مجوی همدم هیچ
بجز صراحی و مطرب مخواه تو هم هیچ

بیار و بادهٔ نوشین روان بنوش که هست
به جنبِ جامِ می لعل ملکتِ جم هیچ *

مجوی هیچ که دنیا طفیلِ همّتِ اوست
که پیشِ همّت او هست ملکِ عالم هیچ

غم است حاصلم از عمر و من بدین شادم
که گرچه هست غمم، نیست از غمم غم هیچ

غمم به خاک فرو زد و نیست غمخوارم
دمم به کام فرورفت و نیست همدم هیچ *

دلم ز عشقِ تو شد ذرّهٔ و آن هم خون
تنم ز مهرِ تو شد سایهٔ و آن هم هیچ

تنم چو سوی پُر از تاب و پیچ و در وے خم
ولے میانِ تو یک سو و اندر آن خم هیچ

ازآن دوای دلِ خسته در جهان تنگ است
که نیستش بجز از پستهٔ تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی ، همدمے طلب ، خسرو
به حکمِ آنکه جهان یکدم است و آن هم هیچ

ردیف

خ

* ۴۰۹

اے دستت از نگار سفید و سیاه و سرخ
وے چشمت از خمار سفید و سیاه و سرخ

از برگ و از سپاری و از رنگ چونه شد
دندانِ آن نگار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و در فراقِ تو چشمم ز گریه گشت
چون ابرِ نوبهار سفید و سیاه و سرخ

سازم نثارِ آن رخِ زیبا ، گرم بوَد
در کیسه صد هزار سفید و سیاه و سرخ

خسرو ردیفِ این غزل از بهرِ امتحان
آورده در قطار سفید و سیاه و سرخ

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه های چاپی و خطّی غزلیات خسرو

(در حدودِ جلد اوّل)

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جلد اول)

[در فهرستِ حاضر نشانه‌هایِ زیر برایِ نسخه‌هایِ چاپی و خطیِ غزلیاتِ امیر خسرو که بمنظورِ تصحیحِ متنِ حاضر موردِ استفادهٔ ما بوده است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : APi VI 31

پ ۳ : نسخهٔ خطیِ بقیهٔ نقیه ،
دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
چاپِ تهران ، ۱۳۴۳ ه ش ،

ج : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
مورهٔ فتز ولیام ، کمبریج ،
بشماره : 506 (P) 199

س : سعدی و خسرو ،
چاپِ لاهور ، ۱۹۷۰ م

ع : نسخهٔ خطیِ انتخابِ دواوینِ امیر خسرو ،
کتابخانهٔ شخصیِ پروفسور سید وزیرالحسن عابدی،
لاهور

م ۱ : نسخهٔ خطی از مجموعهٔ دیوانهایِ چهار شاعر ،
موزهٔ بریطانیا ،
بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
موزهٔ بریطانیا ،
بشماره : Add. 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسرو ،
موزهٔ بریطانیا ،
بشماره : Add. 21, 104

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ،
چاپِ کانپور ، ۱۹۱۶ م

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دهلوی ،
چاپِ لکهنئو ، ۱۹۶۷ م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل‌هائی که در نسخه هایِ چاپی و خطی وجود دارد بنظرِ ما درست نبوده ، متن را از رویِ قیاسِ علمی تصحیح کرده ایم و در برابرِ این نوع تصحیحات دراین فهرست نشانهٔ ''ق'' را گذاشته ایم - در فهرستِ زیر شمارهٔ غزل را در نسخهٔ حاضر در ستونِ اول و شمارهٔ بیت را در غزلِ مربوط در ستونِ دوم نشان داده ایم و در برابرِ شمارهٔ بیت حرفِ ''ا'' را برایِ مصراعِ اولی و حرفِ ''ب'' را برایِ مصراعِ ثانی آورده ایم - ستونِ سوم

شاملِ تصحیحاتِ قیاسیِ ما و نسخه بدلهائی است که در متنِ حاضر اختیارکرده ایم - نسخه بدلهایِ متنِ اساسیِ خودِ مان را که دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی، چاپِ تهران بوده و همین طور نسخه بدلهایِ سائرِ نسخ را در ستونِ چهارم مندرج ساخته ایم -]

شمارهٔ غزل در نسخهٔ حاضر	شمارهٔ بیت و مصراع	تصحیحاتِ قیاسی و نسخه بدل‌هایِ اختیار کرده در متنِ حاضر	نسخه بدل‌ها و اختلافاتِ متن در نسخه هایِ چاپی و خطی
۱ :	۴ا :	به زُلفت (ق)	ز زلفت (ت)
	مقطع ب :	نمانَد (ن۱)	نباشد (ت)
۲ :	۲ا :	بس (ق)	پس (ت)
	مقطع ب :	ناباک (ق)	ناپاک (ت)
۳ :	۳ا :	سلطان و من (ق)	سلطان من (ت)
	۶ب :	روان (ق)	گران (ت)
۴ :	۳ا :	بَران (ن۲)	برآن (ت) ،
	ب :	میدهم (ن۲)	میدمم (ت)
۵ :	مطلع ب :	دوستگانیها (ق)	دوستکامیها (ت)
	۴ا :	کنج (ق)	گنج (ت)
	۸ب :	نویدِ ماتمِ (ق)	نوید و ماتم (ت)
۷ :	مطلع ب :	پوشیده خورِ (ق)	پوشید چو خور (ت)
	۵ب :	بی خار (ق)	بی خار (ت)
۱۳ :	۳ا :	عشقت (ق)	چشمت (ت)
۱۴ :	۷ا :	تاپاکِ (ق)	طاپاک (ت)
۱۵ :	مطلع ا :	جانم (پ۲)	جان من (ت) ،
		رفت (ن۱ ، م۱)	شد (ت)

۱۵ :	۳ ب :	بگسست و د ل (م۱)	بگسست دل (ت)
	٦ ب :	ے (پ۱ ، پ۲)	من (ت)
	۷ ب :	زانِ (پ۱)	آن (م۱)
۱۷ :	۷ لف :	گردِ (ق)	کرد (ت)
	مقطع لف :	رخش (ق)	روش (ت)
۱۸ :	٦ لف :	بجوی (ق)	بجوئی (ت)
	۸ب :	دل گرمئے (ق)	دل گرمی (ت)
۱۹ :	۲ ب :	باز (ق)	ناز (ت)
۲۰ :	مطلع ب :	پیکارے (ق)	بیکاری (ت)
	مقطع ب :	کارداران (ق)	کارزاران (ت)
۲۲ :	مقطع ب :	شو (ق)	شد (ت)
۲۳ :	۳ لف :	فتنه و جور (پ۲ ، م۱)	فتنۂ دور (ت) ،
	ب :	دست افزارها (م۱)	دست اندازها (ت)
۲۴ :	مطلع ب :	موئید (ق)	سپوئید (ت)
	۲ لف :	عمرے (پ۲)	عشری (ت)
۲۵ :	۷ لف :	گفتی (ن۲)	گفتی (ت)
۳۳ :	۵ ب :	پیش (ق)	بیش (ت)
۳۵ :	۲ لف :	گاہِ خرامیدنش یک نظرے (ن۱)	آنچه خرامیدنست کش نفسی (م۱) ،
	ب :	رنگ (ن۱)	ننگ (م۱)
۳٦ :	۳ لف :	کار چو آبِ هلاک (ق)	کارد جود ىلاک (پ۲)
۳۸ :	۴ لف :	خورم (م۳)	خودم (ت)
	مقطع ب :	کرد (ق)	گرد (ت)
۴۳ :	۴ ب :	دو تاه (ق)	دو تا نیت (م۳)
۴۵ :	۴ لف :	جفایت (پ۱، پ۲، ن۱)	فراقت (م۱)

	۶ ا :	خرامشے (ق)	خرامش (ت)
۴۶ :	۳ ا :	ز سروِ بُستان چندین چه می پرد بلبل (ق)	ز سروستان چندین چه پرد بلبل (م۳)
۴۸ :	۳ ب :	چو (ق)	چه (ت)
	۴ ا :	پر رو (ق)	بر رو (ت)،
	۶ ا :	بر دوزم (ق)	بر خیزم (م۲)،
	ب :	ده جا (ق)	ده جائی (م۲)
۵۰ :	۲ ب :	فرقتِ (ق)	فرصت (ت)
	۹ ب :	بحرِ (ق)	سحر (ت)
۵۲ :	مطلع ب :	برنجد (ق)	برنخد (ت)
۵۳ :	مقطع ا :	حاشاک (ق)	مالاک (ت)،
	ب :	کشتِ (ق)	کسب (ت)
۵۴ :	۵ ا :	وَ لِیَ الْمَوَالِیْ عَلٰی حُبِّهٖ (ق)	و لی الموالی علی جبهت (ت)
	۷ ب :	تَرَقّٰی دُخَانِیْ بَجَوِّالْهَوَا (ق)	ترق وخانی بجوء هوا (ت)
۵۵ :	۲ ب :	پروانه چو (پ۱، پ۲)	پروانهٔ (م۱)
	۴ ا :	نریزد (پ۱، پ۲)	نیرزد (ت)،
	ب :	بس است (پ۱، پ۲)	بشست (ت)
	۵ ا :	بیخبران (پ۱، پ۲)	بیخبر آن (ت)
	۶ ا :	دانند (ق)	دانید (ت)
۵۷ :	۷ ب :	غمزهٔ بیباک (پ۲)	دامن صد چاک (ت)
	مقطع ا :	خس (پ۱، م۲، ن۱)	حسن (ت)،
		گر (پ۱)	کز (ت)،

۵۷ : مقطع ا : پس (پ۲) — بس (ت)
۵۹ : مطلع ا : کویت (پ۲) — کوئی (ت)
۵ ب : کُشیم (ق) — کشم (ت)
۶۰ : ۸ ا : دشنامے (م۱) — دشنام (ت)
۶۳ : ۲ ب : جحیم (ن۲) — حجیم (ت)
مقطع ا : دمد (ق) — دهد (ت)
۶۵ : ۹ ا : بارے (ق) — بازی (ت)
۶۶ : ۴ ا : خیز (پ۱، ن۱) — خیر (ت)
مقطع ا : کز (ن۱) — کر (ت)
۶۸ : ۴ ا : پای (پ۱، ن۱) — ناز (م۱)،
ناز و کرشمه هایِ تو (پ۱، ن۱) — باز کرشمهای تو (م۱)
۸ ب : حقهٔ (پ۱، ن۱، ن۲) — حقله (ت)
۹ ب : پستهٔ (ق) — بستهٔ (ت)
۷۳ : ۶ ب : چپ (ق) — جب (ت)
۷۴ : ۲ ا : بے جرم (پ۱، ن۱) — بخرام (ت)
۷۶ : ۴ ا : سرایم (ق) — سرآنم (ت)
۷۸ : ۲ ا : بخفت (پ۱) — نخفت (ت)،
نرگس و فریاد (ق) — نرگس، فریاد (ت)
۹ ا : سپیده دم (ق) — سفیده دم (ت)
۱۴ ب : خاست (ق) — خواست (ت)
۸۰ : مطلع ب : خلقے (ن۱) — حلقی (ت)
۸۱ : ۷ ا : بود برنگینِ (ق) — برنگین نقش (ت)
۸۲ : ۳ ا : گیرم (ق) — گویم (ت)
۸۵ : مقطع ا : وه (ق) — ده (ت)

۸۶ :	مطلع ا :	پیچاکِ (پ۱، پ۲)	پی چاک (ت)
۸۷ :	مقطع ا :	به گدازش (ق)	بگذارش (ت)
۸۹ :	۴ ب :	اے خوشا وقت که خوابے و خورے بود مرا (م۱، ن۱)	باری از جنس صبوری قدری بود مرا (ت)
	۵ ا :	اگر (پ۲، ن۱)	که گر (م۱)
۹۱ :	۸ ا :	شرین و تلخ (ق)	شرین تلخ (ت)
۹۳ :		در تمامِ ابیات قافیه با یایِ تنکیر آورده شده است (پ۱،پ۲)	در تمامِ ابیات قافیه باکسرهٔ اضافت آمده است (ن۱)
	مطلع ب :	گه گهے میکن (پ۲)	گو یک امروز (ن۱)
	۲ ا :	رو (پ۱)	از (ن۱)
	مقطع ا :	پیشت (ق)	پیش (ن۱)
۹۵ :	۲ ب :	با (پ۱، م۱)	تا (ن۱)
	۳ ا :	بازویِ (ن۲)	باز در (ن۱) ،
	ب :	قتد (پ۱، م۱)	کند (ن۱)
	۵ ا :	باد (ق)	یاد (ن۱)
	۶ ا :	خونابه (ق)	خوننابه (ن۱)
۹۶ :	۳ ا	هم به خویشت (ن۲)	بخویشت (ن۱) ،
	ب :	درویش (پ۱)	مرخویش (ن۱)
	۴ ا :	رفتنی (پ۱، م۱)	رفتن (ن۱) ،
	ب :	گشتگانِ (ن۲)	کشتگان (ن۱)
	۸ ا :	بارے (پ۱، م۱)	بازی (ن۱)
۹۷ :	۲ ب :	ارکاوند (ن۲)	ارکان (ن۱)
	۴ ا :	وجودِ (ن۲)	وجوه (ن۱) ،

۹۷ :	۳ ب :	پس (ن۲)	بس (ن۱)
	۵ ب :	بشتابد (پ۱)	بستاند (ن۱)
۹۹ :	مطلع ا :	نیش (ق)	خویش (ن۱)
۱۰۰ :	۲ ب :	کوزه ز ما (م۱)	کوزه ما (پ۱)
۱۰۱ :	۲ ا :	همی آید (ق)	همی (پ۱)
۱۰۲ :	مطلع ا :	غمگسارِ (م۲)	غمگساری (پ۲)
۱۰۳ :	۳ ب :	آورده ای این خاکِ (ق)	آوردی این خاشاک (م۲)
۱۰۵ :	۳ ا :	پُر و زد (ق)	برون رد (م۳)
۱۰۶ :	۳ ا :	نخواهد (ع)	بخواهد (م۳)
	٦ ب :	در (ع)	از (م۳)
	مقطع :	چو بر گشتی ز خسرو ، کرد پامال جفایِ گردشِ ایام او را (ع)	مجو برجان خسرو غم ازین پس چنانی گردش ایام او را (م۳)
۱۰۷ :	۳ ب :	اگر نه من کنم (ق)	اگر کنم (ع)
۱۰۸ :	۲ ا :	دلِ ما همه (ق)	دل همه (ع)
۱۱۲ :	۳ ا :	پاسبانیِ وے (ق)	آسانی وه (ت)
۱۱۳ :	مطلع ب :	تشنهٔ (ن۲)	تشتهٔ (ت)
۱۱۳ :	٦ ب :	عشق (ق)	عشاق (ت)
۱۱٦ :	۵ ا :	می کُشی و کسے (ق)	میکشی کسی (ت)
۱۱۸ :	۵ ب :	مثالِ (ق)	مثاب (ت)
	۷ ا :	شراب آلوده لبهایِ تنک (ق)	شراب آلودهٔ لبهای تنگ (ت)
۱۱۹ :	۳ ب :	گه در (ق)	و در (ت)

۱۱۹ : مقطع ب : یَا اُولِی الْاَلْبَاب (ق) — یا اولو الالباب (ت)

۱۲۰ : ۳ ب : نگوید (ق) — مگوید (ت)

۱۲۱ : مطلع ۂ : موران (ق) — مور (ت)

۲ ۂ : شاهد (ن۲) — آن لب (ت)

۳ ۂ : بدارد (ق) — ندارد (ت)

۵ ب : چه (ن۱) — چو (ت)

۱۲۲ : ۲ ب : عمدا (س) — عمداً (ت)

۱۲۳ : ۳ ب : حلقهٔ (ن۲) — پنجهٔ (ت)

۷ ۂ : پیشم (ن۱) — بیشم (ت)

۱۲۵ : ۷ ۂ : جان (پ۱، ن۱) — دل (پ۲)،

دل (پ۱، ن۱) — جان (پ۲)،

ب : غمزۂ او ناوک (پ۱، ن۱) — ناوک او غمزه (پ۲)

۸ ب : شکن (پ۱، ن۱) — گره (پ۲)

۱۲۸ : مقطع ۂ : چو (ق) — که (ت)

۱۳۲ : مقطع ۂ : گر (ق) — کز (ت)

۱۳۳ : ۸ ۂ : پاره (ق) — باره (ت)

۱۳۸ : ۹ ب : نے بصر ست (ق) — نه بصرست (ت)

۱۴۳ : ۷ ب : آن زبان (ق) — ناز و آن (ت)

۹ ۂ : تنگیست (ق) — سنگیت (ت)

مقطع ۂ : وانگه (ن۱) — و آنکه (ت)

۱۴۴ : ۵ ۂ : دگر (ق) — وگر (ت)

۱۴۶ : مطلع ب : دلے (ن۲) — ولی (ت)

۱۴۸ : ۵ ب : دوایِ (ق) — روای (ت)

۱۵۱ : مطلع ب : نے دلدار (ن۲) — نه دلدار (ت)

شماره	مصرع		
۱۵۲ :		در تمامِ ابیات ردیف 'خاست' آورده شده است (ن۱)	در تمامِ ابیات ردیف 'خواست' آمده است (ت)
۱۵۳ :	۳ أ :	با (ق)	تا (ت)
۱۵۵ :	۳ ب :	جایِ (پ۱، پ۲)	جانی (ن۱)
	۶ أ :	نباید (پ۱)	نیاید (پ۲)
۱۵۶ :	۳ أ :	گر (ق)	کو (ت)
۱۵۸ :	۶ ب :	بار (س)	یار (ت)
۱۵۹ :	۵ ب :	دو هیزم چون بهم شد سوز بیش است (پ۲)	لبالب انگبینت زیر لیش است (ت)
	۶ أ :	چه رنجم (ق)	برنجم (ت)
	۸ أ :	نا رُسته (پ۲)	با دسته (پ۱)
۱۶۸ :	۳ أ :	آه و هزار (ق)	آه هزار (ت)
۱۷۰ :	۷ أ :	آمد (پ۱)	آید (ن۱)
۱۷۲ :		در تمامِ ابیات ردیف 'بسند ست' آورده شده است (ن۱)	در تمامِ ابیات ردیف 'پسند ست' آمده است (ت)
۱۷۳ :	۶ أ :	تست (ق)	تو ست (ت)
	مقطع ب :	بسند است (ق)	پسند ست (ت)
۱۷۵ :	۶ ب :	هدرست (ق)	بدرست (ت)
۱۷۷ :	مقطع ب :	بپْذیر (ن۲)	بپندیر (ت)
۱۷۸ :	۶ أ :	بگُدازد (ق)	بگذارد (ت)
۱۸۲ :	۸ ب :	آبِ خوردن آور (ق)	آب خوردم آورد (ت)
۱۸۳ :	۸ ب :	زیبا رخی (پ۱، پ۲، ن۱)	ز یا رخی (ت)
۱۸۴ :	۳ أ :	ئے (ق)	می (ت)،

۱۸۳ :	۳ ب :	پا نکردش (ق)	یا نکردش (ت)
۱۸۴ :	۵ ا :	می دانم (ن۱)	بنمائیم (پ۱، پ۲)
	۷ ب :	کاندو (ق)	کاندم (ت)
۱۸۹ :	۳ ا :	می سوخته ست (ق)	میسوخت بست (ت)
۱۹۰ :	۲ ا :	بتکده (پ۱، پ۲)	میکده (ت)
۱۹۲ :	۳ ا :	حور (ق)	خوب (ت)
۱۹۳ :	۲ ب :	بگذشت تا (ق)	بگنشت و تا (ت)
	۵ ب :	گر بخواهی دید ، گو (ق)	گو بخواهی دید کو ، (ت)
۱۹۴ :	مقطع ا :	مکشا (ق)	مگشای (ت)
۱۹۶ :	۴ ب :	بروتت (ق)	برونت (ت)
	مقطع ب :	کاندهِ (ق)	کاندوه (ت)
۱۹۷ :	۵ ب :	بودن (پ۱، پ۲، ن۲)	کردن (ت)
۱۹۸ :	۸ ب :	این (ق)	از (ت)
۲۰۳ :	۳ ا :	حسن است (ن۲)	حسسنت (ت)
۲۰۵ :	مقطع ا :	از (ق)	ار (ت)
۲۰۶ :	۶ ا :	طعنم که این خونابه چیست (پ۱)	طعنه چو در تیز آب خشت (پ۲) ،
	ب :	زین (پ۱)	کین (پ۲)
۲۱۱ :	مقطع ا :	نخواه (ن۲)	نخواه (ت)
۲۱۳ :	مقطع ب :	مُردم (ق)	هردم (ت)
۲۱۵ :	مطلع ا :	به جانے (ق)	بجان (ت) ،
	ب :	به جهانے (ق)	بجهان (ت)
۲۱۷ :	۶ ب :	اندک ، بسیار (ق)	اندوک و بسیار (ت)
	مقطع ا :	جست (ق)	چیست (ت)

۲۱۸ :	مطلع ب :	خویش (ن۱)	پیش (ت)
	۴ ب :	فرویش (ق)	فردیش (ت)
۲۲۰ :	۴ الف :	شُستم (ق)	شستیم (ت)
۲۲۱ :	۷ ب :	سرم (ق)	سر (ت)
۲۲۲ :	۴ ب :	کسے ست (پ۲، ن۲)	کسسیت (ت)
۲۲۴ :	مقطع ب :	مالان و رخ (ق)	مالان رخ (ت)
۲۲۵ :	۲ الف :	جورم (ق)	جور (ت)
	۵ ب :	در دست (ق)	دانست (ت)
۲۲۶ :	۳ ب :	موی کَشانْست (ق)	موی کسان است (ت)
	۵ الف :	نکشد (ق)	بکشد (ت)
۲۲۸ :	مطلع ب :	فزون (ن۱)	برون (ت)
	٦ الف :	همره بس (ق)	همره و بس (ت)
۲۲۹ :	۴ ب :	بر درت هرچه ازین دیده دُرِ مکنون رفت (پ۱، ن۱)	تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت (ت)
	۵ الف :	به یک خانه موافق نبوَد (ن۱)	بیکجا نه موافق باشند (پ۱)
۲۳۰ :	۴ الف :	سبین (ق)	ببین (ت)
۲۳۱ :	۳ الف :	شد از زلفِ تو تنگ (پ۱، ن۱)	ستد زلف تو نیست (پ۲)
	۷ ب :	یار (ق)	باد (ت)
۲۳۲ :	۸ الف :	عشق را گفتم دل (پ۱، پ۲)	عشق گفتیم ز دل (ن۱)
	مقطع الف :	گریزانْست (ن۱)	گریزست (ت)

۲۳۳ :	۸ ب :	جگرِ (پ$_1$، ن$_1$)	جگری (پ$_2$)
	مقطع ب :	هم همین جاش (پ$_2$)	هم هم اینجاش (ت)
۲۳۴ :	۶ أ :	جامه (ن$_2$)	خانه (ت)
۲۳۷ :	۵ ب :	به تهِ (ق)	تپهٔ (ت)
	۶ ب :	زمان (ق)	زبان (ت)
۲۴۲ :	مقطع ب :	به بیهوده (ق)	بیهوده (ت)
۲۴۳ :	۷ ب :	دید کنان (ق)	دیده کنان (ت)
۲۴۶ :	۶ أ :	خسپد (ق)	خسبند (ت)
۲۵۰ :	۶ أ :	باز (ق)	یار (ت)
۲۵۳ :	۲ ب :	ترا (ق)	تو را (ت)
۲۵۴ :	۴ أ :	تشْنید (ن$_2$)	نشیند (ت)
	۷ ب :	دکان (ق)	کان (ت)
۲۵۷ :	مطلع أ :	پادشائی (ق)	پادشاهی (ت)
۲۵۹ :	مطلع ب :	مشکش (ق)	مشکین (ت)
	۳ ب :	آنچه که (ق)	رنجه ، به (ت)
۲۶۰ :	۵ أ :	غم ها (ق)	غم را (ت) ،
	ب :	آبِ (ق)	کاب (ت)
۲۶۲ :	۲ أ :	آشنائی (ق)	آشنای (ت)
	مقطع أ :	در میان (ق)	در سیان (ت)
۲۶۶ :	۳ ب :	وانگه (ق)	وانکه (ت)
۲۶۹ :	۳ أ :	خَوئے (ن$_2$)	خوی (ت)
	۶ ب :	را به (ق)	راه (ت)
۲۷۱ :	۵ أ :	شرم نداری ز خلق (ن$_1$)	کو چو رهی صد بمیر (ت) ،
	ب :	مکن (ق)	بکن (ت)

۲۷۱ :	۶ ا :	چنانک (پ۱)	چنان (پ۲) ،
		جان ز ذوق (پ۱)	جان بوقت (پ۲)
۲۷۴ :	۸ ا :	رحم نیاورد (پ۱)	زخم نیارد (ن۱)
۲۷۸ :	۲ ا :	چنگِ (ق)	جنگ (ت)
۲۷۹ :	۴ ب :	یاره (ق)	ماره (ق)
۲۸۶ :	۵ ب :	ذلیل (ق)	دلیل (ت)
۲۸۷ :	۳ ب :	حسیب (ق)	حبیب (ت)
۲۸۹ :	مقطع ا :	گم (ق)	کَم (ت)
۲۹۰ :	۳ ب :	درین دهِ (پ۱)	در ره (ن۱)
	۸ ب :	این (ق)	کاین (ت)
	مقطع ا :	آورد (ق)	کاورد (ت)
۲۹۱ :	۵ ا :	بسوزد (ق)	بسوز و (ت)
	۶ ا :	زکفِ (ق)	زلف (ت)
۲۹۲ :	۵ ب :	سر (ق)	بر (ت)
۲۹۴ :	۴ ب :	یادِ (ق)	باد (ت)
	۷ ب :	می دهم (پ۱، ن۱)	می دهد (پ۲) ،
		متین (پ۱، پ۲)	چنین (ن۱)
۲۹۶ :	۴ ا :	بنشیند (ن۲)	بنشنید (ت)
۳۰۳ :	۶ ب :	خود ز دست (پ۱)	خود دست (ت) ،
		رفت ، چو (پ۲)	چو (ت)
۳۰۴ :	مقطع ا :	حدیث (ن۲)	حدیت (ت)
۳۰۷ :	۴ ا :	خاست (ق)	خواست (ت)
۳۱۰ :	۸ ب :	نه در خورِ (پ۱، پ۲)	در خور (ن۱)
۳۱۲ :	مقطع ب :	نگینه (ق)	نگونه (ت)
۳۱۳ :	۲ ب :	جسته ایم ، دلے (ق)	خسته ایم ولی (ت)

۳۱۴ :	مطلع ب :	انباز (پ۲، س)	آغاز (ت)
	۲ ب :	نے (پ۲، س)	تر (ت) ،
		که سبزه ات (ق)	سبزه که (ت) ،
		باز (پ۲، س)	ناز (ت)
	۴ ب :	کشنده که بر (پ۲، س)	کسی است که در (ت)
	مقطع ا :	دمد (س)	دهد (ت) ،
	ب :	راز (پ۲، س)	ناز (ت)
۳۱۵ :	۵ ا :	وه وه (ق)	ره رو (ت)
۳۱۶ :	مطلع ا :	غمِ تو (ق)	غمت (ت)
	مقطع ب :	باغ و بهار (ق)	باغ بهار (ت) ،
		محبسے (ق)	مجلسے (ت)
۳۱۸ :	۳ ب :	بس باشد (پ۱، پ۲)	میباشد (ن۱)
	۴ ب :	گردنت (ن۲)	کردنت (ت)
	۸ ا :	زیان (پ۱)	زبان (پ۲، ن۱)
۳۲۱ :	۳ ب :	کزو (پ۱، ن۱)	که از (پ۲)
	۴ ب :	وگرنه جان مرا بے تو یک بلایِ من است (ن۲)	دگر جان بی تو جان کیای منست (ت)
۳۲۲ :	۵ ب :	فروشدن (ق)	فرو فتد (ت)
۳۲۳ :	۵ ا :	آب آن (ق)	آب و آن (ت)
۳۲۶ :	۲ ب :	سایه شینِ (ق)	سایه نشین (ت)
۳۲۸ :	مقطع ب :	ره دراز (ق)	دراز (ت)
۳۲۹ :	۲ ا :	بندِ قبا (پ۲)	سد قبا (ت) ،
	ب :	عقل در برِ من (پ۲)	عشق برد من (ت)
۳۳۰ :	۳ ب :	بارم (ق)	یارم (ت)

۳۳۲ :	۵ ب :	روائی (ق)	روانی (ت)
	٦ ب :	اگر بیائی (ق)	گر بیائی (ت)
	مقطع ب :	سنائی (ق)	ستائی (ت)
۳۳۳ :	۲ ا :	فلک (ن۲)	ملک (ت)
	۳ ا :	روی (ق)	بروی (ت)
	۷ ا :	آمده (ق)	آمد و (ت)
۳۳٦ :	۳ ا :	چه کرد پیشِ رخت گل که گل فروش اورا به دستِ خود به گلو بسته ریسان آویخت	این بیت در غزلِ ما قبل هم باختلافِ ردیف آورده شده است، رک : غزل شماره : ۳۱۹ (ت)
۳۳۷ :	۳ ب :	یاسِ (ق)	با پس (ت)
۳۳۹ :	مقطع ا :	مرو (پ۱)	مرا (ت) ،
		سرگُم (ق)	سرکم (ت)
۳۴۰ :	۵ ا :	آر مایهٔ (ق)	آر و مایهٔ (ت)
۳۴۲ :	۳ ا :	که به (ق)	گه (ت)
۳۴۵ :	٦ ب :	چه (ق)	چو (ت)
	۷ ا :	بودے دامانِ (ق)	بودی و داسان (ت)
۳۴٦ :	مقطع ب :	گشته (ن۲)	گشنه (ت)
۳۴۹ :	مقطع ب :	طلب و جستجو (ق)	طلب جستجو (ت)
۳۵۰ :	مطلع ا :	حسنِ تو کاندیشه (پ۱، پ۲)	حسن که اندیشه (ت) ،
	ب :	به حد (پ۲)	بحسد (ت)
۳۵۱ :	۲ ب :	خونِ بسته ز بهرِ نیشتر است (ق)	بانگ بلبل بگوش های در است (ت)

۳۵۱ :	۳ ب :	بانگِ بلبل به گوش هایِ در است (ق)	خون بسته ز بهر نیشتر است (ت)
	مقطع :	باغ در رقص آمد ، اے خسرو بانگِ بلبل به گوشهایِ در است نیز رک مقطع غزل شماره : ۳۵۳ (ت)	خسروا چند از گناه ترسی رو ، که عفو خدای معتبر است (ت)
۳۵۲ :	مقطع ب :	نامور (ن۲)	ناموار (ت)
۳۵۳ :	۶ ب :	بے آشام (ق)	ز آشام (پ۱،پ۲،ن۱)
۳۵۵ :	۲ ا :	نمی (ق)	غمی (ت)
۳۵۶ :	مطلع ب :	ابد (پ۱، پ۲، ن۱)	بد (ت)
	۳ ب :	بهرِ این (ق)	بهترین (ت)
۳۵۸ :	۶ ا :	به (ق)	ز (ت)
۳۵۹ :	۲ ب :	شرکتے (ق)	هریکی (ت)
	مقطع ب :	در (ق)	دو (ت)
۳۶۰ :	۸ ا :	را (ق)	رو (ت)
۳۶۱ :	۵ ب :	نم (ق)	غم (ت)
۳۶۳ :	۳ ب :	ازان (پ۱، ن۱)	از میان (پ۲)
	۷ ا :	کم (ق)	گم (ت)
۳۶۴ :	مطلع ب :	چشمِ او میلِ غارتِ جان داشت (پ۲،ن۲)	مهر دیرینه از میان برداشت (ت)
	۲ ب :	کبابِ بریان (پ۲، ن۱)	شراب و بریان (ت)
	۵ ا :	دیدم که از (پ۲، ن۱)	را دید چون (ت)

۳۶۵ :	۴ أ :	ز آتش و دود و شعلهٔ (ق۱)	ز آتش دود شعله (ت)
۳۶۸ :	مطلع أ :	گل ز رخساهٔ (پ۲، ن۲)	گل رخسارهٔ (ت)
۳۶۹ :	۷ أ :	زبان (پ۱، پ۲)	زمان (ن۱)،
	ب :	که (پ۱، ن۱)	یا (پ۲)
۳۷۱ :	۵ ب :	یاد (ق)	باد (ت)
۳۷۲ :	۳ ب :	که در چشمِ او مستی آغاز داشت (پ۱،پ۲)	که چشم مرا از نظر باز داشت (ت)
	۴ أ :	باز مانده (ق)	راز مانده (ت)،
	ب :	که چشمِ مرا از نظر باز داشت (پ۱، پ۲)	که دو چشم او مستی آغاز داشت (ت)
۳۷۳ :	۸ أ :	عشقِ (ق)	عاشق (ت)
۳۷۵ :	۳ أ :	زنّارِ (پ۱، پ۲ ،ن۲)	ز ناز (ت)
	۵ أ :	گیرید (ق)	گیرند (ن۱)
	۷ أ :	جز (پ۱)	کم (پ۲، ن۱)،
	ب :	به هر (پ۱، پ۲)	ز هر (ن۱)
	مقطع ب :	دردے (پ۱، پ۲)	دردش (ن۱)
۳۷۸ :	۳ أ :	پروانه وار (ن۱)	پروانه داد (ت)
۳۷۹ :	مطلع ب :	تو هست (پ۱)	تو زد هست (ن۱)
	۵ أ :	عاقل (پ۱، پ۲)	غافل (ن۱)
	۹ أ :	بنهایت (ق)	تنهائیت (ن۱)
	۱۰ أ :	باز گرد (پ۱، پ۲)	بر گذر (ن۱)
۳۸۰ :	۳ ب :	چاشنی گیرِ بلا (پ۱)	چاشنی کربلا (ن۱)
	۱۰ أ :	تنگِ (ن۲)	نیک (ن۱)

۳۸۱ :	مطلع ا :	بدخوئی (پ۱، پ۲)	بد خوے (ن۱)،
		این (م۳)	آئین (ن۱)
	۳ ب :	شکل ست (پ۱)	شکل خوش (ن۱)،
		این چه (ق)	چه (ن۱)
	۵ ا :	که (پ۱)	گر (ن۱)
	۶ ا :	پنداری (پ۱)	و بیداری (ن۱)
۳۸۲ :	۷ ب :	زخم (ق)	زخم (ن۱)
۳۸۳ :	۵ ا :	جانان (ق)	جانا (پ۲)
۳۸۴ :	مطلع ب :	هر آن (ن۲)	برآن (ن۱)
	۵ ا :	به چاه (ن۲)	بجاه (ن۱)
	مقطع ا :	تو (ق)	چو (ن۱)
۳۸۵ :	مطلع ب :	زان (ق)	وان (ن۱)
	۳ ا :	دیوانه ام و (ق)	دیوانه دلم (ن۱)
	۵ ا :	گردی (ق)	کردی (ن۱)
	۷ ا :	بر رهت (ق)	یاربت (ن۱)
۳۸۹ :	۴ ا :	شد (ق)	بود (م۳)
۳۹۰ :	مطلع ا :	گوئے را (ق)	گوے (م۳)
	۶ ب :	احضارِ ایشان (ق)	احزارشان (م۳)
	۷ ا :	هست (ق)	است (م۳)
۳۹۱ :	مقطع ا :	خلش (ق)	فلک (م۳)
۳۹۲ :	۲ ا :	بگردِ قدِ (ق)	سر قامت (م۳)
۳۹۳ :	۳ ب :	که به هرجات (ق)	بهر جات (م۳)
	۷ ب :	مرتبهٔ (ق)	مرتبه را (م۳)
۳۹۵ :	۳ ب :	فائدهٔ (ق)	قاعدهٔ (م۳)
	۴ ا :	ز سرش (ق)	بجرم (م۳)

۳۹۷ :	مطلع ا :	تبها (ق)	تب او (م۳)
۳۹۸ :	۶ ا :	نمی توان که دلم (ق)	نمی توانم که دل (م۳)
	۸ ا :	نیامده ست بر من دو روز (ق)	دو روز شد بر من نامده ست (م۳) ،
۳۹۹ :	۳ ا :	نگاه در دل خود کردم و (ق)	نگاه کردم و دل خود سه (م۳)
۴۰۰ :	۳ ب :	باز خورد (ق)	خورد (م۳)
	۷ ا :	ببینیم (ق)	ببینمت (م۳)
	مقطع ب :	مکاو ریش (ق)	مکاورش (م۳)
۴۰۳ :	۶ ا :	نوشت اینچنین (ق)	نوشت (م۳)
۴۰۵ :	۲ ب :	نشان (ق)	نشانه (م۳)
	مقطع ب :	بر نقّاش (ق)	بنقاش (م۳)
۴۰۶ :	مقطع ا :	پند (ق)	بند (ت)
۴۰۷ :	۳ ب :	ترازوی زر (پ۱، پ۲)	ترازو کند (ت)
	۵ ا :	تو هم (ق)	تو (ت) ،
	ب :	سنگ (ق)	جنگ (ت)
	۸ ب :	برانت (ق)	بزانت (ت)
	۹ ا :	دو پنجه با (پ۱، پ۲)	تو پنجه در (ت)
	۱۰ ا :	نفسی (ق)	نقشی (ت) ،
	ب :	حس (ج)	حصن (ت) ،
		فزائی (ق)	فزای (ت)
۴۰۸ :	مطلع ا :	بغیر جام (پ۲)	برون ز جام (ت) ،
		همدم (پ۲)	دیگر (ت)
	۲ ا :	بیا و بادهٔ (ق)	بیار بادهٔ (پ۲)
	۳ ب :	هیچ (پ۲)	نیست (ت)

۷ ب : ولے (پ۲) دل (ت)

۸ ب : پستۂ (ق) بستۂ (ت)

مقطع ب : ہم (پ۲) دم (ت)

تکمله و فائت

غزل	بیت و مصراع	درست	نا درست
۹	مقطع ا	خود همچو	خود ، همچو
۲۵	۷ ا	من ، چون	من چون
۲۷	۷ ا	دلِ	دل
۲۸	۵ ا	روزِ	روز
۳۰	مقطع ب	حالِ	حال
۳۱	مقطع ب	بنْوازیم	بنوازیم
۳۲	۵ ا	مانَد	ماند
۳۵	۸ ب	جانِ	جان
۳۶	۳ ا	چو آبِ هلاک (ق)	جوابِ هلاک
۳۶	۸ ا	شو	شو
۳۶	مقطع ا	بشدٗ	بشد
۳۷	۲ ا	تقویٰ	تقوی
۳۹	۵ ا	ازبسکه	از بسکه
۴۰	۳ ا	مشک	مشکٗ
۴۰	۶ ب	محلِّ	محلِ
۴۰	۷ ا	کَون	کون
۴۰	۸ ا	ای (ق)	زین
۴۰	۹ ا	چه (ق)	چو
۴۰	۹ ب	رای	رأی

۳۰	۱۰ أ	نباشد،	نباشد
۳۰	مقطع أ	مشمر،	مشمر
۳۱	٦ أ	واگشتن (ق)	وه کشتی
۳۱	٦ ب	آسیبِ بو (ق)	آسیب بر
۳۲	۳ أ	وقتِ	وقت
۳۲	٦ أ	لطفم،	لطفم
۳۲	مقطع ب	ندهد	نْدهد
۳۳	٦ أ	ازانک (ق)	ازان
۳۴	۲ ب	کَون	کون
۳۴	۳ أ	کزچه (ق)	گرچه
۳٦	۷ أ	زمین ز سبزهٔ (ق)	زمینِ سبزهٔ
۳۷	۳ أ	بصیتِ (ق)	نصیبِ
۳۷	۳ ب	شکر	شکر،
۳۸	مقطع أ	بادِ	باد
۵۳	مقطع أ	ماناک	حاشاک
۵۳	مقطع ب	کُسبِ	کشتِ
۵٦	مقطع ب	بماَند	بماند
۵۸	۲ أ	ابّرند (ق)	ببّرند
۵۹	۵ ب	کنیم	کنم
۵۹	مقطع أ	ذوقِ	ذوق
۷۳	مقطع أ	سوز	سوزِ
٦۸	۲ أ	مردمی	مردمے
۸۱	٦ ب	میگیرد (ق)	میکرد
۸٦	مقطع ب	پای	پایِ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۷	مقطع ب	فرسان'	فرسان
۱۱۰	۸ ب	بوی	بوی ِ
۱۲۵	۷ ب	پر	پر
۱۲۸	۶ أ	تو'	تو
۱۲۸	۸ أ	گل ِ	ِگل ِ
۱۲۹	۷ ب	قلمش (ق)	قدمش
۱۳۰	۵ أ	بر وزد	پرورد
۱۳۴	۶ أ	امید ِ	امید
۱۳۷	مقطع ب	زمزم ِ کعبه (ق)	زمزم و کعبه
۱۳۹	مطلع أ	روی	روی ِ
۱۴۱	۵ ب	زندان ِ (ق)	شبهای
۱۵۷	۲ أ	دوست (ق)	عمر
۱۶۰	۲ ب	بیش (ق)	پیش
۱۶۰	۶ أ	به بمدردے	بهم دردے
۱۶۴	۷ ب	چون	بر
۱۶۴	۷ ب	سوئی تا	سوی تا
۱۶۷	۶ ب	نیاید (ق)	نیارد
۱۷۶	مقطع أ	هلاک ِ	هلاک
۱۷۹	۵ أ	تو اگر	تو ، اگر
۱۷۹	۳ ب	خاتم ِ لعل (ق)	خاتم لعل ِ
۱۸۲	۸ أ	خوردن آور (ق)	خوردم آورد
۱۸۴	۷ ب	سیان (ق)	سهان
۱۹۳	۹ ب	نو (ق)	تو
۱۹۶	۴ أ	پیش ِ (ق)	چندین
۱۹۶	۵ أ	پاینده (ق)	تابنده

صفحه	سطر	ستون	غلط	صحیح
۱۹۶	۸	ب	آب و گل آباد (ق)	آبِ گلِ آباد
۱۹۷	۶	ا	بود (ق)	بود،
۲۰۰	۵	ا	صحرا گیرم از غم ،	صحرا گیرم‌از غم
۲۰۹	۳	ا	فردم (ق)	خردم
۲۱۰	۵	ب	نشویم	بشویم
۲۱۷	۳	ا	طراوت	طراوتِ
۲۱۶	۶	ب	جگرِ	جگر
۲۱۸	۶	ا	مژگانِ (ق)	ترکانِ
۲۳۱	۷	ب	جایِ	جانِ
۲۴۶	۸	ا	خوبی،	خوبی
۲۵۰	۶	ا	باز	یار
۲۵۰	۶	ا	زید (ق)	دمد
۲۵۰	۶	ب	ناتوانی	ناتوانے
۲۶۲	مقطع	ا	دربمان (ق)	درمیان
۳۱۹	مقطع	ا	بگذار	بگزار
۳۲۲	۵	ب	فروفتد	فروشدن
۳۳۹	مطلع	ا	بباید (ق)	بیاید
۳۵۰	مقطع	ب	پنجم (ق)	بیخم
۳۵۶	۵	ا	مستِ می زده است (ق)	مست مرد ز دست
۳۵۹	۲	ب	شرکتے،	شرکتے
۳۶۰	۸	ا	زو (ق)	رو
۳۷۲	۳	ب	دو	در
۳۸۰	۹	ب	این	آن
۳۸۱	۲	ب	تو ، نکو ،	تو نکو
۴۰۲	۴	ب	روانست در (ق)	روانست چو در